

نام رمان: عشق گیسو

نویسنده: م . صمدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بی توجه به حرف های مامان رفتم داخل اتاقم تا حاضر بشم و با لیلی برم بیرون. لیلی دختر همسایهمونه که چهار سالی میشه باهاش دوست شدم. یه پیراهن مردونه چارخونه گشاد پوشیدم و یه شلوار جین سرمه ای قد نود. جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم. چشم هام رو خیلی دوست دارم. رنگ خاصی که بعضی وقت ها به آبی و بعضی اوقات به سبز آبی مایل میشه با مژه های بلند و فری که زیباییشون رو چند برابر کردن. دماغ متناسب با چهرهام و لبهای قلهای صورتی. پوستم سفیده و موهای خیلی بلند لآختی به رنگ طلایی دارم که تا زیر باسنم میرسه. موهای بلندم رو شونه کردم و آزادانه باز گذاشتم، آرایش کمی کردم. شال مشکی رنگم رو روی موهام انداختم. کولهی کوچیکم رو برداشتم و وسایل هام رو داخلش ریختم. همون طور که با کولهام ور میرفتم در اتاق باز شد. بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

چند بار بگم اول در بزنین بعد بیاین داخل؟

مامان بدون این که به حرفم توجه کنه گفت:

گیسو چرا من رو حرص میدی؟ خستهام کردی، این چه ریختیه باز؟

گوشیم رو برداشتم و به لیلی تک زنگ انداختم تا از خونه شون بیاد بیرون. در همون حال گفتم:

– مگه بار اوله من رو این ریختی میبینی؟ یه پوف

کلافه کشید و نشست روی تخت و گفت:

– دیروز زنگ زدم مسیح، همه چی رو برایش تعریف کردم. تو دیگه از کنترلم خارج شدی و به حرف هیچ کس گوش نمیدی.

با اخم نگاهش میکردم. پوزخندی روی لبهام نقش بست و گفتم:

هه، خب که چی؟ باهاش حرف زدی همه چی درست میشه؟ من حرف گوش کن میشم؟ ولم کن مامان.

– آره درست میشه، داره برمیگرده.

شوک زده سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. با بهت گفتم:

– چی؟

بی حرف از جاش بلند شد و بیرون رفت. در اتاق رو محکم به هم کوبید که چشمهام رو به هم فشردم. خیلی عصبی شده بودم، اه لعنتی. کولهام رو با حرص روی دوشم انداختم و از خونه بیرون زدم. دایی یه خونهی بزرگ دو طبقه داشت که خودش طبقهی پایین و طبقهی بالاش ما زندگی میکنیم. بعد از اون اتفاق نحس چهار سال پیش دایی نداشت تنها زندگی کنیم و ما رو آورد توی خونهایش. داشتم از وسط باغ میگذشتم که زن دایی رو دیدم. روی نیمکت کنار گل ها نشسته بود و کتاب میخوند. خیلی دوستش دارم، زن مهربونیه. با صدای بلند گفتم:

– سلام نفیسه جون.

زن دایی هم با مهربونی جواب سلام رو داد و گفت:

_ جایی میری عزیزم؟

_ آره زن دایی، حوصلهام سر رفته دارم میرم با لیلی یه چرخی بزنیم.

زن دایی لبخندی زد و گفت:

_ خوش بگذره عزیزم.

چشمکی حواله‌اش کردم. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

خب، کاری نداری زن دایی؟ من رفتم.

_ به سلامت مادر، مواظب خودت باش.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و به سمت در حیاط حرکت کردم. همین که از در زدم

بیرون لیلی رو مقابلم دیدم که مثل طلبکارها وایساده بود. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ ها چیه؟ بیا من رو بخور.

لیلی دست به سینه شد و با کنایه گفت:

_ چرا این قدر زود تشریف آوردی؟

به صورت بامزه‌اش نگاه کردم. صورت گرد گندم گونی داشت با چشم و ابروی مشکی. لبهای

کوچیک و قلوهای و موهای خرمایی رنگ. در کل دختر خوشگلی بود. عینکهای گرد آنتی

رفلکسم رو به چشمهام زدم تا تیپ هنریم تکمیل بشه. توی پیاده رو شروع کردیم به راه رفتن
که لیلی گفت:

_ چیزی شده؟ پکری انگار.

پوف کلافهای کشیدم و گفتم:

_ آره، مسیح داره برمیگرده .

لیلی سر جاش وایساد و با دهن باز نگاهم کرد.

_ چی؟ مسیح داره برمیگرده؟ رو به

روش وایسادم و گفتم:

_ آره، مامان این بار رفته همه چی رو گذاشته کف دستش.

خب حالا میخوای چی کار کنی؟ مسیح تو رو با این وضع ببینه حتماً تو رو میکشه.

نیشخندی زدم و گفتم:

_ مرسی از روحیه دادنت. اه ولش کن بیا بریم کتابخونه باید کتابهام رو تحویل بدم.

لیلی آهی کشید و گفت:

_ باشه، بذار یه تاکسی بگیرم.

تا موقعی که ماشین جلوی پامون وایساد من غرق افکارم بودم. سوار پراید درب و داغون شدیم که لیلی گفت:

_ میگم گیسو هفتهی دیگه جواب کنکور مییاد خیلی استرس دارم.

با همون بیخیالی ذاتیم گفتم:

_ خب که چی؟ مگه برام مهمه.

_ وا، یعنی چی؟ خر میدونی اگه قبول نشیم باید سال دیگه دوباره کنکور بدیم؟

حوصلهی لیلی رو نداشتم. گوشیم رو درآوردم و قفلش رو باز کردم که دیدم باز کامران برام پیام فرستاده. اه این پسر چه قدر پیلهست. لیلی وقتی دید اصلاً به حرف هاش گوش نمیدم ساکت نشست و تا وقتی که به کتابخونه رسیدیم چیزی نگفت. پول کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. لیلی هم پشت سر من پیاده شد. بی هیچ حرفی به سمت کتابخونه حرکت کردیم. وارد کتابخونه شدم و کارت عضویت رو همراه با کتابها به خانم اکبری دادم. رفتم روی یه صندلی نشستم که لیلی هم جفت من جا گرفت. از سکوت کتابخونه آرامش میگرفتم. چهار سالی میشه که بیشتر اوقاتم رو توی کتابخونه میگذروندم. با شنیدن اسمم از زبون لیلی از افکارم خارج شدم و به اون نگاه کردم.

چشمهای مهربونش رو بهم دوخته بود. دختری که چهار سال اخلاق سگی من رو تحمل کرد؛ ولی رفیق نیمه راه نشد. با صدای آرومی گفت:

_ گیسو؟

در جوابش هوم آرومی گفتم.

– میگم گیسو نمیخوای تمومش کنی .

– چی رو؟

– خودت خوب میدونی منظورم چیه.

چشم هام رو بستم و گفتم:

– بی خیال لیلی.

– آخه چرا این کار رو با خودت و مادرت میکنی؟ اون چه گناهی کرده؟ چرا اذیتش میکنی؟ تا

کی باید این اخلاقت رو تحمل کنه؟ با همون چشم های بسته گفتم:

– به تو مربوط نیست.

میتونستم صورت قرمز شدهاش رو ناشی از خشم تصور کنم. با دندون های کلید شده گفتم:

– به درک، بلکه مسیح بتونه تو رو آدم کنه .

چشم هام رو باز کردم و به لیلی نگاه کردم که دست به سینه و بغ کرده نشسته بود و اطرافش

رو دید میزد.

دستم رو انداختم دور شونه‌هاش و به خودم فشارش دادم.

– لیلی من چرا این قدر نگرانی آخه؟ چشمهای

اشکیش رو بهم دوخت و گفت:

– من نگرانتم، میترسم برات اتفاقی بیفته. چرا سعی میکنی اون باشی که در اصل نیستی. چرا این قدر سرد شدی؟ آخه من چیکار کنم که تو اتفاق چهار سال پیشت رو فراموش کنی؟

سرش رو توی بغلم گرفتم و گفتم:

– اون اتفاق، اصلاً برام مهم نیست.

خندهی تلخی روی لبهام نقش بست و ادامه دادم.

– درست میشه. شاید حق با تو باشه، مسیح میتونه من رو آدم کنه.

مشت آرومی به بازوم زد و گفت:

– مسخره، من که میدونم تو اون بیچاره رو کچل میکنی. پاشو بریم غروب شد.

از جام بلند شدم و گفتم:

– تو برو خونه، من هم یکی دو ساعت دیگه برمیگردم.

– اون مادر بیچارهات ماشینت رو ازت گرفت که نگردي توی خیابونها، بدبخت نمیدونه که چه دیوونه ای هستی. پاشو بریم یه امشب رو زود برو خونه.

– اه ول کن لیلی، برم اون جا که چی بشه؟ میرم پیش علی یه کوفتی میخورم. تازه باید برم فروشگاه، حسینی کار داره باهام.

– وا روز جمعهای دیگه چی کارت داره؟ همین یه روز رو تعطیلی باز باید بری کار کنی؟

– نه بابا، گفتش جنس جدید آوردن دست تنهاست برم کمکش کنم جنس ها رو بچینم.

_ باشه، پس من میرم امشب مهمون داریم.

_ باشه، فعلاً.

به سمت فست فودی علی که یه خیابون بالاتر از کتابخونه بود حرکت کردم. وقتی رسیدم روی میز همیشگی نشستم. علی رو دیدم که به سمتم میاد. علی برادر لیلیه که اون رو مثل برادر خودم میدونم و خیلی هم هوام رو داره. وقتی به من رسید گفت:

_ به به، ببین کی اومده؟ آجی گیسو.

با لبخند محوی که روی لبهام بود بهش سلام کردم. اون هم متقابلاً جوابم رو با مهربونی داد.

_ خب گیسو جان، همون همیشگی رو میل میکنی؟

_ نه، پیتزا پیرونی لطفاً.

_ ای به چشم، ده دقیقه دیگه آماده ست.

ده دقیقه بعدش غذا رو جلوم گذاشت و گفت:

_ نوش جان خواهر کم.

لبخندی به مهربونیش زدم و تشکر کردم. بعد از اتمام غدام پول رو روی میز گذاشتم و از جام بلند شدم. علی هیچ وقت پولی ازم نمیگرفت. مجبور بودم پول رو روی میز بذارم و برم. با صدای بلند خداحافظی کردم که علی هم همون طور جوابم رو داد. پیاده به سمت بوتیک راه افتادم، خیلی دور نبود. ربع ساعت بعدش به بوتیک رسیدم که آقای حسینی رو سخت مشغول جابه جا کردن اجناس دیدم. آروم بهش سلام کردم که اون هم با خستگی گفت:

– اِ گیسو اومدی، سلام. بدو کلی کار هست. این جعبه ها رو بگیر برو توی قفسهی خالی بچین. بی هیچ حرفی من هم مشغول چیدن اجناس شدم. آقای آرش حسینی یه مرد سی ساله مهربونه که دوست مسیح هم هست. به خاطر همین دایی اجازه داد پیشش کار کنم. به تازگی عقد کرده. زنش خیلی دختر دوست داشتتیه و بیشتر وقت ها میاد این جا و به من کمک میکنه.

(مسیح)

برای بار چندم بود که شمارهی پرواز هلند به ایران رو میشنیدم. بلیطم رو دادم و با پله برقی پایین رفتم. سوار اتوبوس شدم و منتظر موندم تا به سمت هواپیما حرکت کنه. از وقتی که عمه زنگ زد تا حالا همهاش فکرم مشغول بود. گیسو چه کردی با خودت؟ روی صندلیم نشستم که یه پیرمرد هم کنارم جا گرفت. بعد از بلند شدن هواپیما هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم. صندلی رو کمی خوابوندم و چشمهام رو بستم. با صدای شخصی چشمهام رو باز کردم. نگاه کردم دیدم مهماندار بالای سرمه و میگه صندلی رو به حالت عادی برگردونم و کمر بندم رو ببندم. بعد از این که کمر بندم رو بستم نگاهی به آسمون شب رنگ انداختم. ساعت الان نه به وقت تهرانه. نیم ساعت بعدش فرود اومدیم. بعد از تحویل گرفتن ساکهام یه تاکسی گرفتم و رفتم به خونهی پدریم. پول کرایه رو حساب کردم و ساک به دست به سمت خونه رفتم. دست کردم توی جیب کتم و دسته کلید رو درآوردم. با چرخش کلید توی قفل، در حیاط باز شد. با دیدن باغ لبخندی روی لبم نشست. روی سنگ فرشها راه میرفتم و تمام خاطراتم از جلوی چشمهام عبور کردند. در ورودی رو آرام باز کردم و به سمت جلو رفتم. مامان و بابا رو به روی تلوزیون روی کاناپه نشسته بودن و باهم حرف میزدن. ساکم رو گذاشتم یه گوشه و آرام به سمتشون حرکت کردم. از پشت سرم رو آوردم بینشون و گفتم:

– مهمون نمیخوان؟

مامان با دیدنم جیغی کشید و با خوشحالی کاناپه رو دور زد. خودش رو انداخت توی بغلم. محکم به خودم فشارش دادم و بوسهای روی موهای نرمش کاشتم. بعد از رفع دلتنگی رفتم سمت بابا و مردونه به آغوش کشیدمش. بابا دستی روی کتفم زد و گفت:

– به به، ببین کی این جاست؟ خیلی خوش اومدی پسر.

مامان هنوز داشت اشک میریخت که گفتم:

– وای ماما بسه، گریه برای چی؟

– عزیز دلم اشک شوقه، برای دیدنت لحظه شماری میکردم.

– من فدای اون اشکهاش بشم.

– خدانکنه عزیز دلم.

– حامد؟ حامد؟

عمه با سر و صدا وارد خونه شد که نگاهش به من افتاد. شوک زده داشت نگاهم میکرد که من پیش قدم شدم و گفتم:

– چه طوری عمه خانم؟

عمه با خوشحالی سمتم دوید و بغلم کرد، صورتم رو بوسید. مدام قربون صدقهام میرفت. خندهای کردم و گفتم:

– عمه‌ی خوشگلم، آرام باش. این اشکها برای چیه؟ شما و مامان که عین همین.

بابا با لبخند داشت نگاهمون میکرد که گفت:

– حنا نه؟ کارم داشتی صدام کردی؟

عمه چند لحظه به بابا نگاه کرد. انگار داشت فکر میکرد که چه کاری داشت. با لحنی نگران رو به بابا کرد و گفت:

– وای حامد، گیسو.

بابا اخمهاش توی هم رفت و متعجب گفت:

– گیسو؟ چی شده؟

عمه نگاهی سرشار از شرم به من انداخت و انگشتهاش رو به هم گره زد و گفت:

– هنوز برنگشته، تا حالا این قدر دیر نکرده بود.

گره‌ی ابرو هام عمیق تر شد. بابا هم دست کمی از من نداشت. عصبی گوشیش رو درآورد و شماره‌های رو گرفت. کمی بعد گوشی رو از گوشش دور کرد و گفت:

– در دسترس نیست.

کلافه مو هام رو چنگ زدم. این دختر دیگه شورش رو درآورده. وقتی عمه با من صحبت کرد هیچ فکر نمی‌کردم اوضاع به این وخامت باشه. با این فکر گره ابرو هام عمیق تر شد. رو به عمه کردم و گفتم:

_ از کی گیسو این طوری شده؟

_ از وقتی تو رفتی بی قراری هاش بیشتر شدن و کم کم اخلاقش عوض شد، نمیتونستم کنترلش کنم. هرچی هم باهاش حرف میزنم حرف توی کله اش نمیره.

پوفی کشیدم و رفتم توی حیاط. نمیتونستم آرام بشم. داشتم از درون میسوختم. گیسو به چه جراتی تا این وقت شب تک و تنها بین این همه گرگ توی خیابون ها پرسه میزنه؟ دستم رو توی جیبم گذاشتم و دستی به گردنم کشیدم. ناگهان صدای ماشینی رو شنیدم که جلوی در حیاط توقف کرد.

(گیسو)

وقتی همهی جنس ها رو چیدم به ساعت مچیم نگاه کردم. ساعت ده شبه باید برگردم خونه دیر شده. همیشه بیشتر از هشت یا نه شب بیرون نمیروندم. با عجله به آقای حسینی گفتم:

_ آقای حسینی، من کارم رو تموم کردم اگه اجازه بدین برم خونه.

آقای حسینی یه نگاه به ساعت کرد و گفت:

_ من هم کارم تموم شد، صبر کن میرسونمت دیر وقته.

من هم از خدا خواسته چشمی گفتم و یه گوشه وایسادم. آقای حسینی بعد از این که بوتیک رو قفل کرد به سمت ماشینش رفت که گوشهی خیابون پارک شده بود. من هم روی صندلی شاگرد نشستم. ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. بیشتر وقتها که دیر میشد زحمت

میکشید و من رو میرسوند تا دایی اینها نگران نشن. توی راه داشتم به مسیح فکر میکردم.

پسری که توی هر لحظهی زندگیم حضور داشت. خیلی مراقبم بود؛ ولی بعد از رفتنش همه چی

تغییر کرد. وقتی به خونه رسیدیم کلی تشکر کردم. گفتم که به مهناز جون هم سلام برسونه و خداحافظی کردم. از ماشین پیاده شدم که تک بوقی زد. ماشین رو حرکت داد و رفت. خیلی خسته شده بودم. دلم یه دوش آب گرم میخواست تا همهی خستگیم رفع بشه. در حیاط رو با کلید باز کردم و رفتم داخل. در رو هم پشت سرم محکم بستم. سرم رو انداختم پایین و به سمت خونه راه افتادم. داشتم به برگشت مسیح فکر میکردم که محکم خوردم به شخصی. حتماً مش رحیمه. بدون این که سرم رو بلند کنم راهم رو کج کردم و گفتم:

– ببخش مش رحیم.

یهو دستم محکم کشیده شد. با ترس سرم رو بلند کردم که دوتا چشم عصبانی رو جلوی روم دیدم. شوکه داشتم نگاهش میکردم. وای خدای من نه! آب دهنم رو با صدا قورت دادم. حسابی از قیافه‌اش ترسیده بودم. تاریکی باغ و قیافهی ترسناکش ته دلم رو خالی کرد. همین طور داشت دستم رو فشار میداد. با اخمی که ابروهایش رو به هم پیوند داده بود توی چشمهام نگاه میکرد و سکوت کرده بود. میدونستم این آرامش قبل از طوفانه. تا این وقت شب بیرون موندن من برای مسیح یعنی فاجعه. دستم خیلی درد میکرد. آروم بهش گفتم:

– دستم.

همین یه کلمه کبریتی شد روی انبار باروت. چنان دادی سرم زد که تمام تنم به لرزه افتاد.

– تا این وقت شب بیرون چه غلطی میکنی؟ ها؟ این یارو کی بود تو رو رسوند؟

بدون این که منتظر باشه جوابش رو بدم من رو کشون کشون برد سمت خونهی دایی. میدونستم که حسابی رنگم پریده. از بچگی از مسیح میترسیدم. نمیتونستم کار خلاف میل اون

رو انجام بدم. در خونه رو با شتاب باز کرد و من رو محکم پرت کرد داخل که پام به قالی گیر کرد و افتادم زمین. زبونم بند اومده بود. هیچی نمیتونستم بگم. هم از اومدن یهویی شوک شده بودم و هم از این عصبانیت بی نهایتش. سرم رو بلند کردم که دیدم مامان و دایی و زن دایی هم دست کمی از من ندارن. برگشت سمت اونها و گفتم:

— میدونستین این دختره هرشب تا این وقت شب بیرونه و چیزی به من نگفتین؟

با چشمهای سرخش برگشت سمت من و گفتم:

— این چه ریختیه؟ از کی تا حالا با بلوز و شلوار میری بیرون؟ اون بیشر ف کی بود تو رو رسوند؟ هان؟

یهو یه لگد محکم کوبید به پام. خیلی دردم گرفت؛ اما فقط اخم کردم. انگار با این ضربهاش من هم به خودم اومدم. با اخمهای درهم از جام پاشدم و مقابلش سینه سپر کردم و گفتم:

— به تو چه؟ تو چه کارهای؟ من هرکاری دلم بخواد انجام میدم. تو کی باشی جلوی من رو بگیری و برام حنجره پاره میکنی؟

صورتش از زور عصبانیت رو به کبودی بود. مامانم پا در میونی کرد، من رو کشید اون سمت و گفتم:

— ای لال بشی تو دختر.

رو به مسیح کرد و گفتم:

— عمه ولش کن، این دختر نفهمه.

ولی مسیح انگار نمیشنید مامانم چی میگه. با صدای دورگهای گفت:

_ تو الان چه زری زدی؟ میبینم که زبون درآوردی .

یهو با صدای بلند گفت:

_ زبونت رو از حلقومت میکشم بیرون تا دیگه برام زر زر نکنی. از کی تا حالا جرات پیدا

کردی این ریختی باشی؟

من هم با کمال خونسردیم بهش گفتم:

_ هه، نکنه باید از تو اجازه بگیرم؟ تو...

یهو دایی سرمون نعرهای کشید.

_ ساکت، با هر دوتاتونم .

با داد دایی حامد ساکت شدم و به اون چشم دوختم. با اخم برگشت سمتم و گفت:

_ گیسو کجا بودی تا این وقت شب؟ با

صدای آرومی بهش گفتم:

_ بوتیک بودم، آقای حسینی طبق خواستهی شما من رو رسوندن.

دایی هم با همون اخم چاشنی صورتش گفت:

_ امروز که جمع هست، بوتیک چه خبر بوده؟

– جنس جدید آوردن. دست تنها بودن، زنگ زدن گفتن که برم کمکشون. برای همین دیر شد، شما ببخشید.

– خیلی خب.

مسیح متعجب از مکالمه‌مون گفت:

– چی چی رو خیلی خب؟ بابا چه خبره این جا؟ کدوم بوتیک؟ کدوم آقای حسینی؟ کی اجازه داده که گیسو کار کنه؟

دایی نیم نگاهی به مسیح انداخت و به من گفت:

– میتونی بری دخترم.

دایی سمت مسیح برگشت و گفت:

– مسیح، تو بیا بشین پسر برات توضیح میدم.

برگشتم برم خونه. مسیح همین طور که از کنارم رد میشد آروم دم گوشم گفت:

– آدمت میکنم گیسو.

خیلی عصبی بودم، رفتم بالا و در خونه رو محکم بستم. رفتم توی اتاقم و با حرص لباسهام رو از تنم درآوردم. خودم رو انداختم توی حموم و دوش آب سرد رو باز کردم. با پاشیدن آب سرد روی سر و تنم برای لحظهای نفسم بند اومد که باعث شد عصبانیتم فروکش کنه. بعد از چند دقیقه شیر آب رو بستم و حوله‌ی تن پوشم رو تنم کردم. از حموم اومدم بیرون. بدون این که موهام رو خشک کنم راهی آشپزخونه شدم. برای خودم کاپوچینو درست کردم. طرهای از

موهام رو پشت گوشم زدم. قهوه رو داخل ماگ صورتیم ریختم و رفتم توی بالکن نشستم. قهوه رو مزه مزه کردم. هوس یه نخ سیگار کرده بودم. مامان با دیدن مسیح حالا حالاها نمیاد بالا پس میتونم یه نخ بکشم. رفتم داخل اتاقم و از جیب مخفی کیفم پاکت سیگارم رو با فندق صورتیم درآوردم. برگشتم بالکن و یه نخ سیگار از پاکتم درآوردم و روی لبم گذاشتم. روشنش کردم و پک عمیقی کشیدم که ته گلوم سوخت. سرم رو گرفتم بالا و دهنم رو کمی باز کردم. گذاشتم دود سیگار به تنهایی از دهنم خارج شه. من عاشق این استایل سیگار کشیدن خودم بودم. پک دیگهای کشیدم و سرم رو به سمت باغ چرخوندم. آرنجم رو به دسته صندلی تکیه دادم. سیگار رو بین انگشت اشاره و وسطی نگه داشته بودم که یهو سیگار از بین انگشتم کشیده شد و پشت بندش کف دستم سوخت. جیغی از درد کشیدم و سرم رو بلند کردم. مسیح با چشم های سرخ شده از عصبانیت و فک قفل شده با فاصله کمی روم خیمه زده بود. چشمهام دو دو میزدن از ترس. اصلاً فکرش رو نمیکردم مسیح بیاد بالا. دهنم رو باز کردم چیزی بگم که با پشت دست محکم کوبید توی دهنم. گوشه لبم خیلی میسوخت. از درد چشمهام پر از اشک شد. بی هیچ حرفی فقط خیره نگاهش کردم. با همون دندونهای چفت شده گفتم:

_ این رو زدم تا دیگه جرات این رو نداشته باشی دوباره سیگار رو روی اون لب هات بذاری. دفعه دیگه مطمئن نیستم بالای بدتری رو سرت نیارم. چنان داد زد که ناخودآگاه توی جام تکون بدی خوردم.

_ فهمیدی یا نه؟

_ آره... آره...

_ نشنیدم.

_ آره فهمیدم.

راست وایساد و پاکت سیگار رو با دستش مچاله کرد. فندک رو محکم کوبید زمین که به چند تکه تقسیم شد. از بالکن خارج شد و کمی بعد صدای در ورودی رو شنیدم. ماگ حاوی قهوه‌ی سرد شدهام رو بردم آشپزخونه و پرتش کردم داخل ظرفشویی. رفتم داخل اتاقم و در رو محکم به هم کوبیدم. رو به روی آینه قدی وایسادم. حوله‌ی تن پوش سفیدم تا بالای زانوم میرسید و پاهای سفیدم در معرض دید بود. یقه ام کمی باز شده بود.

موهای بلند طلایی دورم رو احاطه کرده بودن. به صورتم خیره شدم، لب پایینم پاره شده بود و رنگ صورتم پریده بود. به کف دستم نگاه کردم. جای سوختگی سیگار تاول زده بود. چشمهام پر از اشک شد. پسرهی وحشی، نگاه نیومده چه بلایی سرم آورد. پماد سوختگی زدم به دستم. خسته خودم رو روی تخت پرت کردم. سرم رو روی بالش گذاشتم و به خواب رفتم. صبح با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. گوشی رو برداشتم، دیدم لیلی زنگ میزنه. دکمهی سبز رو لمس کردم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم. با همون صدای خواب آلود جوابش رو دادم.

_ جانم لیلی؟

_ به به، سلام خانم خوابالو. میدونم الان اعصابت خط خطیه و حوصلهی شنیدن حرفهام رو

نداری؛ ولی خواستم بگم که میخوایم با بچهها بریم بیرون، میبای؟ _ کدوم بچهها؟

– من، علی، مینا و مدیسا، مییای؟

خمیازهای کشیدم و گفتم:

– باشه، ساعت چند؟

– یه ساعت دیگه آماده شو بریم.

– باشه. خداحافظ.

یه نگاه به ساعت کردم. ساعت یازده صبحه. مثل این که برای نهار میخوان برن بیرون. بلند شدم دست و صورتم رو شستم. موهام رو شونه کردم و دورم ریختم. ست ورزشی آدیداسم رو تم کردم که یه تیشرت سفید بالای ناف بود با یه شلوار ورزشی قرمز رنگ. دست زخمیم رو چسب زدم، روی لبم رژ کالباسی مالیدم که پارگیش معلوم نشه.

رفتم توی آشپزخونه که کاغذ روی پخچال رو دیدم. مامان نوشته بود که برم خونهی دایی. بعد از این که گوشیم رو برداشتم رفتم پایین خونهی دایی. همین که وارد خونه شدم مسیح رو جلوی روم دیدم. با دیدنش هول شدم و گفتم:

– سلام.

با اخم نگاهم کرد و سرش رو تکون داد. ایش، انگار الاغه فقط کلهاش رو تکون میده. خوب آنالیزش کردم. کت و شلوار خوش دوختی تنش بود که کاملاً برازنده اش بود. بی اختیار گفتم:

– جایی میری؟

با لحن سردی جوابم رو داد.

– دلیلی نمیبینم برای تو توضیح بدم.

خاک توی سرت گیسو، خوب کف شدی. نوش جونت تا تو باشی از این غلطها نکنی. با اخم ادامه داد.

– گیسو از امروز دیگه نمیری سر کار باشه؟

– چی؟ چرا نرم؟

– همین که گفتم امروز هم حق نداری از خونه بری بیرون، فهمیدی؟ با

حرص داشتم نگاهش میکردم.

– مسیح این کارها چیه؟ مگه من بچهام؟ بزرگ شدم، تو چهارساله نبودی فکر کردی من هنوز

همون گیسوی چهارده سالهام؟ نخیر، هیجده سالم شده. اختیاراتم دست خودمه.

هرکاری بکنم مسئولش منم نه تو.

با خشم نزدیکم شد و گفت:

– گیسو اول صبحی اعصابم رو به هم نریز، میفهمی این رو یا نه؟

فقط با اخم نگاهش میکردم که راهش رو گرفت و رفت داخل پارکینگ. با ماشینش که چهار

سالی میشه ازش استفاده نکرده بود اومد بیرون و در رو با ریموت باز کرد و رفت.

پوزخندی زدم و گفتم:

_ به همین خیال باش.

رفتم توی آشپزخونه که دیدم مامان و زن دایی مشغول حرف زدنن. سلام کردم که زن دایی به گرمی جوابم رو داد؛ ولی مامان با اخم سلام آرومی کرد. میدونستم از چی ناراحته. یه لیوان شیر از یخچال ریختم و خوردمش. روی میز غذاخوری آشپزخونه نشستم و مشغول بازی با گوشیم شدم که مامان گفت:

_ چند وقته کار میکنی؟

بدون این که سرم رو بلند کنم گفتم:

_ خیلی وقته.

یهو مامان محکم زد روی دستم. اخم هام توی هم رفتن و گفتم:

_ ا مامان؟

_ یامان، از کی غریبه شدم که بهم نمیگی چی کار میکنی؟ میدونی من هر شب دلم هزار راه میره تا تو برگردی خونه؟ با کلافگی گفتم:

_ به دایی گفته بودم، خود دایی بود که آقای حسینی رو به من معرفی کرد. در ضمن دوست مسیحه.

یه نگاه به مامان کردم و گفتم:

_ مامانی، ماشین رو امروز لازم دارم سویچ رو بهم بده.

اخم هاش توهم رفت و گفت:

_ ماشین بی ماشین. شنیدم که مسیح بهت گفت حق نداری بری بیرون، شر درست نکن بچه.

نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم. با همون لب کج شده گفتم:

_ تو که من رو میشناسی. ماشین رو ندی هم من میرم. پس بهتره با ماشین خودم برم تا با

ماشین پسر مردم.

با این حرفم صورتش از خشم قرمز شد و گفت:

_ دختر بی حیا، گمشو برو خونه.

بدون این که تغییری توی حالت صورتم ایجاد کنم گفتم:

_ پس بهتره ماشین رو بدی؛ چون تضمین نمیکنم آبروت رو جلوی همسایه ها نبرم.

با خشم بلند شد و داد زد.

_ برو گمشو از جلو چشمهام.

رفتم طبقه بالا و وارد اتاقم شدم. ساعت یه ربع به دوازده بود. زیاد وقت نداشتم. یه پیراهن

چهارخونهی مردونه و یه شلوار قد نود پوشیدم. کتونی سفیدم رو در آوردم. یه شال مشکی

ساده هم روی موهای فرق شدهام انداختم. به آرایش نیاز نداشتم. کولهی مشکی رنگم رو

برداشتم و وسایلم رو داخلش ریختم. از اتاق بیرون رفتم. از کنار اتاق مامان میگذشتم که یادم

افتاد سویچ ماشین خوشگلم رو بردارم. خودم میدونستم کجا میذاره؛ ولی توی این مدت

نبردمش. رفتم داخل اتاق و کشوی کوچیک میز آرایشش رو باز کردم و سویچ آئودی مشکی

رنگم رو برداشتم. یه زنگ به لیلی زد و آدرس رو ازش گرفتم. سوار ماشین شدم. روشنش کردم و به سمت بیرون هدایتش کردم. لحظه‌ی آخر مامان دوید سمتم تا جلوم رو بگیره؛ ولی من گازش رو دادم و رفتم بیرون. بعد نیم ساعت به سفره خونهای که بچه‌ها اومده بودن رسیدم. ماشین رو پارک کردم و داخل سفره خونه شدم. همین که وارد شدم لیلی رو دیدم که برام دست تکون میده. سمتش رفتم. هرچی نزدیک میشدم اخمهام بیشتر توی هم میرفت. قرار نبود اینها سرخرهاشون رو با خودشون بیارن. با اخم به علی، مینا و مدیسا سلام کردم. اونها رو هم آدم حساب نکردم و فقط سرم رو تکون دادم رو به لیلی کردم و گفتم:

_ نگفته بودی دوست پسرهاشون رو میارن .

لیلی هم که از رک گویی من شرمسار شده بود گفت:

_ آخه دوست داشتم تو هم توی جمع ما باشی، میدونستم اگه بگم نمیای .

کامیار دوست پسر مدیسا پرید و گفت:

_ گیسو خانم یه روز رو با ما بد بگذرون، چی میشه؟ بدون

این که نگاهش کنم گفتم:

_ قطعاً با اون گندی که زدی بد میگذره. میدونی داداش جنابعالی هنوز دست از سرم برنداشته؟

کامیار با قیافه‌ی وا رفته خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

_ شرمندهام، نمیدونستم این قدر بی ظرفیته وگرنه شمارها رو بهش نمیدادم.

– باز هم بهت می‌گم که بهش برسونی، اگه یه بار دیگه جلوم سبز شه و زنگ و پیام بفرسته
میرم ازش شکایت میکنم. پسرهی نجسب.

گرم صحبت با مینا و لیلی بودم. پسرها هم داشتن قلیون میکشیدن که با شنیدن صدای آشنایی
سیخ سر جام نشستم. صدا از پشت سرم میومد و داشت نزدیک تر میشد. قطعاً این صدا
متعلق به مسیح بود؛ ولی آخه این جا چی کار میکرد؟ از گوشهی چشمم نگاهش کردم. با آقای
حسینی و یه پسر دیگه که نمیشناختم روی تخت پشتی نشستن. آخه چرا من این قدر بد
شانسم؟ مثل این که همه چی دست به دست هم دادن تا من رو به دست مسیح بکشن. باید
هرچه سریع تر میرفتم بیرون. وگرنه مسیح جنازهام رو از این جا بیرون میکرد. اون هم با
وجود این دوتا کره خر مرگم حتمی بود. آروم رو به بچه ها گفتم:

– نگاه کنین، من الان پا میشم میرم بیرون، هیچ کدومتون حق ندارین اسمم رو صدا بزنین
باشه؟

لیلی که نگران شده بود گفت:

– وا، چرا بری بیرون؟ آروم

گفتم:

– تابلو نشیها؛ ولی مسیح پشتمونه.

لیلی یه هین کشید و گفت:

– وای زود باش برو تا ندیدت .

من هم آروم از جام بلند شدم و بدون این که جلب توجه کنم راه رفتم. صدای مسیح که با دوستش حرف میزد رو میشنیدم.

_ به لحظه صبر کن ببینم .

یا امام غریب فکر کنم من رو دید. سنگینی نگاهش رو حس کردم. برای همین با عجله خودم رو از سفره خونه انداختم بیرون و بلافاصله ریموت ماشینم رو زدم و سوارش شدم. از آینه دیدم مسیح با عجله از سفره خونه اومد بیرون؛ ولی من گازش رو گرفتم و رفتم سمت خونه. وای خدا، من رو شناخت. اه لعنتی، بدبختم میکنه امروز.

(مسیح)

بعد از این که ماشینم رو بردم کارواش به سر به نمایشگاه ماشین مهیار زدم. میخواستم به ماشین نو بخرم. مهیار گرم صحبت دربارهی ماشینها بود که نگاهم به به مرسدس بنز مشکی رنگ افتاد. خیلی خوشم اومده بود ازش. رو به مهیار کردم و گفتم:

_ داداش همین رو پسندیدم. سندش رو بنویس که فردا میخوام دم خونه باشه.

مهیارم با لبخند گفت:

_ ای به چشم داداش، همین فردا اول صبح دم خونهای پیداش میکنی.

به زنگ به آرش زدم و گفتم که بیاد نمایشگاه مهیار ببینمش که بعدش بریم باهم بیرون غذا بخوریم. وقتی آرش رسید هم دیگه رو مردونه بغل کردیم. دو سه سالی از من بزرگتر بود. حکم برادر بزرگترم رو داشت. مشغول حرف زدن شدیم. رو به آرش کردم و گفتم:

– شنیدم گیسو پیش تو کار میکنه.

آرش یه لبخند زد و گفت:

– آره داداش، یه سالی میشه که پیشم کار میکنه .

من هم متقابلاً یه لبخند محو زدم و گفتم:

– از امروز دیگه کار نمیکنه.

ابروهای آرش بالا پریدن گفت:

– چرا؟

خوشم نمیاد گیسو کار کنه، این یه سالم من هیچ اطلاعی نداشتم. اگه میدونستم غیر ممکن بود بذارم کار کنه. از طرفی هم خوشحالم که پیش تو بوده و پیش غریبه‌های کار نکرده. بلند شدم و گفتم:

– خب بچه‌ها، یه غذای خوشمزه‌ی ایرونی مهمون من پاتوق همیشگی.

هر کدوم از ما سوار ماشین خودش شد و حرکت کردیم. وقتی به سفره خونه رسیدم، ماشین رو کنار یه آئودی مشکی پارک کردم. توجه من رو جلب کرد. عین همین رو امروز توی پارکینگ دیدم. یادم رفت پیرسم برای کیه، بیخیال. دستم رو روی شونه‌ی مهیار انداختم و باهم وارد سفره خونه شدیم. یه تخت خالی پیدا کردیم و روی اون نشستیم. رفتم کوبیده سفارش دادم. رو به روی آرش نشستم و با هم گرم صحبت شدیم. تخت جلویمون یه جمع

دختر و پسر بودن. توی دلم یه پوزخند زدم براشون. این قدر بدم میومد از این دوستهای خیابونی. یهو یکی از اون دخترها بلند شد و آرام شروع کرد راه رفتن. مشکوک میزد، به مهیار که داشت صحبت میکرد گفتم:

— یه لحظه صبر کن ببینم.

با دقت به دختره نگاه کردم. با دیدن موهای بلند طلاییش که آزادانه روی شونه هاش ریخته بود شکام به یقین تبدیل شد. من این دختر رو خیلی خوب میشناختم. با عجله بلند شدم و دنبالش رفتم. اون هم تندتر حرکت کرد و زود بیرون رفت. لحظه‌ی آخر دیدم که آئودی مشکی رنگ گازش رو داد و رفت. هه، پس آئودی برای گیسو بوده. داشتم منفجر میشدم. خیلی عصبی شده بودم. هیچی جلو دارم نبود، بی توجه به آرش که صدام میکرد اون رو سمتی هل دادم و سوار ماشینم شدم. با بیشترین سرعت راهی خونه شدم. راه نیم ساعته رو توی ده دقیقه طی کردم. جلوی خونه چنان زدم رو ترمز که جیغ لاستیکهای ماشین دراومد. بدون این که ماشین رو داخل پارک کنم سویچ رو به سمت مش رحیم پرت کردم و رفتم سمت خونه عمه اینها. دخترهی خیره سر، من میدونم و تو. آدمت میکنم. عمه در رو باز کرد. با دیدن من رنگ از رخسارش پرید. گفتم:

— چی شده عمه؟

به زور خودم رو کنترل کرده بودم که صدام بالا نره آرام گفتم:

— گیسو هست؟

— آره مادر، توی اتاقشه.

آهی کشید و ادامه داد .

_ این دختر خیلی لجبازه، کلی بهش گفتم که این طوری نره بیرون؛ ولی مگه حرف گوش میده. نمیدونی که امروز چیها به من نگفت.

با اخمهای درهم و فک منقبض شده رو به عمه کردم و گفتم:

_ دیگه بدتر. میدونین با چه سر و وضعی و پیش کیها دیدمش؟

با حرفهایی که عمه زد خونم به جوش اومده بود. من این دختر رو این طوری تربیت نکرده بودم. از کنار عمه رد شدم و راهی اتاق گیسو شدم. دستگیرهی در رو کشیدم؛ ولی باز نشد، در رو قفل کرده بود. با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

_ گیسو بیا این در رو باز کن.

چند بار محکم به در زدم، باز خطاب بهش گفتم:

_ گیسو حسابی عصیتم، با این کارت فقط من رو بیشتر دیوونه میکنی.

یه لگد به در زدم و با داد گفتم:

گفتم این لعنتی رو باز کن.

کلید توی قفل در چرخید و در به آرامی باز شد.

(گیسو)

با عجله و ترس وارد خونه شدم. وای خدای من آخه این چه کاری بود کردم؟ کجا از مسیح فرار کنم؟ همین جور که داشتم مسافت حیاط رو میدویدم صدای جیغ لاستیکهای ماشین مسیح هم اومد. با دست به سرم کوبیدم و گفتم:

_ بدبخت شدم.

اصلاً نمیدونم چه طوری در خونه رو باز کردم. فقط با داد رو به مامان که با تعجب نگاهم میکرد گفتم:

_ مامان تو رو خدا نذار مسیح بیاد، من رو بیرون دید الان میکشتم.

خودم رو توی اتاقم پرت کردم و در رو قفل کردم. قفسهی سینهام از ترس بالا و پایین میشد. یه کم که آرام شدم سرم رو چسبوندم به در تا حرفهایشون رو بشنوم؛ ولی چیزی نمیفهمیدم. دقایقی بعد ساکت شدن و صدای بسته شدن در ورودی رو شنیدم. آخیش، فکر کنم رفت. از در فاصله گرفتم و لباسم رو عوض کردم یه تاپ سفید کوتاه تنم کردم. شلوار ورزشی آبی رنگم رو داشتم پام میکردم که دستگیرهی در بالا و پایین شد. فکر کنم مامانه. سمت در رفتم تا بازش کنم که صدای مسیح رو شنیدم.

_ گیسو بیا این در رو باز کن.

از ترس قالب تهی کردم. اصلاً توان تحرک نداشتم که این بار محکم به در زد و گفت:

گیسو حسابی عصبیم، با این کارت فقط بیشتر من رو دیوونه میکنی.

باز هیچ حرکتی نکردم. مثل مسخ شدهها فقط به در اتاق خیره شده بودم. با لگد محکمی که به در خورد من هم از جام پریدم.

– گفتم این در لعنتی رو وا کن.

آروم سمت در اتاق حرکت کردم. کلید رو توی قفل در چرخوندم. با صدای تیک قفل در، قلب من هم از تپش وایساد. آروم در رو باز کردم و به صورت کبود شده و چشمهای سرخ شده‌اش خیره شدم. قدمی به جلو برداشتم که بی اختیار چند قدم عقب رفتم. در رو پشت سرش بست و قفلش کرد. کلید رو داخل جیب شلوارش گذاشت. دیگه روح توی تنم نمونده بود. آروم میومدم سمتم. من هم از ترس عقب عقب میرفتم که به میز تحریرم برخورد کردم. آروم بهش گفتم:

– بین مسیح، به خدا من نمیدونستم اون دوتا هم هستن. لیلی گفت جمع دخترونه ست . خودت که میدونی من اهل این کارها نیستم. به جون خودم...

حرفم رو قطع کرد و نعره زد .

– خفه شو. فکر کردی من احمقم؟ مگه بهت نگفتم حق نداری امروز بری بیرون هان؟ خود سر شدی، بی اجازه میری بیرون، حرفهای درشت بار مادرت میکنی. هه، تهدیدش میکنی که جلوی همسایهها آبروش رو ببری؟

از صدای بلندش لالمونی گرفته بودم؛ ولی باز هم محکم جلوش وایساده بودم و حفظ ظاهر کرده بودم. من هم متقابلاً بهش گفتم:

– خب که چی؟ مگه زندانیام توی این خونه؟ من خودم حد و حدودم رو بلدم. لازم نیست هی تو بیای و تعیین تکلیف کنی برام.

گیسو دهنتم رو ببند .

محکم به سرش زد و ادامه داد.

_ من الان اعصاب ندارم جواب من رو نده دختر. حد و حدودت اینه که باید از پیش چند تا پسر جمعت کنم هان؟

عصبی شدم و با تن صدای بلند گفتم:

_ آره حد و حدودم اینه، تو کی هستی؟ تو توی زندگی من هیچی نیستی. تو یه آدم زورگو و خودخواه و کثاف...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه طرف صورتم سوخت. مات و مبهوت نگاهش میکردم. مسیح هیچ وقت دست رو من بلند نمیکرد. قفسهی سینهایش از شدت خشم بالا و پایین میشد. با دندونهای کلید شده گفت:

_ مواظب حرف زدنت باش، وگرنه برات گرون تموم میشه.

دستش رو بلند کرد که تند چشمهام رو بستم و دستهام رو حائل صورتم کردم. با احساس درد شدید توی سرم دستهام رو براشتم و آخی گفتم. موهام رو اسیر پنجهاش کرده بود و محکم میکشید. با اون صدای خش دارش گفت:

_ اگه یه بار دیگه ببینم این ها رو ریختی بیرون من میدونم و تو. فهمیدی؟

فهمیدی رو چنان داد زد که بی اختیار سرم رو تند تند تکون دادم. عقب گرد کرد. در رو باز کرد و رفت بیرون. پشت بندش مامان اومد داخل و با دیدن گونهی سرخ شدم چشمهایش نم دار شدن. نشستم روی تخت و دستهام رو دور پاهام حلقه کردم. مامان کنارم نشست و موهام رو ناز کرد گفت:

آخه دختر قشنگم چرا این کارها رو میکنی؟ خودت که مسیح رو میشناسی، وقتی عصبیه نباید حاضر جوابی کنی، هیچی جلو دارش نیست.

آروم انگشتهاش رو روی گونهی ملتهم گذاشت و گفت:

— این کارش هم از عمد نیست، از روی عصبانیت بوده. مسیح بیشتر از هر کسی هوای تو رو داره. هر کاری هم بکنه به خاطر خودت کرده، بد تو رو نمیخواد.

یه پوزخند نشست گوشهی لبم.

— از همهی مردها متنفرم.

— دخترم فراموشش کن، چهارسال گذشته. مطمئنم که دیگه سراغی از تو نمیگیره.

بغض گلوم داشت خفهام میکرد. با صدای لرزونی گفتم:

— اما من عاشقش بودم، چه طور تونست با ما این کار رو بکنه؟

مامانم اشک گوشهی چشمش رو پاک کرد و سرم رو گذاشت روی پاهاش، مثل بچگیهام.

آروم دست توی موهام میکشید و آرامشش رو به تک تک سلولهام تزریق میکرد.

— تقاصش رو میبینه عزیز دلم. آروم باش، خودت رو خالی کن. بس نیست چهار ساله توی

خودت ریختی و این قدر این بغض رو قورت دادی؟

نمیتونستم، چهار ساله که این بغض لعنتی سر باز نمیکنه. دکترها میگفتن باید یه شوک بهش

وارد بشه تا بتونه وقایع رو بپذیره، بذارید اون رو ببینه شاید این مشکل حل شد؛ اما من

نمیتونستم اون رو ببینم. چهار ساله که از همه چیز فرار کردم. از واقعیت، از خودش و از نامردیش. با نوازش های دست مامانم کم کم چشمهام سنگین شدن و به خواب رفتم. روی نیمکت ته باغ نشسته بودم و با ام پی تری آهنگ گوش میدادم. یه هفته‌ای از اون اتفاق میگذره. یه هفته‌ست که رسماً خونه نشین شدم. توی این یه هفته نه من مسیح رو دیدم و نه اون تلاشی برای دیدنم میکرد؛ ولی میدونستم حسابی حواسش به من هست. همون روز عصرش اومد اتاقم و کل وسیله‌های الکترونیکی رو از من گرفت. گوشی، آپید، لپ تاپ، ماشین. هیچ کدوم این ها برام مهم نبودن، بود و نبودشون برام فرقی نمیکرد. همه‌ی حواسم به کتابهایی که از کتابخونه می‌گرفتم بود. امروز باید میرفتم تحویلشون میدادم؛ ولی آخه چه طوری؟ محال بود بذارم بفهمن من میرفتم کتابخونه. پس زنگ میزنم لیلی بیاد ببرتشون. رفتم خونه و با تلفن خونه زنگ زدم لیلی.

_ سلام لیلی.

_ سلام عزیز دلم خوبی؟

_ ممنون. میگم لیلی، میتونی یه سر بیای دم در بهت کتابهام رو بدم ببری کتابخونه تحویل بدی؟

_ آره عزیزم خودم اون جا کار دارم میخوام برم. یه ده دقیقه دیگه دم در باش تا ازت بگیرم.

_ اوکی بای.

بدون این که منتظر خداحافظی لیلی باشم گوشی رو قطع کردم.

_ گیسو، گیسو؟

با صدای مامان به اتاقش رفتم و گفتم:

_ بله مامان کارم داشتی؟

_ آره عزیزم، امروز نهار خونه داییت پایین دعوتیم. دایی احمدت هم میاد.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

اون دختر عملیش هم میاد؟

_ اِ گیسو، این چه حرفیه؟ آره همهشون هستن.

شونهام رو بالا انداختم و گفتم:

_ عملیه دیگه. حالا به چه مناسبتی؟

_ داییت اینها میخوان برن لندن پیش رهی باشن.

_ آهان، حالا چرا خود رهی نمیاد؟

_ والا نمیدونم مادر.

برگشتم توی اتاقم. کتابهام رو برداشتم و پایین رفتم. مسیح رو دیدم که توی باغ مشغول صحبت کردن با تلفن بود. بی توجه به اون سمت در حیاط رفتم که همون موقع به صدا در اومد. در رو باز کردم؛ چون مسیح وایساده بود و میدونستم زیر نظرم داره دست لیلی رو

کشیدم و آوردمش داخل. باهم روبوسی کردیم و کتابها رو دادم دستش. لیلی هم کتابها رو گذاشت توی کیفش. سرش رو که بلند کرد گفت:

_ خب دیگه من برم، مسیح داره میاد این طرف.

سرم رو تکون دادم و رفت بیرون. در رو هم پشت سرش بستم. همین که به عقب برگشتم سینه به سینه‌ی مسیح شدم. بی تفاوت نگاهش کردم، اون هم با چشمهای ریز شده گفت:

_ لیلی چی کارت داشت که نیومده برگشت؟ بی

حوصله بودم برای همین بهش گفتم:

_ کتابهای درسیش پیشم بود زنگ زدم بیاد بیره.

دستاش رو گذاشت توی جیبش و گفت:

راستی مبارکت باشه.

متعجب گفتم:

_ مبارک؟ مبارک چی؟

لبخند محوی روی لبش نقش بست و گفت:

_ ببَآه، خانم مهندس ما رو باش، واقعاً رو سفیدمون کردی با این حافظهات. دیروز جواب

کنکورت اومده بود.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

_ نه که من گوشیم دستم بود یا لپ تاپم روی سایت سنجش قفل بود برای همین فراموش کردم.

_ باشه حالا. امروز به خاطر قبولیت بهت برمیگردونم.

کلهام رو خاروندم و گفتم:

_ حالا رتبهام چه قدر بوده؟

_ اون قدری هست که بری مهندسی معماری.

_ خوبه.

گوشیش زنگ خورد. از من دور شد و جواب گوشیش رو داد. از وقتی مسیح برگشته این اولین باری بود که بدون دعوا باهم حرف زدیم. سمت خونه رفتم که مامان رو خیلی شیک و خوشگل دیدم.

_ کجا مامان خانم؟

وا، مادر تو که هنوز آماده نشدی، بدو برو بالا لباس خوب بپوش بیا پایین الان داییت اینها میرسن.

_ باشه الان میام.

رفتم توی اتاقم و کمد لباسهام رو باز کردم. پر از پیرهنهای چهارخونه بود. لبخندی زدم، دست بردم و یه تیشرت سفید گشاد و یه شلوار قد نود زاپدار مشکی برداشتم و پوشیدم. موهای بلندم رو شونه کردم. همیشه موهام رو باز میذاشتم. یه پابند خوشگل هم به پام بستم با دستبند

ظریف طلای سفیدم. با پوشیدن صندل سفید پشمیم تیمم تکمیل شد. دستم رو داخل جیبم گذاشتم و پایین رفتم. همین که پام رو روی آخرین پله گذاشتم ماشین دایی هم از راه رسید. نایستادم و وارد خونهی دایی حامد شدم. بی توجه به بقیه که بلند شدن برن برای احوالپرسی من خودم رو روی مبل دو نفرهای انداختم. پا روی پا انداختم که یهو مسیح دست من رو کشید. بلندم کرد و برد پیش بقیه. آروم دم گوشم گفتم:

— مودب باش، وقتی یه بزرگ تر مییاد باید بلند بشی بری استقبالش .

با شنیدن صدای زن دایی احمد یا همون نرگس جون سرم رو چرخوندم که یهو تو بغلش مچاله شدم. لبخندی زدم و صورتش رو بوسیدم. نرگس جون هم مثل نفیسه جون مهربون بود. بالاخره خواهر بودن دیگه. بعد از این که با دایی احمد رو بوسی کردم نوبت رسید به رها دخترشون. یه دختر عملی که خیلی ازش بدم میومد. البته اون هم همین حس رو نسبت به من داره. با کلی عشوه و کرشمه سلام کرد. با دیدن مسیح یه جیغ خفه کشید و گفت:

— وای مسیح، دلم برات تنگ شده بود.

خودش رو توی بغل مسیح انداخت. با دیدن این صحنه دماغم رو چین دادم. اه چه تهوعآور. همیشه خودش رو آویزون این و اون میکرد. بیچاره مسیح لبخند زورکی میزد و سعی داشت از خودش دورش کنه. وقتی من رو دید با صدایی کش دار گفت:

— ا گیسو جون تو این جایی؟ سلام .

بی توجه به دست دراز شدهاش خیلی سرد سلام کردم و جای قبلی رفتم نشستم. چند لحظه بعد مسیح هم کنارم نشست. میدونستم از رها فرار کرده. با یه ژست خاصی کنارم نشسته بود.

چه قدر مسیح جذاب تر شده. رها هم بعد این که یه چشم غره به من رفت تک و تنها نشست روی تک مبل. دستهام رو گذاشتم زیر بغلم و و پا روی پا انداختم. داشتم بقیه رو دید میزدم که نرگس جون خطاب به من گفت:

_ عزیزم دانشگاه قبول شدی یا نه؟ مامان

که بیخبر بود گفت:

_ مگه جوابها اومدن؟

با همون خونسردی ذاتیم سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره قبول شدم.

مامان کلی خوشحال شد، اومد صورتم رو بوسید و قربون صدقهام رفت. برگشت نشست سر جای قبلش. توی چشمهای داییهام برق تحسین رو میدیدم. یه لبخند محو بهشون زدم که اونها هم با لبخند عمیق تری جوابم رو دادن. رهای نخود هر آش پرید و گفت:

_ گیسو جان انگار زیاد هم خوشحال نیست، حتماً رتبهی بعدی رو آورده مگه نه؟

سرد و مغرور نگاهش کردم و گفتم:

آره رتبهام افتضاحه.

پوزخندی روی لبم نشست و ادامه دادم.

_ آخه میدونی چیه؟ رتبهام اون قدری هست که به راحتی بتونم برم مهندسی معماری.

یک آن صورتش تماماً قرمز شد. میدونستم اون عاشق این رشتهست؛ ولی هیچ وقت نتونست قبول بشه. عمو احمد برگشت و گفت:

_ آفرین دخترم.

با صدای زن دایی که ما رو به ناهار دعوت کرد بحث خاتمه پیدا کرد و بلند شدیم رفتیم دور میز ناهار خوری سلطنتی نشستیم. همه غرق افکار خودشون بودن و به آرومی غذاشون رو میل میکردن. من هم بعد از خوردن چند لقمه تشکر کردم و خودم رو سرگرم با سالاد کردم تا بقیه هم تموم کنن. بعد از ناهار همه دور هم توی پذیرایی نشسته بودیم که مریم خانم (زنی که تو مهمونیها میومد و به زن دایی توی کارهای خونه کمکش میکرد) وارد پذیرایی شد و به همه چای تعارف کرد. من هم که چای خور نبودم دستش رو رد کردم. همه با یه چیزی سرگرم بودن دایی حامد با دایی احمد و مسیح درباره کارهای شرکت باهم حرف میزدن. مامان و نفیسه جون و نرگس جونم باهم سرگرم حرف زدن بودن. رها هم که سرش توی گوشیش بود و نیشش تا بناگوشش وا بود. فقط من بودم که ساکت و تنها به در و دیوار نگاه میکردم. حوصلهام حسابی سر رفته بود. میخواستم پاشم برم؛ ولی میدونستم که بعدش توبیخ میشم که چرا این کار زشت رو کردی، پس تحمل کردم تا وقتی که بلند بشن و برن. با بلند شدن دایی احمد من هم یه نفس عمیق کشیدم. خلاصه همه برای بدرقه رفتن بیرون؛ ولی من خودم رو روی کاناپه جلوی تلوزیون انداختم و دراز کشیدم. شبکهها رو بالا و پایین میکردم بلکه چیزی پیدا کنم تا نگاهش کنم. روی شبکههای استپ کردم. فیلم ترسناک احضار روح داشت نشون میداد. عاشق فیلمهای ترسناک بودم. صداش رو بلند کردم و مشغول نگاه کردن شدم. یهو یکی سرم رو بلند کرد، نشست و سرم رو گذاشت روی پاهاش. به صورتش نگاه کردم دیدم مسیحه. اون هم یه نگاهبا لبخند دختر کشش تحویل داد و گفت:

_ نمیترسی این ها رو میبینی؟ سرم رو سمت

تلوزیون برگردوندم و گفتم:

_ نه، چند بار دیدمش ترسناک نبود.

_ ا، تنها تنها؟

_ نه با لیلی و علی.

_ خوب نیست این قدر فیلمهای ترسناک ببینی، روی روحیهات تاثیر میذاره.

_ اه مسیح بذار نگاه کنم، این قدر گیر نده.

سنگینی نگاهش رو حس میکردم؛ ولی توجهی نکردم. اون هم آروم دست توی موهام میکشید که کم کم خوابم گرفت. با چشم های خمار نگاهش کردم و گفتم:

_ مسیح نکن خوابم میگیره.

بی توجه به حرفم یه لبخند تحویل داد و به حرکت دستش ادامه داد. پلکهام سنگین شدن و روی هم افتادن. توی خواب و بیداری بودم که حس کردم یکی پیشونیم رو بوسید؛ ولی نفهمیدم کیه، شاید مامان بود. وقتی از خواب بیدار شدم توی اتاق خودم بودم. وا! من که خونهی دایی بودم. این جا چی کار میکنم؟ بیخیال حتماً دایی من رو آورده. رفتم توی پذیرایی، هیچ کس نبود. ساعت دیواری رو نگاه کردم که ساعت نه شب رو نشون میداد. صورتم رو آب زدم و یه سیب از یخچال برداشتم. رفتم پایین بینم مامان خونهی دایی هست یا نه. وارد خونه دایی شدم؛ ولی اون جا هم کسی نبود. میدونستم مسیح توی

اتاقشه؛ چون هر دو ماشینش توی پارکینگ پارک شده بود. سمت اتاقش رفتم و دو تقه به در زدم که صدای بفرمایدش رو شنیدم. آروم داخل شدم و بهش سلام کردم.

_ علیک سلام خانم خوابالو.

پشت میز کارش نشسته بود و چیزی رو مینوشت.

_ مسیح میدونی مامان کجاست؟ بدون این

که سرش رو بلند کنه گفت:

_ آره، یه سر رفتن پیش عمه ی بابا، گویا مریض احواله.

چرخی توی اتاقش زدم و گفتم:

_ آهان، تو چرا نرفتی؟ نیمنگاهی بهم

انداخت و گفت:

_ کار داشتم، میبینی که.

دوباره مشغول نوشتن شد. اتاقش رو بررسی کردم. مسیح بزرگترین اتاق خونه رو داشت. زیر

پنجرهی اتاق یه تخت سلطنتی دو نفره قرار داشت که سمت چپش میز توالت بود. سمت

راست میز کارش بود کنارش هم یه کتابخونهی بزرگ. یه دست مبل راحتی هم رو به روی

تخت گذاشته بود. سمت کتابخونه حرکت کردم و دستی به کتابهایش زدم. اکثر این ها رو

خونده بودم. بعضیها کتابهای خودش بودن و بعضیها برای اتاق کتابخونه عمارت بود که من همهمشون رو خونده بودم. با صدای مسیح به اون نگاه کردم.

_ گیسو لپ تاپ، آپد، گوشی و سویچت رو گذاشتم اتاقت. این بار رو میبخشمت؛ ولیوای به حالت اگه باز تکرار بشه. اینها که هیچی، بار دیگه تو رو اسیر خودم میکنم، فهمیدی یا نه؟
روم رو برگردوندم تا پوزخند کش اومده روی لبهام رو نبینه. بی توجه به حرف اون گفتم:
_ کتابهای خویین.

_ نشنیدم چی گفتی، فهمیدی یا نه؟ با

کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

_ آره آره فهمیدم.

_ خیلی خب، میتونی یه کتاب ببری بخونی.

بی اختیار گفتم:

_ من همهی این ها رو خوندم.

_ واقعاً؟

با صدای مسیح فهمیدم که باز سوتی دادم، اه لعنتی.

– جدی میگی گیسو؟ تو همهی این ها رو خوندی؟ کامل

سمتش بر گشتم و گفتم:

– خب آره.

این بار دیگه واقعاً برق تحسین رو توی جزء به جزء چشمه‌هاش دیدم. با همون نگاه تحسین آمیزش نگاهم میکرد که گفت:

– آفرین دختر خوب.

وقتی بچه بودم مسیح خیلی من رو به کتاب خوندن تشویق میکرد و من هر بار با یه بهونه‌های میپیچوندم. برای همین شنیدن این که کل کتاب ها رو خونده باشم براش غیر قابل باوره. دیدم حسابی مشغول کارشه، بی سر و صدا از اتاق خارج شدم. طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. همین که گوشیم رو روشن کردم سیلی از پیام ها و میس کالاها سرازیر شدن. اینترنت گوشیم رو روشن کردم و رفتم تلگرام توی گروه. بچه‌ها داشتن درباره یه مهمونی حرف میزدن که قراره بگیرن. از مینا پرسیدم مهمونی کیه؟ گفتش که قراره شراره برای تولدش مهمونی بگیره توی باغ خونه‌شون، همه رو هم دعوت کرده. میبای؟ طبق عادت همیشگی که برای هر مهمونی میرفتم، اوکی دادم. بعد از این جوابم پشیمون شدم. من که با وجود مسیح نمیتونستم برم. راه برگشتی هم نبود؛ چون مینا رفت و صاف کف دست همی بچه‌ها گذاشت که گیسو قراره بیاد تولد شراره. نمیتونستم بزنم زیرش. به درک. جهنم و ضرر، یه دروغی سرهم میکنم و دزدکی میرم سه ساعتی اون جا میمونم و برمیکردم. قرار بود جمعه شب جشن رو بگیرن، امروز هم چهارشنبه بود. تلویزیون اتاقم رو روشن کردم و مشغول دیدن فیلم شدم. کم کم خوابم گرفت.

این روزها چه قدر میخوابم من! با موزیک ملایمی که پخش میشد خوابم برد. صبح با صدای رعد و برق از خواب پریدم اواخر شهریور ماه بود و اولین بارون داشت میبارید. وای من عاشق بارون بودم. زود از جام بلند شدم و رفتم داخل دستشویی اتاقم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، صورتم ورم کرده بود. دست و صورتم رو با آب یخ شستم تا یه کم ورمش بخوابه. بعد از این که مسواک زدم از دستشویی خارج شدم و کمد لباسهام رو باز کردم. به لباسهام یه نگاهی انداختم. مردد بودم چی بپوشم. یه تیشرت آستین بلند سفید برداشتم با یه شلوار جین سورمهای رنگ. تیشرت رو پوشیدم و اون رو داخل شلوارم گذاشتم. یه کمر بند ضریفم به کمرم بستم. یه پیرهن مردونه لی پوشیدم که بلندیش تا زیر باسنم میرسید. آستینهام رو تا زدم. وای موهام رو چی کار کنم حالا؟

موهام رو یه شونه سرسری کردم و گوجهای بستم. کولهی کوچیک لیم رو برداشتم و وسایلم رو داخلش گذاشتم. یه روسری قواری بزرگ مشکی هم سرم کردم. کتونی سفیدم رو از جا کفشی درآوردم و پام کردم. آروم از اتاق اومدم بیرون و با احتیاط و بی سر و صدا از کنار اتاق مامان گذشتم. در ورودی رو خیلی آروم باز کردم. ممکنه مامان خونه باشه و بفهمه رفتم بیرون. آروم داشتم از پلهها میومدم پایین. تا جای امکان سرم رو گرفته بودم پایین که دیده نشم. سمت دیوار و لای درختها رفتم و قائم شدم و سمت در حیاط حرکت کردم. به خاطر بارون باغ گلی شده بود. کفشهام حسابی گلی شده بودن. آروم از پیش مش رحیم گذشتم. مشغول خوندن آواز برای خودش بود. برای همین متوجه من نشد. در رو آروم باز کردم و خودم رو انداختم بیرون. دوباره خم شدم و با دقت داشتم در رو میبستم تا صدایی ایجاد نکنه که یه کله اومد جفت صورتم و گفت:

_ این جا چه غلطی میکنی؟

جیغ خفهای کشیدم و سرم رو بلند کردم. گلوم از شدت ترس خشک شده بود. آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با اضطراب به صورتش نگاه کردم. دستهایش رو گذاشت توی جیب شلوارش و یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

— اول صبحی کجا تشریف میبری؟

من از این خونسردی مسیح خیلی میترسیدم. از استرس پوست لبم رو میکندم.

— بسه تموم شد، خونش در اومد.

با ترس گفتم:

— چی؟

— لبتم رو میگم، از بس پوستش رو کندی خون اومده.

دستمالی از جیبش درآورد و محکم گذاشت رو لبهام که سرم به عقب مایل شد و دستمال به لبم چسبید. دستمال رو برداشتم. راست میگفت، خون اومده بود.

— خب، گوش میدم.

سرم رو انداختم پایین و با لحنی مظلومانه گفتم:

— خب امروز هوا بارونیه، دوست دارم برم بیرون. میترسیدم من رو ببینی نذاری برم بیرون.

سرم رو بلند کردم و ادامه دادم.

— زود برمیگردم، فقط یه دور بزنم نیم ساعته برگشتم.

یه نگاه به تیپم کرد که خودم رو جمع و جور کردم. بازوم رو محکم توی دستش گرفت و من رو کشید برد داخل خونه. با کلافگی سرم رو انداختم بالا و با گلایه گفتم:

– مسیح چرا همچین میکنی خب؟ من دوست دارم برم بیرون.

برگشت سمتم و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد که از ترس نفسم قطع شد.

– میخوای بری بیرون؟ باشه، خودم میبرمت.

– جدیی؟ وای مرسی.

داشت میرفت سمت خونه. با لحنی سوالی پرسیدم .

– برای چی میریم خونمون؟

کامل برگشت سمتم. یه نگاهی انداخت بهم و گفت:

– نکنه انتظار داری با این ریخت ببرمت؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. من رو کشون کشون برد داخل اتاقم و در کمد روباز کرد. داشت دنبال چیزی میگشت گفتم:

– دنبال چیز خاصی میگردی؟ یهو عصبی شد و

داد زد که از جام پریدم.

– اینها چیه توی کمدت؟ تو لباس درست حسابی نداری هان؟ آروم
گفتم:

– سمت راست ته کمد یه مانتو هست.

تنها مانتوی داخل کمد رو در آورد و پرت کرد توی صورتم با اخم دست به سینه جلوم دایساد
و گفت:

– زود بپوشش.

روسری و پیرهن مردونم رو در آوردم. مانتو رو پوشیدم دکمه‌هاش هم نبستم و باز گذاشتم.
روسری رو سرم کردم که مسیح اومد جلوم وایساد و لبه‌های مانتوم رو گرفت. من رو کشید
سمت خودش و با اخم گفت:

– یه بار دیگه دکمه‌های مانتوت رو باز بذار بعد ببین چیکارت میکنم.

بعد از این که دکمه‌های مانتوم رو بست با دست هلم داد جلو و گفت:

– راه بیوفت بریم.

ایش انگار اون اربابه و من برده. حیف که قراره بریم بیرون، وگر نه حالش رو جا می‌آوردم.
دوتایی از در حیاط بیرون رفتیم. بارون داشت نم نم میبارید، وای من عاشق این هوام. دستهام
رو از هم باز کردم و سرم رو گرفتم بالا. مسیح دستم رو گرفت و من رو کشید دنبال خودش و
توی پیاده رو راه افتاد که گفت:

– توی خیابون دیوونه بازی درنیار.

چشم غره ای بهش رفتم و صورتم رو ازش گرفتم و به جلو دوختم. همهی مردم یا چتر داشتن و یا دنبال یه سر پناه میگشتن. فقط من و مسیح بودیم که دست توی دست هم بدون چتر و لباس گرم زیر بارون آروم قدم میزدیم. بارون تند تر شده بود که نزدیک یه کافی شاپ شدیم. مسیح کافی شاپ رو نشونم داد و گفت:

– خب، حسابی خیس شدیم بیا یه چیزی بخوریم گرم بشیم.

با هم وارد کافی شاپ شدیم. فضای گرم اون جا باعث میشد حس خوشایندی توی وجودم شکل بگیره. در طول راه لبخند از روی لبهام پاک نمیشد. بارون تمام احساسات من رو بیدار میکرد، حسی رو به من منتقل میکرد که تا حالا پیش هیچ کس تجربهاش نکرده بودم. مسیح یه فنجون قهوه و یه لیوان شیر گرم سفارش داد. اخمهام توی هم رفت و دست به سینه نشستم و گفتم:

– من شیر دوست ندارم. کی گفته سفارش بدی؟ خیلی

خونسرد جوابم رو داد.

– قرار نیست هر چی که دوست داری برات فراهم بشه. بدنت ضعیفه، ممکنه سرما بخوری شیر برات خوبه.

– ولی من دوست ندارم.

– همین که هست.

بعد از این که شیر و قهوه رو خوردیم مسیح بلند شد و میز رو حساب کرد. سمتم اومد و گفت:

– بارون فعلاً بند اومده بهتره برگردیم خونه.

بلند شدم و از کافی شاپ بیرون زدیم. سکوتی بینمون حکم فرما بود؛ ولی هیچ کدوم دوست نداشت که اون رو بشکنه. بعد از این که به خونه رسیدیم من رفتم خونهی خودمون. مسیح هم رفت خونهی خودشون. قبل از این که بره صداش کردم. سمتم برگشت و سوالی نگاهم کرد. با لبخند گفتم:

– خیلی ممنون که امروز وقتت رو با من گذروندی، خیلی بهم خوش گذشت.

لبخند محوی روی لب هاش نشست و آرام گفتم:

– تو هم دیگه سعی نکن از من فرار کنی، تنها کسی که بهت آسیب نمیزنه منم. هر کاری هم بکنم به ضرر تو نیست، حتماً برات لازم بوده.

لبخندی زدم. برگشتم و پلهها رو بالا رفتم. همین که وارد خونه شدم مامان جلوم وایساد و شروع کرد به غر زدن سر من. به زور من رو برد حموم و گذاشتم توی وان آب گرم. بعد از این که دوش گرفتم لباس گرم بهم داد و گفت که پیوشم. لباس ها رو پوشیدم که مامان بدون در زدن وارد اتاق شد و دستم رو کشید و برد داخل پذیرایی.
با عجز گفتم:

– وای مامان کشتی من رو، قرار نیست که بمیرم. فوقش یه سرما خوردگی کوچیکه.

مامان سمتم براق شد و گفت:

_ ساکت، سرما خوردگی کوچیک تو دو روز بستری توی بیمارستانه. اصلاً تو کی رفتی که من نفهمیدم؟

پام رو کوییدم زمین و گفتم:

_ مامان.

(مسیح)

ذهنم مشغول حرفهای گیسو بود. نباید کاری میکردم که ازم فرار کنه. باید ملایم باهاش رفتار کنم تا بتونم کنترلش کنم. دختر مثل ماهی میمونه اگه اون رو سفت بگیری، از دستت لیز میخوره. پس باید آرام توی مشتت بگیریش تا از دستت نره. ساعت هشت صبح بود. مامان و بابا هنوز خواب بودن. وارد اتاقم شدم. لباسهام از خیسی زیاد به تنم چسبیده بود. داخل حمام اتاقم رفتم. باید یه دوش آب گرم بگیرم سردم شده بود. بعد از این که دوش گرفتم حولهی تن پوشم رو تنم کردم. یه گرم کن ورزشی پوشیدم و موهام رو سشوار کشیدم. گوشیم رو برداشتم. تصمیم گرفته بودم برم پیش عمه اینها. از پلههای خونشون بالا رفتم. چند تقه به در زدم که عمه در رو برام باز کرد. بعد از این که با هم احوال پرسیدیم من رو به داخل دعوت کرد. به سمت نشیمن حرکت کردم که گیسو رو پتو پیچ شده با یه قیافه زار که روی زمین نشسته بود دیدم. همچین صحنهای رو پیش بینی میکردم. بالبی خندون به سمتش رفتم و گفتم:

_ احوال گیسو خانم؟

با به قیافهی نالان نگاهم کرد و گفت:

— مسیح، تو رو خدا من رو نجات بده. الان مامان کلی چیز میز میاره میریزه توی حلقم.

همیشه وقتی این طور صدام میکرد دوست داشتم لپه‌اش رو محکم بکشم. این دختر زیادی بانمک بود. صدای عمه رو شنیدم که با غرغر نزدیک میشد.

— ای خدا، آخه من تا کی باید مواظب این بچه باشم. مثلاً بزرگ شده؛ ولی مثل دخترهایشش ساله رفتار میکنه.

نگاهش کردم یه لیوان بزرگ شیر گرم دستش بود. گیسو با گریهی ظاهری سرش رو به مبل میکوبید و ناله میکرد. نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. با خنده سمت عمه برگشتم و گفتم:

— قربون شکلت بشم، خودم بهش شیر دادم نگران نباش.

عمه متعجب گفت:

— وا، مگه باهم بودین؟

— آره عمه جان.

— مادر دیگه از تو انتظار نداشتم. حالا این دختر دیوونه‌ست تو چرا با دیوونگیه‌اش شریک میشی؟

خندیدم و گفتم:

— دستتون درد نکنه عمه، حالا ما شدیم دیوونه؟

گونه‌های عمه کمی سرخ شدن که من و گیسو به خنده افتادیم. عمه با دست محکم زد به کمر گیسو و گفت:

_ همهاش تقصیر توئه .

_ وا مامان، من چیکار دارم؟ یه چشم غره‌ی

حسابی به گیسو رفت و رو به من گفت:

_ نهار درست میکنم امروز با هم این جا غذا بخوریم.

_ نه عمه لازم نیست زحمت بکشی.

_ نه مادر، نفیسه دیشب سردرد داشت نمیخواه امروز کار کنه.

_ چشم، بهشون میگم. خب من برم شرکت دیر شد. کار نداری باهام عمه؟

_ نه قربونت برم مواظب خودت باش.

سرم رو تکون دادم و به گیسو نگاه کردم که پیشم روی زمین نشسته بود و سرش توی گوشیش بود. با دست موهاش رو بهم ریختم که صداس در اومد. از این کار خیلی بدش میومد.

_ آه مسیح این عادت زشتت رو عوض کن .

_ در نبود من دختر خوبی باش.

اخمهاش رو کشید توی هم و با گوشیش بازی کرد.

(گیسو)

به رفتن مسیح نگاه کردم. هه دختر خوبی باش. میخوام صد سال دختر خوبی باشم. مینا پیام داد که "فردا میبای تولد یا نه؟"

جوابش رو دادم "به احتمال زیاد آره. مینا میدونی چه طور مهمونی میگیره؟"

"من هم نمیدونم؛ ولی فکر کنم مثل بقیه مهمونیهای بچههاست، یه مهمونی دخترونه." "آهان خوبه."

گوشیم لرزید و حرف k روی گوشی نمایان شد. این حرف فقط مختص یه ایکبیرینچسبه، کامران.

رد تماس دادم؛ ولی باز زنگ زد. حسابی عصبی شده بودم. این چرا ولم نمیکنه؟ انگشتم رو روی دکمهی سبز رنگ کشیدم و صدای نحشش توی گوشم پیچید.

_ سلام عزیزم، بالاخره جواب دادی .

_ بین پسرهی بیشعور، چند بار بهت بگم که دیگه به من زنگ نزن؟ این رو میفهمی که حالم ازت به هم میخوره؟

_ جوش نزن عزیزم.

_ من عزیز تو نیستم. به کامیار هم گفتم که اگه باز مزاحمم بشی این بار رو بیخیال نمیشم. پس بهتره خودت با پای خودت گورت رو گم کنی.

_ گیسو چرا نمیفهمی من دوستت دارم؟

_ نه بابا، پس شیدا کی هستن؟

_ شیدا؟ شیدا کیه؟

_ شیدا رشیدی، همکلاسی بنده در دوران دبستان. نمیخواه انکارش کنی، من همه چی رو میدونم. در ضمن، دوست دختر جنابعالی هم فکر میکنن من عاشق سینه چاکت هستم و دارم رابطهتون رو به هم میریزم. بهتره حالیش کنی اونی که کنه تشریف داره شمایی نه من.

_ شیدا غلط کرده این ها رو گفته، دخترهی...

دیگه گوش ندادم چی میگه و گوشی رو قطع کردم. اه پسرهی بی نزاکت. با صدای مامانبه خودم اومدم. رفتم آشپزخونه و گفتم:

_ جانم مامان کارم داشتی؟

_ آره عزیزم، بیا سالاد درست کن من نمیرسم درست کنم.

_ باشه.

روی صندلی نشستم و مشغول درست کردن سالاد شدم. بعد از این که سالاد رو تموم کردم داخل یخچال گذاشتم و رفتم توی اتاقم. چند ساعتی توی اتاقم بودم که زنگ در ورودی به صدا در اومد. به ساعت گوشیم نگاه کردم ساعت دوازده بود، حتماً دایی اینها اومدن. لباسم رو با یه تیشرت آستین کوتاه طوسی و یه شلوار چسبون نوک مدادی رنگ عوض کردم. گوشیم رو داخل جیبم گذاشتم و بیرون رفتم. سلام کردم و سمت دایی رفتم که مثل همیشه پیشونیم رو بوسید. پیش زن دایی نشستم و صورتش رو بوسیدم. کمی بعد صدای زنگ در خونه بلند

شد، حتماً مسیحه. بلند شدم و رفتم در رو برایش باز کردم. سلام کردم که جوابم رو به آرومی داد. چه جذاب شده بود. یه کت و شلوار سورمه‌ای رنگ پوشیده بود زیرش هم یه پیرهن مشکی مردونه. کیف سامسونتش رو دستم داد و گفت که توی اتاقم بذارم. سمت اتاقم رفتم کیفش رو روی تخت گذاشتم. پیش بقیه برگشتم که صدای مسیح رو شنیدم.

_ دیر که نکردم .

مامان در جوابش گفت:

_ نه عزیزم به موقع اومدی. چرا لباست رو عوض نکردی مادر؟

_ باید برگردم، امروز شرکت خیلی کار دارم.

مامان و زن دایی بلند شدن و رفتن آشپزخونه تا میز رو با هم بچینن. من هم رفتم کمکشون. بعد از اتمام کارمون، رفتم و آقایون رو برای نهار صدا کردم. همه دور هم نشسته بودیم و به آرومی غذامون رو میخوردیم. با صدای زنگ گوشیم همه به من خیره شدن. با مکث گوشیم رو از جیبم در آوردم و نگاهش کردم، باز کامران بود. گوشیم رو سایلنت کردم و برشگرددوندم داخل جیبم. مامان سوالی نگاهم کرد و گفت:

_ کی بود مادر؟

_ لیلی بود، خودم بعدا بهش زنگ میزنم.

با سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم. مسیح داشت موشکافانه نگاهم میکرد. خودم رو عادی نشون دادم و بقیه‌ی غدام رو خوردم. بعد از این که غذامون رو خوردیم، میز رو جمع کردم.

مامان داشت چایی درست میکرد. من هم ظرفها رو داخل ماشین ظرفشویی چیدم و روشنش کردم. مامان سینی چایی رو دستم داد و خودش بیرون رفت. به همه چایی تعارف کردم و کنار مامان نشستم. دایی رو به مسیح گفتم:

_ کارهای شرکت خوب پیش میره؟

_ بله خدا رو شکر رو به پیشرفته.

دایی با تحسین نگاه تک پسرش میکرد. مسیح بعد از این که چاییش رو خورد به من گفت که کیفش رو برایش بیارم باید برگردم شرکت. داخل اتاقم رفتم و کیفش رو از روی تخت برداشتم. کنار در ورودی داشت کفشهایش رو میپوشید، راست و ایساده و یقه‌ی کتیش رو درست کرد. دستش رو دراز کرد تا کیفش رو بهش بدم. کیفش رو توی دستش گذاشتم و به دیوار تکیه کردم. با همون نگاه خونسردش کمی نزدیکم شد. روی صورتم خم شد و به آرومی گفت:

_ هر وقت خواستی دروغ بگی به کسی دروغ بگو که تو رو شناسه، نه منی که تو رو از خودت بیشتر میشناسم.

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که بیرون رفت و در رو پشت سرش بست. هنوز داشتم به در بسته نگاه میکردم. منظورش از این حرف چی بود؟ با سردرگمی برگشتم پیش بقیه و تمام مدت دستم رو به چونهام زده بودم و داشتم فکر میکردم. من که دروغی به مسیح نگفته بودم. با یادآوری زنگ خوردن گوشیم سر سفره یه هین بلند کشیدم که مامان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_ چته دختر چی شده؟

– هان؟ هیچی؟ باید به لیلی زنگ بزنام، تازه یادم اومد برای چی زنگ زد به من.

زود بلند شدم و توی اتاقم رفتم. مسیح چه طور فهمید که لیلی زنگ نزده بود به من؟ من که گوشیم رو بالا نگرفتم. همیشه باید پیش مسیح ضایع بشم. زنگ زدم لیلی و باهاش حرف زدم. همهی اتفاقات امروز رو مو به مو براش تعریف کردم.

– یعنی خاک توی سرت گیسو.

– زهرمار، من چه میدونم این شازده این قدر زرنگ تشریف داره.

– حالا میخوای چیکار کنی؟

– جوری حرف میزنی انگار اون فهمیده کامران پشت خط بوده.

مامان داشت صدام میکرد.

– لیلی مامان صدام میزنه خداحافظ.

– باشه بای.

داخل اتاق مامان رفتم و گفتم:

– بله مامان؟

یه کارتی دستم داد و گفت:

– مادر برو داروخانه سر خیابون برام این قرص رو بگیر.

نگاهی به اسم قرص انداختم و گفتم:

– چشم.

برگشتم اتاقم. لباسهام خوب بودن فقط یه مانتو رویی کوتاه صورتی چرک پوشیدم با شال هم رنگ شلوارم. کیف پولم رو برداشتم و رفتم. بعد از ده دقیقه به داروخانه رسیدم و کارت رو به فروشندهی دختر دادم که اون هم یه بسته قرص داد دستم. پولش رو حساب کردم و از داروخانه خارج شدم. داشتم آروم راه میرفتم و بسته قرص رو نگاه میکردم و میخوندمش که یکی سد راهم شد. سرم رو بلند کردم و به فرد رو به روم نگاه کردم، کامران بود. نگاهی به خیابون انداختم، خیلی خلوت بود و تک و توک ماشینی رد میشد و این باعث میشد اعتماد به نفسم رو از دست بدم. رو بهش گفتم:

– چی کار داری؟ برای چی اومدی این جا؟ با لبخند

کریهی قدمی بهم نزدیک شد و گفت:

– اومدم عشقم رو ببینم، مشکلیه؟

سریع گوشیم رو از جیبم درآوردم و شمارهی کامیار رو گرفتم. با بوق اول جوابم رو داد.

– سلام گیسو.

بدون این که جواب سلامش رو بدم گفتم:

– بیا این داداشت رو جمع کن اومده دم خونهمون....

کامران گوشیم رو از دستم کشید و زمین کوبیدش. با ناباوری داشتم نگاهش میکردم. به خودم اومدم و جنازه‌ی گوشیم رو از زمین برداشتم و با جیغ گفتم:

– چه غلطی کردی تو عوضی؟

مچ دستم رو محکم گرفت توی دستش و من رو کشید سمت ماشینش.

– همون غلطی که باید خیلی وقت پیش می کردم.

هرچی تقلا میکردم دستم رو از دستش جدا کنم؛ ولی نمیتونستم.

– بهتره چموش بازی در نیاری و خودت باهام راه بیای و گرنه با کتک میبرمت .

خیلی ترسیده بودم. کامران حالت عادی نداشت. قطعاً یه چیزی زده بود بالا. اشکهام روی گونه‌هام ریختن. دیگه به ماشینش رسیده بودیم. با فکری که به سرم زد پام رو بلند کردم و کوبیدم به ساق پاش که خم شد. از درد اخمهاش توی هم رفتن و باعث شد دستش شل بشه. دستم رو از دستش کشیدم و فرار کردم که اون هم با یه خیز بلند خودش رو به من رسوند. یقم رو از پشت کشید و به پشت روی زمین افتادم. داشت من رو میکشید که با صدای جیغ لاستیکهایی سرم رو بلند کردم. بلافاصله در ماشین باز شد و قامت مسیح نمایان شد. مسیح با صورت پر از اخمش نزدیکمون شد و با یه حرکت کامران رو از روم بلند کرد و پرتش کرد زمین. نشست روی شکمش و مشت سنگینش بود که روی صورت کامران فرود میومد. تمام صورت کامران خونی شده بود. از روش بلند شد و با لگد افتاد به جونش. یهو ماشینی وایساد کنارمون و کامیار ازش خارج شد. بدو اومد سمت مسیح و کشیدش کنار؛ ولی مسیح هیچی حالیش نبود اون رو به قصد کشت میزد. کامیار التماس مسیح رو میکرد که ولش کنه.

_ آقا تو رو خدا ولش کن، بچگی کرده غلط کرده. من خودم به حسابش میرسم. ولش کن کشتیش.

مسیح نفس نفس میزد با دست کامیار رو از خودش جدا کرد و هلش داد و گفت:

_ این تن لش رو جمعش کن اگه یه بار دیگه این جاها بینمش باید بیای سردخونه ملاقاتش کنی.

سمت من برگشت که هنوز روی زمین افتاده بودم و اشک میریختم. دستم رو کشید و پرتم کرد داخل ماشینش. مسیح ماشین رو دور زد و نشست کنارم. هق هق میکردم که صدای دادش ماشین رو پر کرد.

_ خفه شو. تو این وقت روز توی خیابون چه غلطی میکنی؟ با گریه

براش توضیح دادم .

_ مسیح به خدا من کاری نکردم. رفته بودم داروخانه برای مامان قرص بگیرم خودش اومد سد راهم شد و میخواست به زور سوارم کنه.

به خونه رسیدیم که پیاده شد. من با ترس داشتم حرکاتش رو دنبال میکردم. سمتم اومد و در ماشین رو باز کرد. دستم رو گرفت و بردم داخل خونه. وسط حیاط بودیم که دستم رو ول کرد. رو به روم وایساد. دستهایش رو به کمرش زد و گفت:

_ تو میشناسیش؟

اشکهام رو پاک کردم و گفتم:

_ داداش دوست پسر دوستمه. نمیدونم شمارهام رو از کجا برده. به خدا اصلاً باهش حرف هم نزدم.

نزدیکم شد که ناخودآگاه به قدم رفتم عقب و دست هام رو روی سرم گذاشتم. دستش رو دراز کرد و گفت:

_ گوشیت رو بده.

گوشی آش و لاش شده رو توی دستش گذاشتم. سیم کارت و رم گوشی رو در آورد و گوشی رو پرت کرد داخل سطل زباله‌های که نزدیکمون بود. سیم کارت رو گرفت دستش و با به حرکت شکستش. هلم داد جلو و با داد گفت:

_ گمشو برو بالا.

با ترس دویدم رفتم بالا. دستم میسوخت، نگاهش کردم دیدم خراش برداشته. وارد خونه شدم که مامان با دیدن سر و وضعم محکم زد روی گونهایش. با نگرانی نزدیکم شد و گفت:

_ گیسو؟ چه بلایی سرت اومده؟ کی این کار رو باهات کرده؟

_ مامانی نگران نشو، من خوبم. یکی توی خیابون زورگیری کرد که مسیح به دادم رسید.

با نگرانی من رو برد داخل اتاق و کمک کرد لباسهام رو عوض کنم. روی تخت دراز کشیدم که مسیح بدون در زدن وارد اتاق شد. مامان بلند شد و نزدیکش شد.

_ ممنونتم عمه، اگه تو نمیرسیدی معلوم نبود چه بلایی سرش میومد.

مسیح هنوز داشت نگاهم میکرد که گفت:

_ حالش چه طوره؟

_ خوبه زیاد صدمه ندیده.

مسیح اومد و نزدیک من روی تخت نشست. دست خراش دیدم رو گرفت توی دستش و نگاهش کرد. رو به مامان گفت:

_ عمه میشه جعبهی کمکهای اولیه رو بیاری؟ دستش خراش دیده.

مامان زودی رفت بیرون. با اخم داشت به جای زخم نگاه میکرد که گفت:

_ همیشه این قدر دردرس درست میکنی؟

از حرفش ناراحت شدم. بی حرف روم رو برگردوندم و چشمهام رو بستم. مامان داخل اتاق شد. همچنان چشمهام بسته بود که در اتاق بسته شد. فکر کنم مسیح رفت بیرون.

با حس سوزش شدید توی دستم جیغی کشیدم و چشمهام رو باز کردم. مسیح با لحنی عصبی گفت:

_ زهرمار، چته جیغ میزنی؟ مگه زخم شمشیره؟ با

حرص گفتم:

_ خب درد میکنه.

بعد از این که دستم رو ضد عفونی کرد یه چسب به قسمت زخمی که خون میبوم زد و بلند شد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد. تمام تنم کوفته شده بود و درد میکرد. به استراحت نیاز

داشتم. مامان داخل اتاق شد که یه لیوان آب دستش بود. قرصی رو داخل دستم گذاشت و گفت:

_ میدونم الان درد داری، مسکنه بخورش تا خوب استراحت کنی.

نگاه خستهام رو از مامان گرفتم و به قرص دوختم. با یه حرکت قرص رو انداختم داخل دهنم و همهی آب رو سر کشیدم. سرم رو گذاشتم روی بالش و چشمهام رو بستم. قرص کم کم داشت اثر میکرد. حس میکردم دردی توی تنم نیست. چند دقیقه بعد پلکهام سنگین شدن و با خستگی زیاد به خواب رفتم. امروز جمع هست. از صبح که بیدار شدم همهامش استرس دارم. ساعت هفت مهمونی شروع میشه و الان ساعت پنج بعد از ظهره. رفتم تا حاضر بشم. خب تولده پس لباس مجلسی لازم نیست، یه تیپ اسپرت میزنم. یه شلوار زاپدار آبی رنگ پوشیدم با یک بلوز یقه قایقی با آستینهای بلند کلوش سفید رنگ خوشگل. یه کمربند ظریف طلایی هم به شلوارم زدم. موهام هم طبق معمول باز گذاشتم.

سرویس طلای سفیدم که کادوی عید دایی بود رو گردنم انداختم. یه خط چشم کلفت کشیدم با یک رژ کالباسی رنگ. با ریمل مژه هام رو فرتر کردم، همین کافی بود. یه مانتوی سفید نسبتاً بلند پوشیدم تا موهام رو از پشت بپوشونه. یه شال آبی ساده هم روی موهام انداختم. گوشه و سویچم رو برداشتم. مامان خونه نبود. یه نامه نوشتم که "میرم خونهی لیلی حوصلهام سر رفته، زود برمیگردم."

با احتیاط رفتم طبقه پایین. آروم قدم برمیداشتم تا کسی متوجه من نشه. از لای درختها عبور کردم. امروز ماشین رو بیرون خونه پارک کردم. آروم لای در رو باز کردم و با عجله سوار ماشینم شدم. یه نگاه به آدرس خونهی شراره انداختم و حرکت کردم. نیم ساعت بعد رسیدم خونهبشون. از همین فاصله هم صدای بلند آهنگشون میرسید، خدا به خیر کنه. تک بوقی زدم

که یک پیرمرد در خونه رو باز کرد. آروم ماشین رو به جلو هدایت کردم و پیش بقیه ماشینها پارک کردم. کادوی شراره و گوشیم رو برداشتم و به راه افتادم. همین که در خونه رو باز کردم، سِیِلی از بوهای مختلف به مشامم خورد. بوی عطرهای تیز و ملایم که با بوی سیگار قاطی شده بود. این جشنه یا پارتی؟ خواستم برگردم و برم؛ ولی کار از کار گذشته بود. شراره و بقیه من رو دیده بودن. آروم جلو رفتم و با شراره دست دادم و تولدش رو تبریک گفتم. کادوش رو که یک دستبند ظریف نقره بود دادم دستش. من رو به یک اتاقی راهنمایی کرد تا لباسهام رو در بیارم. داخل اتاق رفتم و مانتو و شالم رو در آوردم. وای آخه من چه قدر ساده‌ام! خاک توی سرم. کی گفته شراره جشن دخترونه میگیره؟ آخه من حالا چه طور با این ریخت برم جلوی کلی پسر، بیخیال میرم و یک جای دنج میشینم تا کسی متوجه من نشه. آروم آروم از پلهها آمدم پایین .

سنگینی نگاه خلیها رو حس میکردم و این بیشتر من رو عصبی میکرد. یک نگاه چرخوندم، دیدم مینا و مدیسا جفت هم دیگه نشسته بودن. رفتم و پیش اونها نشستم. همهاش به ساعت مچیم نگاه میکردم بلکه زود بگذره. همین که شراره کیکش رو ببُره من هم میرم. خیلی کلافه شده بودم و مینا این رو فهمید، آروم دم گوشم گفت:

_ چیزی شده گیسو؟ کلافه به نظر میاری .

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و گفتم:

_ آره، حالم خوش نیست. برم یه چیزی بخورم گلوم خشکه.

_ اوکی عزیزم .

رفتم سمت خانمی که داشت شربت تعارف میکرد. یک لیوان شربت آلبالو ازش گرفتم و یک ضرب همهاش رو خوردم. ته گلوم بدجوری سوخت، وای این چه قدر تلخه! آآه آآه این دیگه چه شربتییه؟ با قیافهی درهم رفتم جای قبلیم نشستم. رو به مینا کردم و گفتم:

_ آآه، این دیگه چه کوفتییه داره به مردم میده؟ فکر کنم شربتش تاریخ گذشت هست، مزه گس میده.

مینا با ابروهای بالا رفته گفت:

_ وا، یعنی چی؟ مگه میشه؟

کم کم یه حالی شدم، سرم گیج میرفت و احساس سبکی میکردم. بیخود و بیجهت خندهام میگرفت. یهو با صدای بلند زدم زیر خنده و روی مینا ولو شدم. مینا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ گیسو! حالت خوبه؟ چته؟

_ نمیدونم مینا، این شربته خیلی خوبه، حس میکنم سبکم، سرم گیج و ویج میره. با این حرفم مینا محکم زد رو گونهایش و گفت:

_ از کدومها خوردی گیسو؟

با دست به اون شربتهای آلبالو سرخ رنگ اشاره کردم که مینا لبش رو محکم گاز گرفت و ادامه داد.

_ وای گیسو اون شـَـرابه، شربت نیست. بینمت؟ مست کردی؟ مگه تو شراب رو از شربت تشخیص نمیدی دختر؟

اصلاً نمیفهمیدم مینا چی میگه، فقط میخندیدم. پاشدم و خودم رو توی پیست رقص انداختم و شروع کردم به رقصیدن. اون قدری رقصیدم که دیگه جونِ تو بدنم نمونده بود. مینا هم همهاش التماس میکرد و میگفت:

_ گیسو تو رو خدا به خودت بیا. من چیکار کنم حالا؟ به کی بگم بیاد تو رو ببره؟ همین جا بشین برم به لیلی زنگ بزنم.

خیلی گرم شده بود، دوست داشتم لباسهام رو از تنم دربیارم. خیس عرق شده بودم که یک پسر نشست کنارم و شروع کرد به حرف زدن. نمیشنیدم چی میگه، یهو حالت تهوع گرفتم و روی پسری که پیشم بود بالا آوردم. فقط صدای دادش رو میشنیدم که مینا از راه رسید و من رو کشید برد توی حیاط. لباسهام رو آورده بود. مانتو و شالم رو تنم کرد . باز خندیدم و با لحن کشداری گفتم:

_ مینا، میخوام برم اون جا.

با دست به استخری که کنارمون بود اشاره کردم و ادامه دادم .

_ خودم رو داخل استخر پرت کنم، گرممه.

مینا با آشفتگی که توی صدایش مشهود بود گفت:

– گیسو عزیزم تو رو خدا یه کم صبر کن الان لیلی میاد دنبالت، من که رانندگی بلد نیستم تو رو ببرم پس بشین تا بیاد باشه؟ و من باز هم با صدای بلند خندیدم.

(مسیح)

توی پذیرایی نشسته بودم که دیدم عمه هراسون اومد پیشم.

– عمه چیزی شده؟ چرا این قدر پریشونی؟ اشک

توی چشم هاش جمع شد و گفت:

– مسیح، گیسو نیست.

با تعجب گفتم:

– یعنی چی؟ کجا رفته پس؟

– نمیدونم. رفتم خونه دیدم یه نوشته زده روی یخچال که میره پیش لیلی و دو ساعته برمیگرده. دیدم چهار ساعت گذشته، رفتم دم خونهی لیلی اینها سراغش رو گرفتم؛ ولی لیلی گفت که اصلاً امروز گیسو رو ندیده. ساعت یازده شبه عمه، دخترم نیست. چه خاکی توی سرم بریزم؟ بابات هم که این جا نیست.

خیلی عصبانی شدم. باز این دخترهی تخس کدوم گوری رفته؟ این بار دیگه نمیخشمش، یه بلایی سرش میارم به خدا. به گوشیش زنگ زدم؛ ولی خاموش بود. با یادآوری اینکه دیروز گوشی و سیم کارتش رو دور انداختم، با عصبانیت گوشی رو محکم کوییدم به دیوار و مشت

محکمی به دیوار زدم. بی توجه به درد استخوانهای دستم دوباره مشت محکمی زدم. عمه و مامان فقط آرام گریه میکردن و سعی در آرام کردن من داشتن که یهو زنگ خونه به صدا در اومد. از آیفون دیدم لیلیه که با گریه داشت هی زنگ آیفون رو فشار میداد. زود در رو باز کردم و دویدم سمت در حیاط. مامان و عمه هم پشت سر من دویدن. بازوهای لیلی رو گرفتم و گفتم:

_ گیسو کجاست؟

لیلی با ترس و گریه گفت:

_ پیداش کردم، توی پارویه. دوستم زنگ زد که...

با ترس به نگاه به من و عمه کرد، محکم تکونش دادم و با داد گفتم:

_ که چی لیلی؟ گیسو چشه؟ با چشمهای

اشکیش نگاهم کرد و گفت:

_ مست کرده، حالش بده، باید بریم دنبالش.

دنیا دور سرم چرخید. مات و متحیر به لبهای لیلی نگاه میکردم. باورم نمیشد گیسو تا این حد گستاخ شده که بره پاروی و مست کنه. از زور عصبانیت داشتم خفه میشدم که با داد گفتم:

_ به خدا این بار میکشمش.

به سمت خونه دویدم، سویچ بنزم رو برداشتم و برگشتم حیاط. عمه روی زانوهاش افتاده بود و گریه میکرد و مادرم هم شونههاش رو میمالید. با عجله سوار ماشین شدم و با داد به لیلی گفتم:
_ بیا سوار شو آدرس و بگو.

اون هم با ترس نشست کنارم. از استرس پوست لبش رو میکند. با تمام سرعت به سمت خونهی کوفتی حرکت کردم. ربع ساعت بعدش رسیدم. همین که وارد اون کثافت خونه شدم گیسو رو تشخیص دادم. دوستش پیشش نشسته بود و داشت باهاش حرف میزد؛ ولی گیسو فقط با صدای بلند میخندید. با عصبانیت رفتم جلو و دست گیسو رو کشیدم که با لحن کش داری گفت:

_ ا نکن، دستم درد گرفت.

کنترل رفتارم دست خودم نبود. با تمام قدرتم توی صورتش داد زدم.

_ خفه شو.

سویچ ماشین گیسو رو به لیلی دادم و گفتم:

_ دوستت رو برسون و خودت هم برو خونه.

گیسو رو کشون کشون بردمش بیرون و پرتش کردم داخل ماشین. همین که سوار شدم، خواستم ماشین رو روشن کنم که گیسو عق زد و خودش رو پرت کرد بیرون و بالا آورد. دوباره کشیدمش داخل ماشین که بی حال و بی جون سرش رو تکیه داد به پشتی صندلی. با تمام سرعت سمت خونهی مجردی که داشتم حرکت کردم. وقتی رسیدیم گیسو خوابش برده

بود. دستش رو گرفتم و کشیدم. هنوز مست بود و تعادلی روی راه رفتنش نداشت. من رو دید و با صدای کش داری گفت:

– مسیح تویی؟

پرتش کردم داخل آسانسور و دکمه بیست رو فشار دادم. در خونه رو باز کردم و گیسو رو بردم داخل، هنوز داشت چرت میزد. مانتو و شالش و از سرش در آوردم. هنوز از عصبانیت میلرزیدم. بردمش حموم. باید حسابی تنبیهش کنم، این طوری نمیشه. گذاشتمش زیر دوش و شیر آب سرد رو روی سرش باز کردم. بی توجه به نفس نفس زدنهایش و لرز بدنش از حموم بیرون بردمش و پرتش کردم داخل اتاق. مستی از کلهاش پریده بود؛ چون بادیدنم رنگش پرید. آب دهنش و قورت داد و گفت:

– مسیح به خدا اون طور که فکر میکنی نیست. من نخواستم برم.

– ا، خُ آب دیگه چی؟

– به خدا خواستم برگردم. نمیدونم چی شد تشنهام بود...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

– آفرین، از کی تا حالا شراب خور شدی؟ من نبودم کی تو رو جمع میکرد؟ هان؟

کلمهی آخر رو با داد گفتم که تکون بدی خورد. خیلی ترسیده بود و چونهایش از بغض می لرزید. دلم برایش سوخت. می دونستم گیسو اهل این کارها نیست؛ ولی باید تنبیه میشد. با گریه ادامه داد.

– مسیح، فکر کردم شربته. تشنه‌ام بود خوردمش. من حتی نمیدونستم اون شرابه!

(گیسو)

مست بودم. هیچ کنترلی روی رفتار و حرکاتم نداشتم. هنوز داشتم میخندیدم که یهو آب سردی روی سر و تنم ریخته شد. نفسم بند اومد. یکی در میون نفسهای عمیق می کشیدم. مستی از سرم پریده بود. تمام تنم از سرما میلرزید که یهو کشیده شدم و پرت شدم داخل اتاق. سرم رو بلند کردم. مسیح مثل ببر زخمی بالای سرم وایساده بود و من جلوی پاش افتاده بودم. آب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

– مسیح، به خدا اون طور که تو فکر میکنی نیست. من نخواستم برم.

– ا، خب دیگه چی؟

از ترس تمام تنم می لرزید. هر چی براش توضیح میدادم انگار که حرفهام رو نمیشنید. دکمهای پیراهنش رو باز کرد و اون رو از تنش در آورد. میدونستم که رنگم حسابی پریده. زبونم لکنت گرفته بود.

– مس... مسیح، چی... چیکار میکنی؟

– کاری که باید همون اول میکردم، تا این قدر خودسر نشی.

دستش رو برد سمت کمر بند شلوارش و بازش کرد. از تصور کاری که مسیح میخواست انجام بده تمام تنم شروع کرد به لرزیدن. کمر بندش رو درآورد و من با چشمهای درشت شده و

لبهای لرزون فقط نگاهش میکردم. قدرت تکلم رو از دست داده بودم. با پیچیدن کمر بند دور دستش یه کمی از لرزش بدنم کم شد. کتک خوردن من صد بار بهتر از کاری بود که تصور میکردم. با فرود آمدن کمر بند روی کمرم جیغم هوا رفت. اون هم با شنیدن صدای جیغم انگار که جری تر شده باشه تعداد ضرباتش رو بیشتر و محکمتر کرد. دیگه نای التماس کردن هم نداشتم. اون قدر گریه و التماس کردم که دیگه از حال رفتم. ضربهی آخر رو محکم تر به رون پام زد که از درد به خودم پیچیدم. با صدای خیلی بلند و خشنی گفت:

_ این رو زدم که دیگه پات جون نداشته باشه بری همچین جهنم خونهای.

با صدایی که تحلیل رفته بود گفتم:

_ مسیح، بآسه.

کمر بند رو طرفی انداخت و خودش رو روی کانپه ولو کرد. سرش رو به پشتی کانپه تکیه داد و چشم هاش رو بست. با صدای خسته و خش داری گفت:

_ آخه چرا این کار رو میکنی بچه؟ چرا این قدر اذیتم میکنی؟ چه به روز خودت و منآوردی؟

صداش کم و کمتر شد، کمی بعد خاموشی مطلق. با سردرد بدی از خواب پریدم. خیلی سردم بود همهی استخوانهام درد میکرد. سرما خورده بودم، حسابی تشنهام بود. یه نگاه به اطراف انداختم. داخل اتاق مسیح بودم. یه حولهی کوچیک خیس هم روی پیشونیم گذاشته بود. با هر بدبختی که بود خودم رو بالا کشیدم و به کمک تخت روی دو پا ایستادم. رو به روی آینه بودم. یه دختر لاغر دیدم با لباسهای مشکی خونگی که توی تنش زار میزدن. قطعاً متعلق به مسیح بود و موهایی ژولیده که دور تنش رو احاطه کرده بود. از تصور این که مسیح لباسهام رو

عوض کرده موی تنم سیخ شد. تیشرت مسیح رو از تنم در آوردم و به بدن کبود شدهام نگاه کردم. کمرم پانسمان شده بود و خیلی درد میکرد. صورتم از حرارت تنم سرخ شده بود. دوباره تیشرت رو تنم کردم. با کمک دیوار رفتم سمت در اتاق و بازش کردم. سرم خیلی گیج میرفت، خیلی هم تشنهام بود. سمت آشپزخونه حرکت کردم. با صدای مسیح نگاهم رو به اون دوختم. روی کاناپه دراز کشیده بود. دستش رو روی چشمهاس گذاشته بود که گفت:

– برای چی از جات بلند شدی؟ کی بیدار شدی؟ با

صدای گرفتهای جوابش رو دادم.

– چند دقیقههای میشه، تشنه.

دستش رو از چشمهاس برداشت. بلند شد و گفت:

– بیا بشین، من برات میارم.

اومد سمتم و کمکم کرد روی مبل بشینم. رفت داخل آشپزخونه و یه لیوان آب آورد برام. تا تهش رو خوردم. خنکی آب آتیش درونم رو خفته کرد. لیوان توی دستم رو محکم گرفته بودم. سرم رو انداختم پایین و گفتم:

– مسیح؟ چیزه... یعنی... لباسهام؟ دست به سینه

نشست و خیلی خونسرد گفت:

– زنگ زدم آرش با زنش بیاد. اون لباسهات رو عوض کرد.

همون طور که با لیوان بازی میکردم ادامه دادم .

_ ماما چی؟

_ تازه بهش زنگ زدم و به دروغ گفتم که حالت خوبه؛ چون مهمونی بیرون شهر بوده دیر میشد تا بیایم اون سر شهر. تو هم که حالت بد بود آوردت خونهام.

دقایقی به سکوت گذشت. هیچ میلی نداشتم که این سکوت سنگین رو بشکنم. میدونستم که برای مسیح چه قدر سخت بوده. همین که با اون وضعیت اتفاقی برام نیوفتاده جای شکر داره. اگه مینا نبود حتماً یه بلایی سرم میاوردن. با صدای خسته‌ی مسیح سرم رو بلند کردم .

_ گیسو؟ خیلی ناامیدم کردی.

با شنیدن این حرفش یه چیزی توی قلبم فرو ریخت. بغض کردم. من مسیح رو از خودم ناامید کرده بودم. کسی که ده سال تمام هرکاری که میگفت انجام میدادم؛ چون دوست نداشتم ازش دور بشم. مسیح توی دنیای بی کسی من همه چیز من بود و الان اون رو از خودم رونده بودم. بی حرف رفتم داخل اتاق مسیح. روی تختش دراز کشیدم و به خودم و زندگی سیاهی که برای خودم درست کرده بودم فکر کردم. چشمهام سنگین شدن و بهخواب عمیقی فرو رفتم.

توی یه صحرا بودم. خیلی تشنه‌ام بود هر طرف رو که نگاه میکردم فقط شن و بیابون بود. تلو تلو خوران راه رفتم. پام به چیزی گیر کرد و افتادم. سرم رو بلند کردم، داخل یه جنگل بودم. همه چیزش مخوف بود، درختهای بلند بی برگ و بار. از هر طرف جنگل صدای دارکوبی به گوش میرسید. صدایی که مثل سوهان روحم رو خراش میداد. خیلی ترسیده بودم. داد میزدم و کمک میخواستم. به سمت جلو دویدم. این قدر دویدم که لحظهای ناخودآگاه و ایستادم. جلوی

پام یه درهی بزرگ و عمیق ترسناک بود. چرخیدم، مسیح رو جلوی روم دیدم. چشمه‌اش نم اشک داشت. دستش رو سمت من دراز کرد و آروم لب زد.

_ دستت رو به من بده. کمکت میکنم، همه چی درست میشه.

دستم رو دراز کردم. فاصله یه بند انگشت بود که پام لیز خورد و به سمت دره سقوط کردم. با نفس عمیقی که کشیدم از خواب پریدم. تمام تنم خیس عرق بود. مسیح رو بالای سرم دیدم. کمکم کرد توی جام بشینم. لیوان آب و به لبهام نزدیک کرد و آروم به خوردم داد. از خنکی آب که روی گردنم راه گرفته بود لرز گرفتم. کمک کرد دراز بکشم که حوله‌ی خیس رو دوباره روی پیشونیم گذاشت. دستی به موهام کشید و گفت:

_ آروم باش. چیزی نیست خواب بد دیدی، من پیشتم. خطری تو رو تهدید نمیکنه.

حرفه‌اش و حرکت دستش توی موهام مثل مورفین برای روح و تنم نقش ایفا میکرد. پلکهام سنگین شدن و دوباره به خواب رفتم.

(مسیح)

گیسو دو روزی بود که داشت توی تب میسوخت. هم‌ه‌اش کابوس میدید و توی خوابه‌زیون میگفت که کمکش کنم و تنه‌اش نذارم. تا کنارش باشم آروم میخوابه؛ ولی وقتی از خواب بپره و ببینه تنه‌است با صدای بلند اسمم رو جیغ میزنه. پزشک خانوادگی‌مون رو آوردم بالای سرش. گفت که یه جور شوک عصبی بهش وارد شده، این باعث شده که تبش پایین نیاد. روحش داره

از یه چیزی رنج میبره. سعی کن بفهمی از چه چیزی داره اذیت میشه و آرومش کنی. با کلافگی بهش گفتم:

_ از توی هزیونهای این رو فهمیدم که به کمک نیاز داره. همهای هم اسم من رو میاره و میگه که تنهای نذارم و کمکش کنم.

دکتر لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

_ درسته. اون با خودش در جنگه، به کمک تو نیاز داره تا بتونه زخم روحش رو ترمیم کنه. مسیح؟ کمکش کن پسر.

از بس عمه زنگ زد و گفت که چرا نمیاین؟ گیسو خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ مجبور شدم بهش بگم که گیسو حالش بده. بیست دقیقه بعدش با ماما و بابا اومدن. حرفهای دکتر رو بهشون گفتم که بابا با اخم رو به من گفت:

_ چی به گیسو گفتی که بهش شوک وارد شده و دو روزه تب کرده؟

دستم رو شونهوار داخل موهام کشیدم و با کلافگی گفتم:

_ پدر جان، خودتون میدونید که گیسو از هرکسی توی این دنیا برای من عزیزتره؛ پس مطمئن باشین کاری که به ضررش هست رو انجام نمیدم.

کُللی باهاشون حرف زدم تا تونستم قانعشون کنم. نتونستم بگم که دست روش بلند کردم، چون واقعاً شرمنده بودم و اگه عمه میفهمید دیگه نمیتونستم توی صورتش نگاه کنم. ماما و بابا بعد از چند ساعت برگشتن خونه. گیسو هنوز خواب بود. عمه براش سوپدرست کرد و

نشست بالای سرش. با آتشک صورتش رو ناز کرد. گیسو آروم چشمه‌اش رو باز کرد، با دیدن عمه چشمه‌اش نَمَم آتشک گرفتن و با صدای گرفته‌های گفت:

_ مامان؟

عمه با صدای بغض داری گفت:

_ جان مامان؟ عُمَر مامان؟ قربونت بشم، تو که من رو نصف عمر کردی .

گیسو با چشم داشت اطرافش رو دید میزد. میدونستم داره دنبال من میگرده. آروم رفتم سمتش و دست ظریفش رو توی دستم گرفتم و بهش گفتم:

_ من این جام، آروم باش.

کمکش کردم که بشینه تا غذاش رو بخوره. توی این دو روز حسابی لاغر شده بود و زیر چشمه‌اش گود افتاده بود. لبه‌اش خشک و پوسته پوسته شده بودن؛ اما چشمه‌اش دیگه دوتا گوی یخی نبودن، چشمه‌اش درد داشت. چشمه‌های امشبش من رو یاد چهار سالگیش میانداخت. وقتی که رها از حسادت عروسک خوشگلش رو توی استخر میانداخت و با بغض میاومد توی بغلم و شکایت میکرد. همون طور پر از مظلومیت و سادگی بود. من این دختر رو خیلی وقت بود که میشناختم، رنگ نگاهش رو میشناختم. میتونستم از روی نگاهش بفهمم درد، بغض، یا شکایت داره و الان تمام این حسها رو از توی چشمه‌های گیسو میخوندم. بعد از این که سوپش رو خورد دوباره دراز کشید و به من نگاه کرد. اون قدر مغرور بود که نگه موهاش رو نوازش کنم، و من باز هم از نگاهش خوندم که چه قدر محتاج آرامشه.

(گیسو)

از خواب پریدم دوباره همون کابوس بود، ولی آخرش قشنگ بود. مسیح دستم رو گرفت و کشیدم بالا. نداشت که توی دره سقوط کنم. لبخندی روی لبهام نقش بست. حالم بهتر شده بود. تبم پایین اومده بود؛ ولی هنوز سرگیجه داشتم. رفتم بیرون، مسیح روی کاناپه خوابش برده بود. آرامم به سمتش حرکت کردم و دستی توی موهای خوش حالتش کشیدم. با دقت به اجزای صورتش نگاه کردم. مسیح مآبغ آرامش من بود. یک آن لرزشی توی قلبم به وجود اومد. دستم رو مثل برق گرفتهها از روی موهای مسیح بیرون کشیدم که باعث شد از خواب بپره. با دیدن من که بالای سرش وایساده بودم به تندی پاشد و با نگرانی گفت:

_ گیسو؟ خوبی؟ چیزی شده؟ باز کابوس دیدی؟ ببخشید نمیدونم چه طور خوابم برد. نترسیدی که...

بی وقفه داشت حرف میزد. دستم رو روی دستش که روی شونهام بود گذاشتم و گفتم:

_ اِ مسیح؟ چه قدر حرف میزنی؟ من حالم خوبه، کابوس دیدم؛ ولی نترسیدم.

روی کاناپه نشستم که اون هم کنارم نشست و گفت:

_ نه، مثل این که واقعاً خوبی. چون همون گیسو بد اخلاق شدی دوباره.

با حرص نگاهش کردم و دست به سینه به صفحه خاموش تلوزیون خیره شدم. به ظاهر خونسرد بودم؛ ولی چیزی که درونم بود غوغا بود. نمیتونستم تپش قلبی که یهوایی با دیدن مسیح به وجود اومد رو برای خودم تفسیر کنم. با صدای مسیح از افکار درهم و برهمم خارج شدم.

_ گیسو؟ حالت خوبه؟ چند بار دارم صدات میزنم.

با بُّهت برگشتم و به مسیح گفتم:

_ مسیح؟

_ جانم؟

با شنیدن جانم از زبون مسیح دوباره قلبم بی قرار شد. خیلی ترسیده بودم، سابقه نداشتم تپش قلب بگیرم. با ترس محکم دست مسیح رو گرفتم و روی قلب هیجان زدهام گذاشتم و بهش گفتم:

_ مسیح؟ بین تند میزنه. نمیدونم چشه! تا حالا این جوری نشده بودم. نکنه قلبم مریض شده؟

مسیح بدبخت هم حسابی ترسید گفت:

_ چی؟ درد میکنه قلبت؟

_ نه فقط خیلی تند میزنه. وقتی هم که گفتم...

_ وقتی چی گیسو؟

خواستم بگم وقتی گفتم جانم باز بی قرار شد؛ ولی حرف توی دهنم ماسید. با بُّهت فقط به چشمهای مسیح نگاه میکردم. نه، غیر ممکن بود. مسیح دوباره تکرار کرد.

_ گیسو بگو چی شده؟

_ هیچی، فکر کنم از کابوسه که هنوز تپش قلب دارم.

مسیح هم باورش شد. نفس حبس شده‌اش رو توی صورتم فوت کرد و گفت:

_ ترسوندی من رو بچه.

یه نگاه به من کرد و گفت:

_ گشنهاست نیست؟

_ چرا گشمنه.

_ باشه. چی میخوری سفارش بدم؟

_ کوبیده.

_ ای به چشم، همین الان سفارش میدم. نزدیکه زود میارن.

تمام ذهنم درگیر اتفاقی بود که داشت برای من و قلبم رخ میداد؛ ولی خودم رو قانع کردم که این غیر ممکنه. مسیح فقط یه دوسته. باید باشه. ما به هم قول دادیم. ده دقیقه بعد غذا رو آوردن. تمام حواسم رو به غذام معطوف کردم. بعد از این که غذا رو تموم کردیم به مسیح گفتم که بریم خونه. اون هم موافقت کرد و به سمت خونه حرکت کردیم. وقتی رسیدیم مامان برام اسپند دود کرد و کلی آیه های قرآنی خوند و توی صورتم فوت کرد. از کارهای خندهام گرفته بود. شدید به یه حمام گرم نیاز داشتم. پس حولهام رو برداشتم و وان رو پر از آب گرم کردم. انواع شامپوهای بدن رو خالی کردم و آروم خزیدم داخل وان. آرامش داشت به تک تک سلولهام نفوذ میکرد. نمیدونم چه قدر اون جا بودم. با شنیدن اسمم از زبون مامان، چشمهام رو باز کردم و گفتم:

_ الان میام مامان.

بلند شدم و یه دوش کوتاه گرفتم. به آینه‌ی قدی که رو به روم بود نگاه کردم. کبودی بدنم کمرنگ تر شده بود. با یادآوری اون شب سری از تاسف برای خودم تکون دادم. رفتم داخل اتاق و یه تیشرت قرمز تیره با شلوار ورزشی تنگ طوسی رنگ پوشیدم. بیخیال خشک کردن موهام شدم و به آشپزخونه رفتم. مسیح با دیدنم با تاسف سرش رو تکون دادو گفت:

_ مثل این که تازه خوب شدیها. چرا موهات رو خشک نکردی؟ پاشو ببینم.

دستم رو کشید و برد داخل اتاقم. روی صندلی میز آرایشی نشستم، پشت سرم قرار گرفت. شسوار رو به برق زد و شروع کرد به خشک کردن موهام. این قدر حرکت دستش بین موهام آروم بود که خوابم گرفت. داشتم چرت میزدم که مسیح یکی زد به سرم و خواب رو از سرم پروند. با دیدن قیافه‌ی زارم صدای خنده‌اش بلند شد. بغ کرده روم رو ازش گرفتم. شروع کرد به شونه کردن موهام. مثل گذشته با وسواس کارش رو انجام میداد. بعد از این که موهام رو شونه کرد، یه گیس خوشکل بافت؛ ته موهام رو با یه کش گل گلی کوچیک بست. برق چشمه‌اش منو به خنده انداخت. مثل کسی بود که یه چیز رو اختراع کرده باشه به گیس موهام نگاه میکرد و برای خودش لبخند میزد. با همون لبخند جذابش گفت:

_ گیسو اگه موهات رو کوتاه کردی کثمت. فهمیدی؟ اگه توی شونه کردن موهات هم خسته

شدی و اذیتت کردن من رو صدا کن پیام برات شونه کنم. باشه؟ دستی به گیس درست

کرده‌اش کشیدم و گفتم:

_ باشه، ممنونم.

_ خواهش. خب، برنامه‌ها چیه؟

_ خسته‌ام، می‌خوام بخوابم.

با ابروهای بالا رفته من رو نگاه کرد و گفت:

_ به خرس گفתי برو من جات هستم.

خب چیکار کنم؟ این چند روز از بس خوابیدم تنبل شدم.

دستی به سرم کشید و گفت:

_ باشه بخواب برای شام بیدارت می‌کنم.

با نوازشهای دستی چشمهام رو باز کردم. مامان نشسته بود بالای سرم. با دیدن چشمهای بازم

پیشونیم رو بوسید و گفت:

_ دختر قشنگم بیدار نمیشه غذاش رو بخوره؟ گلایه

مانند گفتم:

_ ا مامان؟ مگه من بچه‌ام؟ چرا باهام این طوری حرف می‌زنی؟ حس می‌کنم هفت سالمه.

_ تو هر چند سالت هم که بشه، باز هم همون دختر کوچولوی منی.

لبخندی به این محبتش زدم. دقیق تر نگاهش کردم. کنار چشمش چین خورده بود و روی

پیشونیش خط چروکی نمایان بود. مامان توی این سن کمش چه قدر پیر شده بود! اون چه

بلایی به سر هر دومون آورد؟ بلند شدم و موهام رو مرتب کردم. رفتم توی آشپزخونه که مامان برام غذا کشید و گفت:

_ شام برات دم پختک درست کردم، همون که دوست داری.

لبخندی زدم و گفتم:

_ دست شما درد نکنه.

اشک توی چشمهای مامانم به رقص در اومد. دلیلش رو میدونستم. سرم رو انداختم پایین و با غدام مشغول شدم. توی این چند سال، بار اولی بود که به مامان لبخند هدیه میکردم و با خوبی جواب محبتهاش رو میدادم. اون قدر بد بودم که این کار کوچیکم باعثذوقش شده بود. من چه کرده بودم با این مادر صبورم. غدام که تموم شد بلند شدم، سرمامان رو بوسیدم و باز تشکر کردم. برق چشمهای خوشگلش قلبم رو به درد آورد. برگشتم توی اتاقم. ساعت هشت شب بود. اون قدری دلم گرفته بود که حد نداشت. دوست داشتم طلسم این بغض لعنتی رو بشکنم و یه دل سیر اشک بریزم. چه کردی تو با این روح خستهام؟ لپ تاپ رو روشن کردم. خیلی وقت بود که داشت خاک میخورد. مثل احساسی که سرکوب شده بود و دفن

داخل پوشهی عکس های خانوادگی رفتم. با دیدن هر عکس اون قلبم مچاله تر میشد و گره اخمهام بیشتر. روی پوشهی عکسهای خانوادگی دکمهی چپ کلیک کردم. روی گزینهی حذف چند ثانیه مکث کردم و آخر سر کلیک راست رو فشار دادم. تمام شد، حذف شدن. یادگاریهاش نابود شدن. کاش یادش هم از خاطرم حذف میشد. لپ تاپ رو بستم که همون موقع مامان اومد داخل و گفت:

_ نمی یای پایین؟ داییت میخواد تو رو ببینه.

_ باشه مامان جون، بریم.

دستم رو روی شونه‌هاش انداختم و پایین رفتیم. در خونه دایی رو باز کردم. مامان اول رفت داخل بعدش هم من. رفتم سمت دایی و صورتش رو بوسیدم خواستم دستش رو ببوسم که نداشت و پیشونیم رو بوسید. گونهی زن دایی رو بوسه زدم و کنارش نشستم. داشت یه چیزی رو مییافت. بهش گفتم:

_ نفیسه جون این چیه؟ با اون لحن آروم

و مهربونش گفت:

_ عزیزکم، دارم براتون شال گردن مییافم.

براتون؟

_ آره مادر، تو و مسیح.

_ آهان، دست شما درد نکنه نفیسه جون.

_ خواهش میکنم عزیز دلم، برای مسیح طوسی سفید مییافم برای تو طوسی صورتی.

دوست داری؟ لبخندی زدم و

گفتم:

_ خیلی هم عالی! من که ترکیب رنگش رو دوست دارم.

زن دایی هم از لبخندم تعجب کرد. امشب من زیاد لبخند میزد. گفتم:

– راستی، مسیح کو؟ ندیدمش.

دایی جوابم رو داد .

– از شرکت بهش زنگ زدن. مثل این که مشکلی پیش اومده برای همین رفت، زود برمیگرده نگران نباش.

سرم رو تکون دادم و به این فکر کردم که مسیح یک ماه نشده برگشته؛ ولی موفقیتهاش روز به روز دارن بیشتر میشن. دایی دیگه رسماً شرکت رو به مسیح واگذار کرد. یه کم دیگه نشستیم و بلند شدیم و رفتیم خونهی خودمون. ساعت چهار نصف شب بود؛ ولی خوابم نمیبرد. همین جور توی بالکن نشسته بودم و به ماه نگاه میکردم. نمیدونم چه قدر گذشت. با صدای ضعیف اذان که از دور دستها میومد به خودم اومدم. خدا داشت من رو صدا میکرد. چرا با اون حرف نزنم؟ بلند شدم و وضو گرفتم. چادر نماز رو سرم کردم و رفتم توی بالکن. سجادهای که سالها داشت توی اتاق خاک میخورد رو باز کردم. مهر و تسبیح و قرآن کوچیکی که یادگاری عزیز جون بود. قامت بستم و شروع کردم خدا رو صدا زدن. نماز صبح رو که تموم کردم سرم رو روی مهر گذاشتم و با خدا راز و نیاز کردم. گله کردم، شکایت کردم، کمک خواستم. میگن دعای اول صبح زود مستجاب میشه. دستم ورو به آسمون دراز کردم و گفتم:

– خدایا، تو بزرگی تو رحیمی تو بخشندهای. میخوام که از یاد ببرم. کمک کن که به زندگی برگردم. کاری کن فراموش کنم هرچی بود و هست .

مکت کردم و گفتم:

_ حتی اگه به مرگم ختم بشه.

دوباره سجده کردم و مهر رو بوسیدم. چادر و سجاده رو جمع کردم و گذاشتم جای قبلیش. رفتم بیرون دیدم مامان داره تنها صبحونه میخوره. به ساعت پذیرایی نگاه کردم ساعت هفت صبح بود. بهش سلام کردم که به گرمی جوابم رو داد. یه لیوان چایی برای خودم ریختم و نشستم رو به روش. بهش نگاه کردم و گفتم:

_ امروز تا ساعت چند کلاس داری؟

_ امروز تا خود دوازده سرکارم، سه زنگ کلاس دارم.

_ آهان.

با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت:

_ اتفاقی افتاده؟

چاییم رو مزه مزه کردم و گفتم:

_ نه، چیزی نیست.

_ پس چرا چشمهات پف کرده؟

خوابم نبرد، دیشب تا صبح بیدار بودم.

دستم که روی میز بود رو توی دستش گرفت و گفت:

_ صبحونهات رو بخور بعد برو استراحت کن.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم .

_ مامان؟

_ جانم؟

_ منو ببخش، به خاطر این چند سالی که اذیتت کردم. همیشه تو رو مقصر میدونستم؛ ولی حالا

فهمیدم تنها کسی که ضربهی محکمی خورد تنها تو بودی. من رو میبخشی؟ اشک گوشه

چشمش رو با مقنعه‌اش پاک کرد و گفت:

_ این چه حرفیه عزیزم. من درکت میکنم دوران سختی داشتی.

باز تکرار کردم.

_ من رو میبخشی؟

سرش رو آرام تکون داد. صورتم رو بوسید و گفت:

_ مگه میشه آدم تنها دردونه‌اش رو نبخشه؟ باز

لبخند زدم و گفتم:

_ حالا آرام شدم.

چشمه‌اش نگران شدن. مادر بود حس میکرد شاید. گفت:

_ مطمئنی خوبی؟

چشمهام رو به معنی آره بستم و دستش رو بوسیدم .بلند شدم و رفتم توی اتاقم. یه کمبعد صدای در ورودی اومد که نشون دهندهی رفتن مامان بود. نمیتونستم توی خونه بشینم بلند شدم و آماده شدم. میخواستم برم بام تهران. اون جا حال و هوام رو بهتر میکرد. برخلاف همیشه یه تیپ خانمانه زدم. یه مانتوی بلند جلو باز خاکستری، زیرش هم یه شومیز مشکی که بلندیش تا زیر باسنم میرسید پوشیدم با شلوار جین مشکی. روسری قواره بزرگ مشکی هم سرم کردم. موهام رو کامل از پشت داخل مانتوم کردم. کتونی خاکستری رنگم هم پوشیدم. گوشیم رو داخل جیب مانتوم انداختم و از اتاق خارج شدم. سویچ ماشینم رو از جا سویچی برداشتم و از خونه زدم بیرون. همون طور که پله ها رو پایین میومدم مسیح رو دیدم. قلبم دوباره به هیجان افتاد، محکم خودش رو به سینهام میکوبید. از باشگاه شخصیش که ته باغ بود برمینگشت. من رو که دید، از بالا تا پایین و از پایین تا بالا آنالیزم کرد. گفت:

_ خب، کجا به سلامتی اول صبح تشریف میبری؟ باید

دروغ میگفتم.

_ میخوام با لیلی برم مدرسه پروندهام رو برا ثبت نام دانشگاه بگیرم.

_ آهان.

دوباره یه نگاه به تیمم کرد و گفت:

_ موهات رو درست کن، زود هم برگردین.

روسریم رو آوردم جلوتر و گفتم:

_ باشه.

سوار ماشینم شدم و روشنش کردم که صدای ترانه (عقربه برگرد) فضای ماشین رو پر کرد. صداش رو بیشتر کردم و از خونه زدم بیرون. با لیلی هماهنگ کرده بودم. به خاطر اتفاق مهمونی نمیتونستم ریسک کنم. وقتی رسیدم ماشین رو به گوشه پارک کردم و رفتم بالا. اول صبح بود و حسابی خلوت. کم و بیش چند تا مرد و زن رو میدیدم. روی یه نیمکت خالی نشستم. ساکت و مغموم فقط به جلو نگاه میکردم. حس میکردم امروز با روزهای قبل خیلی فرق داره. نمیدونم؛ ولی انگار بار آخریه که دارم این جاها رو میبینم. به هر چیزی که نگاه کنم، چند ثانیه مکث میکنم تا توی ذهنم هک بشه. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و اولین آهنگ رو پلی کردم.) ترانه تمام من از شروین ("به جای من

یه قاصدک یه روز مییاد تو خونهایتون تو

قدرش رو بدون بعد من اگه نبود کسی به یاد

من تو شعرم رو بخون به جای من

شاید یکی مییاد که میفهمت که میبره

فکرم رو از سرت بعد من

شاید یکی بیاد که میشناستت که بیشتر

از من میخوانت

تمام منبیا ولی تو به مزار من

یه لاله جا بذار یا اردیبهشت

عطر تو

با بهار بیار

به جای من یه شاپرک مییاد پشت

پنجره بدون همیشه یادت تو قلبمه بعد

من یه ابر مییاد رو سر جمعیهات که

میباره اشکهام رو برات به جای من

شاید یکی بیاد که دوست دارت بهش

نگو که فکرت با منه تو ولی بیا و سر

بزن بهم هر سال بهار هر چند که قصه

تلخ بود آخرش تمام من

بیا ولی تو به مزار من یه لاله

جا بزار یا اردیبهشت عطر تو با

بهار بیار"

نمیدونم چرا؛ ولی دوست داشتم حرف دلم رو با این ترانه برای مسیح بگم. براش ارسال کردم. پدر و دختری از جلوم رد شدن. نگاهشون کردم. دختر سیزده یا چهارده سالش بود. داشت با آب و تاب یه چیزی رو برای باباش تعریف میکرد. باباش هم با عشق به دخترش خیره شده بود. برگشتم به گذشته.

[فلش بک] "گیسو"

بچه‌های کلاس همگی برای من دست میزدن. خیلی خوشحال بودم که شاگرد اول شدم. باید حتماً به بابام میگفتم. اون خیلی خوشحال میشد. وقتی زنگ خونه به صدا در اومد با عجله رفتم بیرون و سوار سرویسم شدم. رو به راننده‌ی سرویس کردم و گفتم:

— عمو عجله کن، باید برم خونه.

راننده خنده‌های کرد و گفت:

— چی شده گیسو جان؟ این همه عجله برای چیه؟ یه کم دیگه منتظر باش بقیه‌ی بچه‌ها برسن.

شاگرد اول شدم. میخوام زود برم خونه و این خبر رو به بابام بدم. اون خیلی خوشحال میشه.

— آفرین، باریک‌الله دختر خوب.

– میدونین؟ من عاشق بابام هستم. هر چی بگه همهی تلاشم رو میکنم تا اون رو خوشحال کنم. بهم گفت اگه امسال شاگرد اول شدم کلی اون رو خوشحال میکنم و باعث افتخارش میشم. عمو زود باشین بچهها اومدن.

دل توی دلم نبود. میخواستم هرچه زودتر برسم خونه. وقتی رسیدم بدو رفتم سمت خونهمون. در حیاط باز بود؛ ولی توجهی نکردم و مسافت حیاط رو دویدم. وقتی رسیدم به در ورودی، صدای داد بابا رو شنیدم. خیلی ترسیدم. نکنه اتفاقی برای بابای خوبم افتاده؟ رفتم داخل، داشت با مامان دعوا میکرد. نمیدونستم سر چی. بابا چمدونش رو گرفته بود دستش و مامان با اشک جلوش رو گرفته بود. به جر و بحثشون گوش دادم. مامان با بغض گفت:

– کریم تو رو خدا این کار رو نکن. تو دختر داری. گیسو بزرگ شده.

بابا کلافه مامان رو کشید کنار و گفت:

– ولم کن. من خسته شدم پونزده سال تحمل کردم. به اجبار عزیز با تو عروسی کردم. اوایل فکر میکردم بعد عروسی میتونم از فکر منیژه بیرون بیام و تو رو دوست داشته باشم؛ ولی نتونستم اون حس دوست داشتن رو با تو تجربه کنم. تو خیلی خوبی. من لیاقت تو رو ندارم، پس بهتره من پا پس بکشم. منیژه دوسالی میشه طلاق گرفته. تو رو طلاق میدم. میخوام سالهای بعد عمرم رو با اون بگذرونم.

مامان فقط گریه میکرد.

این چرندیات چیه تحویل من میدی؟ گیسو چی میشه؟ آخه اون الان تو سنحساسیه، به تو نیاز داره.

_ من رو ببخش؛ ولی منیژه گفت که نمیتونه حضور گیسو رو تحمل کنه. میدونم تو اون رو به بهترین نحو بزرگ میکنی.

یهو مامان عصبی شد و با مشت‌های بیجانش زد به سینه بابا.

_ خیلی خبیثی، خیلی رذلی. تو دختری رو به خاطر یه زن این طوری کنار میزنی. تو یه حیوونی. تقاص دل شکسته‌ی دختری رو پس میدی.

بابا مامان رو پرت کرد رو زمین و اومد سمت در ورودی که من رو دید. من مات و مبهوت فقط نظاره گر این صحنه‌ها بودم. هیچ چیزی رو نمیفهمیدم. بابا آروم اومد سمتم و نشست روی زانوهایش تا هم قد من بشه.

_ عزیزم من رو ببخش. من دیگه نمیتونم تحمل کنم، باید برم.

_ میخوای بری سفر؟

_ آره؛ ولی یه سفر بلند مدت.

_ اشکال نداره، من و مامان منتظرت میمونیم، فقط سالم برگرد.

بابا دستهام رو توی دستش گرفت و گفت:

_ نه گیسو، سفر من برگشتی نداره. دختر خوبی باش.

انگار تازه داشت مغزم کار میکرد. با ترس گفتم:

– نه، تو بابای خوب منی. ما رو تنها نمیذاری. مگه نه؟ سرش

رو انداخت پایین و گفت:

متاسفم.

– بابا، من تاسف نمیخوام. من تو رو میخوام. نرو باشه؟

کارنامه و لوح تقدیر رو از کیفم در آوردم و ادامه دادم.

– ببین، شاگرد اول شدم. خوشحال شدی؟ من به خاطر تو کلی درس خوندم تا شاگرد اول

بشم. نگاه کن، چرا نگاهم نمیکنی؟

سرش رو بلند کرد و به چشمهام نگاه کرد و گفت:

– دختر خوبی باش. باشه؟ با گریه

گفتم:

– نه، نمیخوام خوب باشم. برای کی خوب باشم؟ تو میخوای تنهام بذاری، نرو بابایی.

بی توجه به حرفم بلند شد و دستهای چمدونش رو کشید و رفت. به دنبالش رفتم. دستش رو گرفتم. التماس کردم؛ ولی اون من رو هل داد عقب. به پشت روی زمین افتادم. سوار ماشینش شد و رفت. مامان دوید سمتم و بلندم کرد. من رو کشید توی بغلش و با صدای بلند گریه کرد؛ ولی من فقط به مسیر رفتنش نگاه میکردم. از اون روز تا یک ماه نتونستم حرف بزنم. قدرت تکلم رو از دست داده بودم. مامان هرچه قدر اصرار کرد حرف بزنم؛ ولی حرفی از جانب من

خارج نشد. من رو برد دکترهای مختلف؛ ولی تاثیری در من نداشت. میخواستم؛ ولی نمیتونستم. ماما چندبار هم رفت پیش بابا و التماسش کرد که بیاد و من رو ببینه تا بلکه خوب بشم؛ ولی بابا اون رو از محل کارش انداخت بیرون و گفت من دختری به اسم گیسو ندارم. محل کارش رو عوض کرد. هیچ کس نشونی ازش نداشت. انگار که آب شده باشه و رفته توی زمین. همون روزها بود که مسیح اومد پیشم و دعواش کرد. گفت که ضعیف نباشم. آدم ضعیف رو هیچ کس دوست نداره. هیچ قدرتی نداره. قوی

باش و بلند شو. رفتم پیش ماما و نگاهش کردم. اولین چیزی که به زبون آوردم این بود که "تقصیر تو بود. تو اون رو عاشق خودت نکردی. به خاطر همین ولمون کرد. تو زنخوبی براش نبودی." با صدای بلند خندهی اون دختر بچه به زمان حال برگشتم. نگاهم هنوز خیرهی اون دختر و پدر بود. بغض مثل سیب توی گلو گیر کرده بود و داشت ذره ذره نفس کشیدن رو ازم میدزدید. قطرهی اشکی روی گونهام غلتید. دومی با سرعت بیشتری روی گونهی یخ زدم. غلت خورد و همین طور اشکهای بعدی. پس بالاخره طلسم این بغض چهار ساله من شکست. بیصدا فقط اشک میریختم و جای خالی اون دختر رو نگاه میکردم. باباش خیلی دوستش داشت. با عشق نگاهش میکرد. پس بابای من چه طور دلش اومد این قدر بیرحمانه بامن رفتار کنه؟ گریهی بیصدای من به هق هق تبدیل شد. با صدای بلند گریه میکردم. اون قدر اشک ریختم و ضجه زدم که دیگه جونی توی تنم نبود. دستم رو به نیمکت گرفتم و بلند شدم. چشمهام خیلی میسوختن. سوار ماشینم شدم و بی هدف توی خیابونها میچرخیدم. تشنهام شده بود. به دور و اطرافم نگاهی انداختم. نمیدونستم چه طور اومده بودم توی این محلهی پایین شهر. نزدیک یه مغازه وایسادم. از ماشین پیاده شدم. داخل مغازه رفتم. صدای داد و هوار می یومد. مآرده داشت میگفت:

– همین امروز باید پول من رو بدی، من کار ندارم.

مرد رو به روش یه مرد ژولیده و معتاد بود. دست صاحب مغازه رو توی دستهایش گرفت و بوسید. التماسش کرد که بهش فرصت بده. دخترش هم گوشه‌ی پیرهنش رو گرفته بود. از ترس میلرزید و باباش رو صدا میکرد. قلبم به درد اومد. رو به صاحب مغازه کردم و گفتم:

– طلبتون چه قدره؟ من میدم.

مرد نگاهی به من انداخت و گفت:

– پونصد تومن.

از توی کیف پولم کارتم رو درآوردم و به مرده دادم. پونصد تا کشید و کارت رو به من داد. اون فرد معتاد هم همهاش ازم تشکر میکرد. برگشتم و نگاهش کردم؛ ولی با دیدن فرد رو به روم خون توی رگهام منجمد شد. به چشمهام اعتماد نداشتم. محکم پلکهام رو به هم فشار دادم و دوباره باز کردم. نه! این نمیتونه واقعیت داشته باشه. بابای مهندس و خوشتیپ من کجا و این مرد ژولیده و لاغر بدبو کجا؛ ولی این چشمهای به رنگ آسمون شبش نمیتونن دروغ باشن. با بهت گفتم:

– بابا!؟

اشک صورتش رو پوشونده بود و مدام زیر لب میگفت:

– گیسو، دخترم.

به دخترش نگاه کردم حدود سه یا چهار سالی داشت. پوزخندی روی لبم نقش بست. به چشمه‌اش نگاه کردم و گفتم:

— این ثمرهی عشقته نه؟ بی توجه

به حرفم گفت:

— من رو ببخش دخترم. بد کردم با تو و مادرت. من رو ببخش.

— هه! بخشش؟ هیچ وقت تو رو نمیبخشم.

— من تقاص کارم رو دادم دخترم. ورشکست شدم. میبینی توی چه وضعیم؟ خدا بد جوری من رو زمین زد. فقط میخوام که من رو ببخشی.

چند تراول پنجاه تومنی از توی کیفم درآوردم و گذاشتم توی دست دخترش. از مغازه بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و با بیشترین سرعت میروندم. خشمم رو روی پدال گاز خالی می کردم. جیغ میزدم و با صدای بلند گریه می کردم. اشک دید چشمهام رو تار کرده بود. نمیدونم چه طور شد، نور چراغی توی چشمهام میزد و نزدیکم میشد. بوقهایممتد ماشینی رو میشنیدم. چند ثانیه طول نکشید که درد شدیدی رو توی سر و تنم حس کردم و بعدش خاموشی مطلق.

(مسیح)

توی شرکت پشت میز نشسته بودم. امروز دلشورهی عجیبی به دلم افتاده بود. نباید میذاشتم گیسو تنها بره. آآه پسر اون هم آدمه. نباید این قدر بهش سخت بگیری! با صدای اعلان پیام گوشیم از فکر در اومدم و صفحهی گوشیم رو باز کردم. گیسو یه چیزی رو فرستاده بود برام.

آپلودش کردم و بهش گوش دادم. منظورش از این ترانه چیه؟ به چه دلیل این رو برام فرستاده؟

دل شوره آلمونم رو بریده بود. کلافه دستی به گردنم کشیدم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. با تردید جواب دادم.

_ بله بفرمایید؟

_ سلام، شما نسبتی با خانم گیسو رسولی دارین؟

_ بله، مشکلی پیش اومده؟

_ لطفاً هر چه سریع تر خودتون رو به بیمارستان... برسونین.

با ترس و تعجب گفتم:

_ خانم؟ بیمارستان برای چی؟ چه مشکلی پیش اومده؟

_ خانم گیسو رسولی تصادف سنگینی داشتن و الان توی اوضاع بدی هستن. لطفاً هرچه سریع تر بیاین.

دنیا دور سرم چرخید. فقط کلمهی "یا زهرا" از دهنم خارج شد. گوشی از دستم سرخورد و افتاد زمین هزار تیکه شد. با عجله از جام پریدم و از شرکت زدم بیرون. به صدازدن های منشی هم توجهی نکردم. با تمام سرعت خودم رو به بیمارستان رسوندم. بدون پارک کردن ماشین پیاده شدم و دویدم سمت بیمارستان. به سمت پذیرش حرکت کردم. قلبم داشت از جاش کنده میشد. از ترس نفس نفس میزد. به پرستار گفتم:

_ خانم؟ تازه به دختری آوردن که تصادف کرده.

_ گیسو رسولی؟

_ بله بله، گیسو. حالش چه طوره؟

_ لطفاً خونسردی خودتون رو حفظ کنید آقا. الان توی اتاق عمل هستن. منتظر باشین عملش تموم بشه با دکترش صحبت کنین.

به سمت اتاق عمل حرکت کردم. روی صندلیهای سرد انتظار نشستم. موهای سرم رو چنگ زدم. خدایا این دیگه چه مصیبتیه؟ باید به بابا خبر میدادم. دست توی جیبم کردم؛ ولی با یادآوری گوشیم که هزار تیکه شد آهی کشیدم. به سمت پذیرش رفتم و به پرستار گفتم:

_ خانم میشه از تلفنتون تماس بگیرم؟

_ بله؛ ولی طولش ندین لطفاً.

_ بله چشم.

شمارهی بابا رو گرفتم. با هر بوقی که میزد ضربان قلبم ضعیفتر میشد. خدایا خواهش میکنم گیسو طوریش نشه. با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم.

_ الو بابا؟

_ جانم مسیح، طوری شده؟ چرا صدات میلرزه؟

_ بابا گیسو تصادف کرده و الان توی بیمارستان... بستریه، خودتون رو برسونین.

– یا حسین!

و صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید. از پرستار تشکر کردم و برگشتم جای قبلیم. از استرس زیاد پام رو تکون تکون میدادم و هی موهام رو چنگ میزد. پس چرا این قدر عملش طول کشید؟ با صدای گریه‌های سرم رو بلند کردم. بابا و عمه و مامان رو دیدم. عمه با گریه اومد سمتم و لباسم رو توی چنگش گرفت و گفت:

– مسیح گیسوی من چی شده؟ تو رو خدا بهم بگو حالش خوبه؟

– عمه به خدا خودم هم نمیدونم. پرستار میگه باید منتظر دکتر باشیم، دارن عملش میکنن. مامان اومد و عمه رو روی صندلی نشوند. دلداریش داد و آروم اشک ریخت. بابا اومد سمتم و دست روی شونهام گذاشت و گفت:

– من مطمئنم گیسو طوریش نمیشه، نگران نباش.

به چشمهای بابا نگاه کردم. میتونستی همی حسها رو داخل چشمهای مهربونش ببینی. ترس، ناراحتی، نگرانی و غم. با صدای در اتاق عمل سرم رو چرخوندم. دکتر و دو تا پرستار بیرون اومدن. به سرعت سمت دکتر حرکت کردم و با ترس و نگرانی پرسیدم .

– آقای دکتر حالش چه طوره؟ خوبه نه؟

دکتر دستش رو روی شونم گذاشت و با حالت ناراحتی گفت:

– متاسفم.

با حرف بعدیش قلبم از حرکت ایستاد و تنم یخ زد. دکتر سری پایین انداخت و گفت:

_ ما همهی تلاشمون رو کردیم. بیمار به کما رفتن. امیدتون به خدا باشه.

عمه جیغ زد و از حال رفت. مامان با صدای بلند گریه کرد. بابا تکیه‌اش رو به دیوار زد و سر خورد پایین و شونه‌های مردونه‌اش از گریه لرزیدن. پاهام تحمل وزنم رو نداشتند. تا خوردن و با زانو افتادم زمین. چند دقیقه بعد گیسو رو از اتاق عمل آوردن بیرون. با تمام توانی که داشتم بلند شدم و نگاهش کردم. پا و دست ظریفش توی گچ بود و سرش رو باندپیچی کرده بودند. تمام صورتش زخمی بود. با دیدن این صحنه قلبم به درد اومد. چه خوب که عمه از حال رفت و این صحنه رو ندید. قطعاً همین جا و همین لحظه میمرد.

الان پنج ساعتی میشد که گیسو با دستگاه داشت نفس میکشید. هنوز عمه بیهوش بود. مامان بالای سرش نشسته بود و دعا میکرد و اشک میریخت. بابا سرش رو به دیوار تکیه زده و روی صندلیهای سرد نشسته بود. رفتم و کنارش نشستم. دستش رو دور شونهام حلقه کرد. بعد از این که عمه به هوش اومد، دوباره گریه رو از سر گرفت که پرستارها مجبور شدن این بار بهش آرام بخش تزریق کنن. رفتم سمت اتاق سی سی یو و از پشت شیشه به گیسو نگاه کردم. کلی سیم و دستگاه بهش وصل بود. با دکترش حرف زدم. گفت که سطح هوشیاریش داره پایین تر میاد. باید منتظر معجزه باشین تا بیمارتون به هوش بیاد. یاد حرف های راننده کامیون افتادم که گفت "اون داشت مخالف جهت حرکت ماشینها رانندگی میکرد. معلوم بود حال خوشی نداره. به سرعت داشت میومد سمتم.

کلی بوق و چراغ زدم؛ ولی انگار چیزی نمیشنید." آهی

کشیدم و با خود گفتم:

_ چه اتفاقی برات افتاده بود که روی این تخت خوابیدی؟

عمه رو به زور با مامان فرستادم خونه. بابا هم کلی اصرار کرد که برم خونه و کمی استراحت کنم؛ ولی گفتم:

_ همیشه، باید یکی پیش گیسو باشه. شاید به هوش اومد.

بابا هم راهی خونه شد. رو به روی اتاق گیسو روی صندلی های بیمارستان نشستیم. امروز روز دومیه که توی بیمارستانم. عمه اومد و با گریه اصرار کرد که بره داخل اتاق و برای چند دقیقه های گیسو رو ببینه. با اجازهی دکتر لباسهای مخصوص رو تنش کرد و وارد اتاق شد. از پشت شیشه داشتم نگاهش میکردم. عمه داشت با اشک قرآن میخوند و گاهی دست هاش رو میبرد بالا و زیر لب برای سلامتی گیسو دعا میکرد. بابا و مامان کلی اصرار کردن که برم خونه و استراحت کنم. دوست نداشتم دل از بیمارستان بکنم. همهاش حس میکردم ممکنه در نبودن من اتفاقی برای گیسو بیفته. تسلیم خواستهی بابا شدم. باید میرفتم خونه، یه دوش میگرفتم و لباسهام رو عوض میکردم. رفتم سمت ماشینم و سوارش شدم. به سمت خونه حرکت کردم. ریموت در رو توی اون یکی ماشینم فراموش کرده بودم. پس پیاده شدم و با کلید در رو باز کردم. داشتم در رو کامل باز میکردم تا ماشین رو ببرم داخل خونه که با صدای دختری سرم رو برگردوندم.

_ آقا مسیح؟

لیلی بود، مضطرب داشت نگاهم میکرد.

بی حوصله گفتم:

_ سلام لیلی، بگو. چیزی شده؟

– بخشید سلام. میگم چیزه، شما خبری از گیسو ندارین؟ هر چی زنگ میزنم جواب نمیده. چند بار هم اومدم دم خونه؛ ولی کسی آیفون رو برنداشت.

صبر کن بینم، گیسو دیروز صبح گفت که با لیلی میره مدرسه برای پروندهاش. حتماً اون میدونه که دیروز چه مشکلی برای گیسو افتاده. کامل سمتش برگشتم و نزدیکش شدم که اون هم ترسید و یک قدم رفت عقب. گفتم:

– لیلی دیروز با گیسو بودی؟

به وضوح پریدن رنگش رو با چشم دیدم. نگاهش رو دزدید و دستهایش رو به هم گره کرد و گفت:

– آره باهم بودیم. چه طور مگه؟

یه جای کار میلنگید. لیلی داشت به من دروغ میگفت؛ ولی چرا؟ اخم هام حسابی توی هم رفتن.

– لیلی به من دروغ نگو. گیسو دیروز کجا بوده و با کی بوده؟

چشمهای ترسیده‌اش رو به من دوخت و گفت:

– ب... با هیچکس یعنی با من بود.

پوف کلافهای کشیدم و گفتم:

– لیلی، من الان اعصاب ندارم. گیسو دیروز تصادف کرده. اون هم جایی که هیچ ربطی به

مدرسه و اینها نداشت. پس بهتره راستش رو بگی.

با ترس دستش رو روی دهنش گذاشت و چشمهایش پر از اشک شد. با بُلْهت گفت:

_ تصادف کرده؟

_ لیلی تو رو خدا بگو گیسو دیروز کجا بود و کی رو دیده؟ با

گریه سرش رو بلند کرد و گفت:

_ دیروز گیسو حالش خیلی بد بود. تموم شب رو بیدار بوده. میگفت دلش گرفته. میگفت که میخواد بره بام تهران؛ ولی میترسید به شما بگه و نذارین بره. برای همین به شما دروغ گفت؛ ولی من حدوداً ساعت یازده باهاش تماس گرفتم. گفت که داره برمیگرده، حالش هم به نظر خوب میومد.

دستی به موهام کشیدم و با صدای بلند گفتم:

_ لعنت به من.

خواستم سوار ماشین بشم که دوباره صدام کرد.

_ آقا مسیح؟ میشه آدرس بیمارستان رو بدین من برم گیسو رو ببینم.

_ آره، بیمارستان... بستریه.

رفتم داخل خونه و در حیاط رو بستم. خودم رو روی تخت پرت کردم و چشمهام رو بستم. لعنتی، نباید میذاشتم تنها بره. احمق، همهاش تقصیر توئه. اون قدر بهش سخت گرفتی که این طور از دستت فراری شده. روی تخت نشستم. آرنج دستم رو روی زانوم تکیه دادم و با انگشتهام موهام رو چنگ زدم.

"دو ماه بعد"

(مسیح)

دو ماهی میشه که گیسو توی کماست. هیچ تغییری توی وضعیتش پیش نیومده. توی ماه اول دکتر من رو صدا کرد و گفت "بهتره که دستگاه ها رو از گیسو قطع کنیم. امیدی به برگشت بیمار تون نیست." بی اختیار عصبی شدم و مشتت به صورت دکتر زدم و کلی داد و هوار راه انداختم. گیسو رو به یه بیمارستان خصوصی منتقل کردم تا بهتر ازش مراقبت کنن. از تصور این که گیسو پیشمون نباشه توی دلم غوغا شد. از شرکت زدم بیرون که گوشیم زنگ خورد. به صفحهی گوشی نگاه کردم، ماما بود جواب دادم.

_ جانم ماما؟

_ مسیح پسر، برو بیمارستان و عمهات رو بیار خونه، از دیشب اون جاست.

_ باشه ماما، میرم دنبالش و میارمش خونه. خودم هم برمیگردم بیمارستان.

_ باشه پسر، خداحافظ.

_ خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و به سمت بیمارستان حرکت کردم. بعد از این که عمه رو برگردوندم خونه، برگشتم بیمارستان. رو به روی اتاقش نشستم. حسابی خوابم میومد. دیشب خوب نخوابیده بودم و امروز از صبح داشتم با کارمندهای توی شرکت سر و کله میزدم. رفتم نماز خونه و ساعت گوشیم رو برای یه ساعت تنظیم کردم. سرم رو گذاشته روی زمین خوابم

برد. داشتم توی یه دشت سرسبز راه میرفتم که صدای خندهای رو شنیدم. سرم رو به هر طرف که برمیگردوندم کسی رو نمیدیدم. یهو صدای دختری رو شنیدم که صدام میکرد. برگشتم، گیسوی چهارده ساله رو دیدم. یه لباس سفید بلند پوشیده بود و موهای بلند طلایش با هر نسیمی توی هوا میرقصید. دوباره صدای خندهاش توی گوشم پیچید و دستهایش رو از هم باز کرد و دوید. دنبالش شروع به دویدن کردم. کنار درختی نشست و با آرامش به رو به روش نگاه کرد. صداش زدم، با لبخند نگاهم کرد. گفتم:

– گیسو چرا بیدار نمیشی؟ دوماه گذشته. عمه خیلی بی قراریت رو میکنه.

باهمون لبخند دلنشینش گفت:

– من این جا راحتم مسیح. قراره برای همیشه این جا بمونم .

بلند شد و اومد سمتم. دست هام رو گرفت و گفت:

– مواظب مامان باش.

همون طور داشت عقب عقب می رفت. دویدم سمتش که دور تر شد. اون قدر دور که دیگه ندیدمش. با صدای ساعت گوشیم از خواب پریدم. دستی به صورتم کشیدم و صلواتی فرستادم. یاد گیسو افتادم. تند از جام بلند شدم و سمت اتاق گیسو هجوم بردم. نرسیده به اتاق پرستار رو دیدم که با عجله از اتاق گیسو بیرون اومد. پریدم داخل اتاق گیسو که قلبم برای لحظهای فراموش کرد بتپه. دستگاه ضربان قلب خط صافی رو نشون میداد. اون صدای لعنتی مثل سوت قطار داشت گوشم رو اذیت میکرد. آروم رفتم سمتش. تکونش دادم و گفتم:

– گیسو؟ گیسو بیدار شو. شوخی نکن گیسو. بلند شو .

دیگه داشتم داد میزدم .

_ لعنتی پاشو . تو رو خدا گیسو بلند شو . به خدا دیگه اذیتت نمیکنم .

دستش رو توی دستم گرفتم و بوسیدم . نمیدونم کی بغضم شکسته بود و اشک داشت صورتم رو نوازش می کرد . با التماس بهش گفتم :

_ برگرد گیسو .

دستی من رو از گیسو جدا کرد . پرستار من رو از اتاق بیرون انداخت . دکترها داشتن بهش شوک میزدن . یک بار ، دو بار ، سه بار . نمیدونم بار چندم بود ؛ ولی قلب مهربون گیسو نمیتپید . پرستار اومد و پرده رو کشید . نداشت برای آخرین بار صورت نازش رو ببینم . ضربهای به شیشه زدم و با فریاد گفتم :

_ د پاشو لعنتی .

روی زانو هام افتادم زمین . سرم رو بلند کردم و خدا رو صدا زدم . از دور بابا رو دیدم . یهباکس دستش بود که با دیدنم از دستش افتاد زمین . پاهاش رو روی زمین میکشید . نشست رو به روم و گفت :

_ چی شده ؟ گیسو چیزیش شده ؟ با عجز

گفتم :

_ بابا ، حالا چی کار کنم ؟ عمه رو چی کار کنم ؟

شونهام رو با دو دستش گرفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_ گفتم گیسو چی شده؟ با گریه

بلند گفتم:

_ رفت.

بابا با بهت و بدون هیچ حرکتی داشت نگاهم می کرد. تکیه‌اش رو به دیوار زد و سرش رو پایین انداخت. پرستاری از اتاق گیسو بیرون اومد. دستهای لرزونم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم. با صدایی پر از بغض رو به پرستار گفتم:

_ خانم؟

نگاهی پر از ترحم به من و بابام انداخت و گفت:

_ متاسفم، غم آخرتون باشه.

همهی امیدم نابود شد. درونم آتیش گرفت. از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. ماشین رو روشن کردم. باید از این محل کذایی به یه جایی پناه میبرد. داشتم خفه میشدم. پام رو روی پدال گاز فشار دادم و با بیشترین سرعت شروع کردم به رانندگی. بغض مثل شکنجه گری بود که قصد خفه کردن من رو داشت. به خودم که اومدم، دیدمتوی جادهی شمالم. به سمت ویلا حرکت کردم. ماشین رو کنار دریا متوقف کردم. با دست لرزونم در رو باز کردم و خارج شدم. داشتم میسوختم، قلبم یه کورهی آتیش بود. به سمت دریا حرکت کردم. موج آب رقصان خودش رو به پاهام نزدیک، و من رو به درون دریا دعوت کرد. پاهام

دیگه توان ایستادن نداشتند. دو زانو درون آب نشستم. شب شده بود و دریا بی رحمانه خودش رو به تن رنجورم میکوبید. دریا هم انصاف نداشت. کمرم اون قدر شکسته بود که با یک موج فرو میریخت. بغضم شکست و اشک دیدم رو تار کرد. چشمهام رو به هم فشردم؛ اما چهرهی خندان گیسو جلوی چشم هام نقش بست. هق هق مردونهام رو توی گلوم خفه کردم. سرم رو بلند کردم و داد زدم.

_ خدا آخه چرا؟ چرا وقتی که بهش دل بستم از من گرفتیش؟

سرم رو پایین انداختم که دریا دستی به سرم کشید. دریا هم دلش به حال من سوخت. گوشیم داخل ماشین مدام زنگ میخورد؛ ولی توجهی نکردم. بلند شدم و به سمت ویلا حرکت کردم. وارد ویلا شدم و راهی اتاقم شدم. خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم های دردناکم رو به هم فشردم. با نور آفتاب که به چشمهام میزد از خواب پریدم. از جام بلند شدم که از درد بدنم ناله‌ی ضعیفی کردم. دیشب با لباسهای خیسم خوابیده بودم. در اتاق به صدا در اومد و حاج رحمت وارد شد. با دیدنم تند نزدیکم شد و گفت:

_ چی کار کردی با خودت بابا جان؟ با

صدای دورگهای جوابش رو دادم.

_ سلام حاج رحمت.

_ سلام پسرم، خوبی؟

_ خوبم حاجی. بی زحمت میتونین برام قرص بیارین؟ سرما خوردم مثل اینکه.

_ باشه بابا جان همین جا بمون، الان برات میارم.

عقب گرد کرد و با عجله از اتاق بیرون رفت. باید برم تهران. بابا الان دست تنهاست باید پیشش باشم. عمو هم که این جا نیست. با هر جون کندن که بود لباسهام رو عوض کردم. یه پیرهن مردونه مشکی پوشیدم با شلوار لی مشکی. کتم رو برداشتم که حاجی وارد اتاق شد. قرص و لیوان آب رو از دستش گرفتم که گفت:

_ پسرم بگم خاتون ناهار درست کنه؟

_ نه حاجی دارم میرم. سلام من رو هم بهش برسون.

دو قرص بیرون آوردم و داخل دهنم گذاشتم. لیوان آب رو سر کشیدم که حاج رحمت گفت:

_ اتفاقی افتاده بابا جان؟

دلم نمیخواست ناراحتش کنم. میدونستم که گیسو رو مثل نوهی خودش دوست داره، پس گفتم:

_ نه حاجی چیزی نیست. دیشب این سمت ها کار داشتم به شب خوردم اومدم این جا.

چشم های نگرانش آرام گرفتن و گفت:

_ خوب کردی پسرم. شب رانندگی کردن خیلی خطرناکه.

لبخند محوی به این پیرمرد خوش قلب زد. به آغوش کشیدمش و بوسه ای به کتف نحیفش زد.

_ خب حاجی من برم که کلی کار دارم.

_ به سلامت بابا .

از ویلا بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. گوشیم که روی داشبورد بود رو برداشتم و روشنش کردم. بیست تماس بی پاسخ از بابا داشتم و ده تا از مامان. گوشی رو روی صندلی شاگرد انداختم و ماشین رو به حرکت در آوردم. به تهران که رسیدم یه راست سمت بیمارستان روندم. باید کارهای ترخیص رو انجام میدادم و بعدش کار های دفن و کفن .بغض دوباره به گلوم هجوم آورد و دیدم از اشک تار شد؛ ولی با نفس عمیقی که کشیدم اشک هام پس زده شدند. وارد بیمارستان شدم. سمت پذیرش رفتم و پرسیدم .

_ خسته نباشید خانم.

_ خیلی ممنون، بفرمایید؟

_ سردخونه کدوم سمت؟ با صدای شخصی

سرم رو برگردوندم.

_ مسیح؟

بابا رو جلوی روم دیدم. سلام کردم و سرم رو پایین انداختم. بابا با عصبانیت گفت:

_ چرا دیشب هر چی زنگ میزدم جواب نمیدادی؟ هان؟ با توام؟ با

صدای آرومی جوابش رو دادم .

_ توی حالی نبودم که جواب بدم.

_ فکر کردی من حالم بهتر از تو بود؟

_ ببخشید بابا.

بابا پوفی کشید و با لحن آرومی گفت:

_ گیسو به هوش اومد پسر.

به گوش هام اعتماد نداشتم. سرم رو بلند کردم و گفتم:

_ چی؟

_ گفتم گیسو به هوش اومد.

مات و متحیر به لب های بابا چشم دوخته بودم. خنده‌ی هیستریکی کردم و گفتم:

_ بابا الان وقت شوخی نیست .

_ آروم باش پسر .

با بهت گفتم:

_ ولی اون پرستار به ما تسلیت گفت.

_ آره؛ ولی دیشب قبل از این که بری دکتر ناامید نمیشه و دوباره بهش شوک میزنه که با

همون یه شوک گیسو برمیگرده.

بغض کردم و گفتم:

– بابا؟ میدونی دیشب چی به سرم اومد؟ میدونی چه به سرم اومد؟

– میدونم بابا، آرام باش.

فکم منقبض شد و اخم هام توی هم رفتن و با دندون های کلید شده گفتم:

– من این بیمارستان رو به آتیش میکشم با این کادر پرستاریش .

دستم رو روی میز پذیرش کوبیدم و داد زدم .

– اتاق رئیس بیمارستان کجاست؟ پرستار از

ترس توی جاش پرید و گفت:

چته آقا؟ مگه سر آوردی؟ زنگ میزنم حراست.

بابا دستم رو کشید؛ ولی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و بلند تر داد زدم .

– گفتم صاحب این خراب شده کجاست؟

داد و هوار راه انداختم که بابا و حراست من رو از بیمارستان بیرون کردند. روی نیمکت بیمارستان نشستم و سرم رو با دست هام فشار دادم. بابا کنارم نشست و با دستش شونهام رو فشار داد. سرم رو بلند کردم و گفتم:

– میتونم برم بینمش؟

– آره؛ ولی فعلاً خوابه.

_ بابا به عمه که دربارهی دیشب چیزی نگفتی؟

_ نه بابا، خوشبختانه وقتی که گیسو به هوش اومد اونها هم از راه رسیدن.

(گیسو)

چشمهام رو به سختی باز کردم. چیزی رو واضح نمیدیدم. چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم. حالا میتونستم بهتر ببینم. توی یه اتاق بزرگ سفید بودم. این جا کجاست؟ من چرا این جام؟ یه نفر اومد داخل اتاق. آروم سرم رو چرخوندم تا ببینمش. یه مرد با روپوش سفید اومد بالا سرم و شروع کرد به حرف زدن. از من سوالاتی میپرسید؛ ولی قادر نبودم جوابش رو بدم. فقط لب هام تکون میخوردن. سرش رو آورد نزدیک لبم تا بشنوه چی میگم؛ ولی فقط صدای ضعیف و نامفهومی از دهنم خارج شد. از این ناتوانیام قطره اشکی روی بالشتم چکید. چشم هام رو بستم و لبهام رو به هم فشردم.

_ دخترم میتونی انگشت دستت رو تکون بدی؟

چشم هام رو باز کردم. دست راستم رو تکون دادم و بلندش کردم و گذاشتم روی شکمم.

_ خوبه، آفرین دخترم. حالا دست چپت رو امتحان کن.

هر چه قدر خواستم دستم رو تکون بدم نتونستم، فقط انگشت اشارهام تکون کوچیکی خورد. اشک هام بی محابا روی شقیقه هام راه گرفته بود و بالشتم رو خیس کرده بودن.

_ مشکلی نیست، گریه نکن دختر خوب. حالا بگو حسی توی پاهات هست؟

پاهام رو تکون دادم؛ ولی فقط سمت راستیه تکون کوچیکی خورد. پای چپم مرده بود. وحشت زده نگاهم رو به دکتر دوختم که دکتر سرم رو نوازش کرد و گفت:

– نترس چیزی نیست. اینها چیزهای عادیه. تو بعد از چند ماه دوباره میتونی حرف بزنی و روی پاهات راه بری.

میخواستم ازش بپرسم که من چرا این جام؟ ولی هرچی زور زدم فقط صدای "م..." از دهنم خارج شد. دست راستم رو روی چشمهام گذاشتم و فشارشون دادم. از این ناتوانیام خجالت میکشیدم. یه نفر در اتاق رو زد و اومد داخل. صدای یه مرد بود که از دکتر حالم رو میپرسید؛ ولی من اصلاً صاحب این صدا رو نمیشناختم. چشمهام همچنان بسته بودن و به مکالمشون گوش میدادم.

– آقای دکتر حالش چه طوره؟

– خب هر فردی بعد از کما ممکنه قادر به حرف زدن نباشه یا نتونه از دست و پاهاش استفاده کنه. من براش کلاس های فیزیوتراپی و گفتار درمانی مینویسم.

– یعنی چی؟ گیسو نمیتونه حرف بزنه یا راه بره؟

خب بله؛ ولی نگران نباشین بعد از چند ماه به حالت اولشون برمیگردن.

چشمهام رو باز کردم و به فرد کناریم نگاه کردم. سمت راستم ایستاده بود و دکتر رو به روش سمت چپ من قرار داشت. یه مرد جوون که میخورد بیست و هفت یا بیست و هشت سالش باشه. با موهایی ژولیده و ریش بلند؛ ولی بسیار خوشتیپ. این کیه؟ من رو از کجا می شناسه؟ سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو پایین انداخت و دستی به موهام کشید و گفت:

_ گیسو حالت خوبه؟

با اخم و تعجب داشتم نگاهش میکردم. دستش رو با دست راستم از موهام کنار زدم. گیسو کی بود؟ متعجب به عکس العمل نگاه کرد که دکتر گفت:

_ اوه راستی فراموش کردم بگم. گیسو حافظه‌اش رو از دست داده و شما رو به یاد نمیاره.

مرد جوون با بهت گفت:

_ یعنی چی؟ چه طور ممکنه؟

دکتر یه چیزی به دستم تزریق کرد و رو به اون مرد گفت:

_ بریم توی اتاقم، دربارهاش باهاتون صحبت میکنم.

دکتر رفت بیرون و اون مرد هم کمی بعد بیرون رفت.

یعنی چی؟ من حافظهام رو از دست دادم؟ گیسو اسم منه؟ با همین

فکرها بود که پلک هام سنگین شدن و به خواب رفتم.

(مسیح)

وارد اتاق دکتر شدم و رو به روش روی مبل نشستم و گفتم:

_ خب آقای دکتر میشه بیشتر توضیح بدین؟

– پسرم، بیمار شما تصادف شدیدی داشتن. سرشون آسیب جدی دیده. در اغلب این مواقع خون به نیم کرهی راست بدن نمیرسه و طرف چپ بدن فرد فلج میشه. به طور کلی همیشه گفت ضربه به سر به هر دلیلی که باشه اعم از تصادف ممکنه باعث اختلال حافظه، خونریزی مغزی و... بشه.

– آقای دکتر ممکن هست حافظش دوباره برگرده؟

– خب ممکنه موقتی باشه، یا... دائم. شما به طور مرتب به کلاس های فیزیوتراپی ببرینش تا بتونه به زودی بهبودی خودش رو به دست بیاره.

دستی به ریش بلند شدم کشیدم و گفتم:

– کی مرخص میشه؟

– فعلاً مهمون ماست.

– آقای دکتر خانوادهام الان میرسن. میخوان که گیسو رو ببینن، اجازه میدین؟

– بله مشکلی نیست؛ ولی طولش ندین.

– خیلی ممنون.

از اتاق دکتر بیرون اومدم. خیلی کلافه شده بودم. عمه و بابا الان هاست که برسند. نمیدونم چه طور بگم که عمه به هم نریزه. کمی بعد بابا اومد که همراهش مامان و عمه بود. عمه با خوشحالی اومد سمتم و گفت:

عمه دیدیش؟ خوب بود؟ میذارن برم بینمش؟

_ بله عمه جان، هم دیدمش هم خوب بود. ولی الان خوابه بهش آرامبخش زدن.

_ آرامبخش برای چی عمه؟ مگه حالش خوب نیست؟

_ چرا عمه جان حالش خوبه، فقط...

_ مسیح بگو چی شده پسر، ما رو کشتی.

_ بابا گیسو حالش خوبه؛ ولی حافظه‌اش رو از دست داده.

عمه پرسید .

_ حافظه‌اش رو از دست داده؟

_ آره عمه.

چشمه‌اش نم اشک گرفتن و لبخند محوی روی لب هاش نشست و گفت:

_ این که اشکال نداره. من کمکش میکنم همه چی رو یادش بیاد.

_ فقط این نیست. گیسو فعلاً نمیتونه حرف بزنه یا راه بره. قسمت چپ بدنش فلج شده؛ ولی با

کلاس های فیزیوتراپی حالش خوب میشه.

عمه آروم اشک میریخت، گفت:

_ باز هم خدا رو شکر. همین که میگی حالش خوب میشه، یعنی مشکلی نیست.

دسته‌اش رو بلند کرد و ادامه داد .

_ خدایا شکر ت که دخترم رو به من برگردوندی.

مامان رو به من کرد و گفت:

مسیح؟ الان نمیتونیم ببینیمش؟

_ چرا میتونین. بیایم بریم داخل، اجازه‌هاش رو از دکتر گرفتم.

بابا اومد پیشم وایساد و گفت:

_ فردا عموت با اولین پرواز خودش رو می رسونه ایران. مثل این که امروز فهمیده گیسو تصادف کرده و کلی شکیه که چرا بهش نگفتیم.

_ باشه، فردا میرم فرودگاه دنبالشون.

_ راستی، رهی هم باهاشونه.

_ رهی؟

_ آره، عموت میگه درسش تموم شده.

پوف کلافهای کشیدم و موهام رو چنگ زدم. رو به بابا کردم و گفتم:

_ بابا من و شما خوب میدونیم که دلیل برگشت رهی چیه. تا کی باید این بازی مسخره رو ادامه بدم؟ شما که از حس اون باخبرین.

بابا دستی به کتفم زد و گفت:

_ آروم بابا جان، همه چی به وقتش درست میشه. این همه سال صبوری کردی این هم روش.
دست هام رو داخل جیبم گذاشتم و گفتم:

_ میرم خونه، باید یه دوش بگیرم. بعد برمیگردم پشتون.

نمیخواه پسر. برو خونه استراحت کن. فردا هم برو دنبال عموت، ساعت ده صبح میرسن.

پشت گردنم رو خاروندم و گفتم:

_ باشه؛ پس خداحافظ.

_ خدا به همراهت پسر.

از بیمارستان بیرون رفتم و سوار ماشینم شدم. یه آهنگ بیکلامی گذاشتم و به سمت خونه رانندگی کردم. ماشین رو داخل پارکینگ پارک کردم. وارد اتاقم شدم و حوله تن پوشم رو از کمد برداشتم. رفتم حموم و یه دوش کوتاه گرفتم. رو به روی آینه‌ی روشویی وایسادم و به خودم نگاه کردم. ریش هام حسابی بلند شدن. با ماشین ریش هام رو زدم . فقط یه ته ریش گذاشتم. باید برم آرایشگاه و موهام رو کوتاه کنم، خیلی بلند شدن. از حموم خارج شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم همین که سرم رو روی بالشت گذاشتم خوابم برد.

(گیسو)

با نوازش های دستی و شنیدن زمزمه های آرومی از خواب بیدار شدم؛ ولی چشمهام رو باز نکردم و فکر کردم این کیه که برام لالایی میخونه و موهام رو نوازش میکنه؟ آروم لای پلک هام رو باز کردم. یه خانم خوشگل نشسته بود رو به روم. با دیدن چشم های بازم، لبخندی به من زد و صورتم رو بوسید. با صدای دلنشینش گفت:

_ آروم باش گلکم، من مامان توام. تو خوب میشی. نگران چیزی نباش.

زمزمه کردم مامان؛ ولی صدایی از گلوم خارج نشد، فقط لب هام تکون خوردن. قطره‌های اشکی روی گونه‌های بلوریش سرازیر شد و گفت:

_ آره عزیزم، مامان .

دوست داشتم صدایش بزخم و بگم بغلم کنه، این زن پر از آرامش بود. میخواستم که آرامش خودش رو به من منتقل کنه. خیلی داغون بودم. با دست راستم دستش رو گرفتم که اون هم دستم رو بلند کرد و بوسهای روی اون کاشت. آروم اشک ریخت. با اون صدای پر از بغضش شروع کرد به لالایی خوندن. خبری از آمپول و قرص آرامبخش نبود. این خود آرامش بود که به تک تک سلول های تنم تزریق میشد. کمی بعد، یه زن دیگه وارد اتاق شد. با دیدن من و مامان لبخند زنان اومد کنارم و پیشونیم رو بوسید و با مهربونی گفت:

_ عزیز دلم، خوبی؟

سرم رو به معنی بله تکون دادم. نگاه پرسشگرم رو به مامان سوق دادم که منظورم رو فهمید و گفت:

_ ایشون زن دایی حامدت هستن.

سرم رو به سمت زن دایی برگردوندم و لبخندی بهش زدم که اون هم متقابلاً جواب لبخندم رو داد. زن دایی رو به مامان کرد و گفت:

_ امروز احمد آقا و نرگس میان.

_ جدی؟ کی خبرشون کرد؟

_ نمیدونم از کی شنیدن. دیروز به حامد زنگ زدن و کلی گلایه کردن که چرا زودتر بهشون نگفتیم.

_ برای چی بهشون بگیم آخه؟ اون ها تازه رفته بودن اون سر دنیا.

قراره همگی برگردن، رهی هم باهاشونه.

_ واقعاً؟

به مکالمهشون گوش میدادم؛ ولی چیزی دستگیرم نشد. رهی کی بود؟ احمد آقا یا نرگس کی بودن؟ کاش میتونستم حرف بزوم تا از این سردرگمی خارج بشم. پرستار وارد اتاق شد. اومد سمت من و سِرَم دستم رو چک کرد. مامان ازش پرسید .

_ دخترم کی مرخص میشه؟

_ به سری آزمایشات ازش گرفتیم، اگه همه چی خوب بود فردا مرخصش میکنیم.

بعد از اتمام کارش رفت بیرون. سِرَم رو سمت پنجره چرخوندم و به بیرون چشم دوختم. از این جا خسته شده بودم. دوست داشتم راه برم. از این که همهاش روی تخت خوابیدم کلافه شده بودم. چند ساعتی به همین منوال گذشت که در باز شد. همچنان داشتم بیرون رو تماشا

میکردم که صدای یه مرد رو شنیدم. سرم رو چرخوندم. یه زن و مرد با یه دختر و پسر جوون خوشگل بالای سرم وایساده بودن. خبری هم از مامان و زن دایی نبود. با بهت نگاهشون میکردم. مرد میانسال با بغض نگاهم میکرد که نزدیکم شد و پیشونیم رو بوسید. زنه هم نم اشکش رو پاک کرد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ خیلی خوشحالم که سالمی گیسو. وقتی شنیدیم نمیدونی با چه سرعتی این جا اومدیم.

خیره نگاهشون میکردم. دختری که دست به سینه وایساده بود نیشخندی زد و گفت:

_ لال شدی به سلامتی؟

اخمهام توی هم رفتن. این کی بود که با من این طوری صحبت میکرد؟ پسره دختره رو هول داد عقب و گفت:

_ حرف دهنت رو بفهم .

_ به تو چه؟ تو چی کارشی؟

مرده با اخم برگشت سمتشون، در حالی که عصبانیت و جدیت توی صداش موج میزد گفت:

_ بس کنین. رها بار آخرت باشه با گیسو این طوری حرف میزنی .

دختره با حرص نگاهم کرد و از اتاق بیرون رفت. بلافاصله در باز شد و پسری وارد شد. نزدیکم شد و بالای سرم وایساد. با چشمهام حرکاتش رو دنبال میکردم. نگاهی به من انداخت و گفت:

_ خوبی؟

همچنان داشتم خیره نگاهش میکردم. این همون پسر اون روزیه نبود؟ چهقدر جذابه! اون روز با ریش و موهای ژولیده‌هاش شبیه تارزان شده بود. دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_ حواست کجاست؟ دارم باهات حرف میزنم.

نگاهم رو به رو به روم دوختم و محلش ندادم. پوفی کشید و گفت:

_ ببخشید عمو، باید یه چیزی رو بهتون میگفتم که یادم رفت. گیسو به خاطر ضربهای که به سرش خورده حافظه‌اش رو از دست داده و همین طور قدرت تکلمش رو؛ ولی به زودی خوب میشه.

زنه با بهت دستش رو روی دهنش گذاشت و با غم نگاهم کرد. مرده آهی کشید و دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:

_ من داییم عزیزم، دایی احمدت. ایشون هم زن دایی نرگست هست. اون پسره بداخلاق رو میبینی؟ پسر مه، رهی. اون دختر تخیسی که بیرون رفت هم رها دخترمه.

لبخندی بهش زدم که با لبخند عمیق تری جوابم رو داد. همه سوالات ذهنم برطرف شدن. فقط تنها فرد مجهول جمع این پسر خوشتیپ و جذاب بود. نمیدونستم نسبتش با من چیه یا اسمش چیه. دایی احمد به پسر مه نگاه کرد و گفت:

_ کی مرخص میشه پس؟

_ جواب آزمایشه‌هاش رو گرفتم. همه چی خوبه، فردا صبح مرخصش میکنم.

پرستار وارد اتاق شد و گفت:

_ وقت ملاقات تمومه، لطفاً بیرون.

همه از من خداحافظی کردن و بیرون رفتن. پرستاره نزدیکم شد و لبخند شیطونی تحویل داد که گفت:

_ خیلی خوشحالم که حالت بهتر شده. البته من هم آگه همچین نامزد خوشگل و جذابی داشتم
حالم هم خوب میشد.

ابروهام رو انداختم بالا و حیرت زده نگاهش کردم. اون هم با هیجان ادامه داد.

_ نمیدونی وقتی که ایست قلبی کردی چیکار کرد با ما .

لب هاش رو ورچید و با ناراحتی ادامه داد .

_ چنان صدات میزد که من قلبم ریش شد براش.

پرستار لبخندی زد و رفت بیرون. به این فکر کردم که منظورش کدوم یکی بود؟ من که الان دوتا پسر خوشگل و جذاب دیدم، کدوم یکیشون نامزد منه؟ اصلاً چرا تا حالا کسی چیزی به من نگفت؟ به پسر دایی احمد فکر کردم، اسمش چی بود؟ آهان رهی. پسر خوشگل و آرومی بود؛ ولی دایی گفت که این جا نبودن. تازه مامان هم گفت که رهی قراره برگرده، پس وقتی من این جا بودم اون نبوده. میمونه اون پسر جذابه، حتی نمیدونم اسمش چیه. یعنی اون نامزد منه؟ آره لابد هست دیگه. همهاش نگران نگاهم میکرد و حالم رو میپرسید. خیلی هم با من صمیمی برخورد میکرد. کاش میتونستم ازش بپرسم. صبح فردا مامان و اون پسره اومدن دنبالم. مامان کمکم کرد لباس هام رو عوض کنم. روی تخت نشسته بودم. میتونستم پای راستم رو روی زمین بذارم؛ ولی میترسیدم بیوفتم. چون هیچ حسی رو توی پای چپم حس

نمیکردم. داشتم به ویلچری که رو به روم قرار داشت نگاه میکردم که پسره اومد داخل و گفت:

_ آمادهاین؟

مامان سرش رو برگردوند و گفت:

_ پسرم بیا کمک کن گیسو رو روی ویلچر بذارم.

اومد و نزدیکم وایساد که کمی خودم رو عقب کشیدم. دستش رو گذاشت زیر پاهام و با دست دیگه‌اش کمرم رو گرفت. مثل پر کاه بلندم کرد و گذاشتم روی ویلچر. از بیمارستان خارج شدیم. رفتیم سمت یه ماشینی که ظاهراً برای پسره بود. دوباره بغلم کرد و گذاشتم روی صندلی عقب. احساس بدی داشتم از این که توی هر کاری کمک میکنن. از ضعف خودم بدم میومد. مامان جلو نشست و پسره روی صندلی راننده جا گرفت. ماشین حرکت کرد. نیم ساعت بعد جلوی یه خونهی ویلایی وایساد. تک بوقی زد که یه پیرمرد در رو باز کرد و وارد خونه شدیم. این خونهاست یا قصر؟ چرا این قدر بزرگ و خوشگله؟ این بار مامان کمک کرد روی ویلچر بشینم. ویلچر رو هل داد سمت ورودی خونه. زن داییهام و دایی هام برای استقبال جلوی در وایساده بودن و همین طور رها و رهی. بعد از سلام و احوال پرسی داخل خونه شدیم. خیلی خسته شده بودم، دوست داشتم فقط استراحت کنم. توی نشیمن نشسته بودیم. بقیه ابراز خوش حالی میکردن؛ ولی من نگاهم بهشون خنثی بود. اون پسر جذابه گفت:

_ خب ما رو ببخشید؛ ولی گیسو نیاز به استراحت داره. تا وقتی هم که حالش خوب بشه همین جا پایین میمونه.

اومد ستمم و زیر بغلم رو گرفت و بلندم کرد. آروم آروم قدم برمیداشتیم. وارد اتاقی شدیم، روی تخت نشستیم. رو به روم وایساد و یه دفترچه کوچیک با قلم از جیبش درآورد و داد دستم.

– میدونم برات سخته؛ ولی تا وقتی که حالت خوب بشه بهتره از این استفاده کنی.

عقب گرد کرد که دستش رو گرفتم. سوالی نگاهم کرد و گفت:

– چیزی میخوای؟

دفترچه رو باز کردم و نوشتم. "تو چه نسبتی با من داری؟" روی تخت با فاصله کمی از من نشست و به نوشته‌ی توی دفتر نگاه کرد. با دست چونه‌اش رو خاروند و گفت:

– خب، من پسر دایی حامدت هستم و تو دختر عمهی من.

خجالت میکشیدم مستقیم ازش پیرسم که نامزدمه یا نه.

نوشتم "چرا این قدر با من صمیمی برخورد میکنی؟" لبخندی روی لبش نشست و گفت:

– خب من و تو از بچگی باهم بزرگ شدیم، یا بهتره بگم من بزرگت کردم.

ابروهام پریدن بالا و نوشتم "مگه چند سالته؟"

– بیست و هشت سالمه.

خیره داشتم نگاهش میکردم. دل رو زدم به دریا و براش نوشتم "چرا به پرستارها گفته بودی نامزدمی؟" جا خورد. دستپاچه شدنش رو به وضوح دیدم؛ ولی خوب میتونست به خودش مسلط بشه. ابروهایش رو به طرز بامزهای بالا فرستاد. خندهای کرد و گفت:

_ خب نمیداشتن پیام ملاقاتت کنم، فقط فامیل درجهی یک میتونست ملاقاتت کنه .

خب من هم مجبور شدم بگم نامزدمی. فکر نمیکردم به گوشت برسه .

کش و قوسی به بدنش داد و ادامه داد .

_ بهتره استراحت کنی. قیافهات داد میزنه خستهای.

بلند شد که یادم اومد اسمش رو نپرسیدم. آستین لباسش رو کشیدم که نگاهم کرد. براش

نوشتم "اسمت چیه؟" لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_ اسمم مسیحه.

دستی به سرم کشید و از اتاق بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و به مسیح فکر کردم . مسیح، چه اسم قشنگی! به ثانیه نکشید که پلک هام روی هم افتادن و به خواب رفتم. با نور آفتابی که توی صورتم برخورد میکرد چشمهام رو باز کردم. چند لحظهای بی حرکت فقط به پنجره نگاه کردم. با کمک دست راستم خودم رو بالا کشیدم و روی تخت نشستم .

سرم رو بلند کردم که آینهی قدی رو به روم دیدم. با دقت به دختر داخل آینه نگاه کردم. دختر رنگ پریده‌های که پوستش به سفیدی برف میزد و زیر چشم هاش گود افتاده و موهای خیلی بلند که صورت بی روحش رو احاطه کرده بود. با دستم موهام رو لمس کردم، چه قدر نرم بودن! در اتاق زده شد و مامان اومد داخل. با دیدنم لبخندی روی لب هاش نشست.

نزدیکم شد و کمکم کرد لباسهام رو عوض کنم. با هم از اتاق خارج شدیم و به یه سمت از خونه حرکت کرد که بعداً فهمیدم آشپزخونه‌ست. همه با دیدنم لبخند زدن و سلام کردن. من هم متقابلاً لبخندی روی لبم نشوندم، هر چند مصنوعی. داشتم آروم لقمه‌هایی که مامان برام میگرفت رو میجویدم که مسیح بلند شد و خداحافظی کرد. امروز خیلی خوشتیپ شده بود. با چشم مسیر رفتنش رو دنبال کردم. این پسر حسابی معادلاتم رو به هم ریخته بود. نمیدونستم چرا کشش خاصی نسبت بهش دارم.

بعد از اتمام صبحانه برای مامان نوشتم که میخوام برم داخل حیاط بشینم. توی حیاط روی ویلچر نشسته بودم و به باغ نگاه میکردم که در حیاط با صدای بدی باز شد. یه نفر با عجله وارد شد و دوید سمتم. با دقت نگاهش کردم. یه دختر هم سن و سالهای من داشت میومد سمتم. به محض این که به من رسید خودش رو توی بغلم پرت کرد و شروع کرد به گریه کردن. اون قدر سوزناک اشک میریخت که بی اختیار من هم بغض کردم. کمی که آروم شد، خودش رو از من جدا کرد و به صورتم خیره شد. آروم لب زد.

– خوبی؟

سرم رو تکون آرومی دادم که خودش شروع کرد به حرف زدن.

– میدونم الان کلی علامت سوال بالا سرت شکل گرفته. بذار خودم رو برات معرفی کنم. من لیلیم، دوست چند ساله‌ی تو. دوست داشتم دیروز خودم میومدم بیمارستان بینمت؛ ولی یه مشکلی پیش اومد برام نتونستم پیام. خب اگه سوالی داری ازم پپرس.

براش نوشتم "ما خیلی باهم صمیمی بودیم؟" دفترچه رو دستش دادم، بعد از خوندنش سرش رو با لبخند بلند کرد و گفت:

_ تو یه دختر مغرور بودی. با هیچ کس دوست نمیشدی. تنها دوستت من بودم. هیچ حرف و رازی رو از هم پنهون نمیکردیم.

مامان اومد پیشمون، برامون آب هویج و بستنی آورده بود. نگاه تشکر آمیزم رو بهش دوختم که اون هم سرم رو بوسید و گفت:

_ خب خوشگلهای من، مزاحمتون نمیشم.

مامان رفت طبقه بالا، دوست داشتم طبقه بالا رو بینم؛ ولی با این وضعیتم نمیتونستم. لیلی که دید نگاهم به طبقه بالاست گفت:

_ اون جا خونتهونه.

تعجب کردم! خونهمون؟ چرا ما و خانوادهی دایی با هم زندگی میکردیم؟ برای لیلی نوشتم که با دستپاچگی نگاهم کرد و گفت:

_ خب چیزه، من نمیدونم. فقط از وقتی یادمه شما این جا بودین به من هم چیزی نگفتی.

یه حسی میگفت که لیلی داره دروغ میگه؛ ولی چرا؟ به خانوادهام فکر کردم. به همه، از داییهام

تا خودمون، وجود یه نفر خالی بود. برای لیلی نوشتم "بابام کجاست؟" به وضوح رنگ

پریدگیش رو دیدم. با اضطرابی که سعی در پنهون کردنش داشت گفت:

_ بابات؟ چیزه... یعنی... نمیدونم.

_ بابات مرده.

به شخصی که این حرف رو زد نگاه کردم. مسیح با اخمهای در هم نگاه من و لیلی میکرد. رو به لیلی کرد و گفت:

_ لیلی علی بیرون باهات کار داره.

لیلی زود از جاش بلند شد و بیرون رفت. با تعجب داشتم نگاه مسیح میکردم. بی هیچ حرف دیگهای اومد سمت من و بردم داخل پذیرایی. همگی توی نشیمن نشسته بودیم. سکوت سنگینی حکم فرما بود که مسیح این سکوت رو شکست. با صلابتی که توی صداش مشهود بود رو به مامان کرد و گفت:

_ کارهای مربوطه رو انجام دادم. برای فردا پرواز دارین.

مامان متعجب گفت:

_ چه پروازی؟ قراره جایی بریم؟

مسیح خونسرد نگاهی به من انداخت و گفت:

_ چند تا دوست توی هلند دارم که دکترن. باهاشون صحبت کردم و وضعیت گیسو رو براشون توضیح دادم. قرار شد گیسو برای مداوا بره اون جا، البته همراه شما. نگران چیزی هم نباشین، به دوستم و همسرش توصیه شما رو کردم. همه چی ردیفه.

همه شوک زده داشتیم نگاه مسیح می کردیم که دایی گفت:

_ کار خوبی کردی بابا جان. بهتره گیسو هر چه زودتر سلامتی خودش رو به دست بیاره.

مسیح از جاش بلند شد و ادامه داد .

_ عمه خانم بهتره زودتر آماده بشین. قراره سفرتون یک الی دو ماه طول بکشه.

از جمعمون خارج شد و بیرون رفت. مات و مبهوت داشتم نگاه مامان میکردم.

(روز بعد)

توی فرودگاه بودیم. من و مامان برای خداحافظی رو به روی خانوادگی دایی حامد و دایی احمد وایساده بودیم و نگاهشون میکردیم. مامان کلی توی بغل دایی حامد گریه کرد. راحت نیست جدایی از برادری که حق برادری رو به گردنش تموم کرده باشه. تنها من بودم که خنثی نگاه همه میکردم. مطمئناً دلم هم براشون تنگ نمیشد. شمارهی پروازمون خونده شد، پس بالاخره وقتش شد. چشمهام روی مسیح قفل شد که نگاه خیره ای اون رو غافلگیر کردم. با نگاهمون با هم دیگه حرف میزدیم. ویلچرم چرخید و پشت به کسهای کردم که روزی عزیزانم بودن. سوار هواپیما شدیم. در طول مدت پرواز همهی فکرم پیش مسیح بود. پرواز خسته کننده ای داشتیم. وارد سالن انتظار شدیم که کسی صدامون کرد .

_ خانم رسولی؟

مامان متعجب سر برگردوند و گفت:

_ بله؟ بفرمایید؟

نگاهش کردم. پسر جوان قد بلند با قیافهای مردانه و جذاب. دستش رو به سمت مادرم دراز کرد و گفت:

– من امیدم، دوست مسیح. از آشناییتون خوشبختم.

مامان دستش رو کوتاه فشرد و گفت:

– من هم همین طور پسرم.

امید ما رو به سمت بیرون راهنمایی کرد. سوار ماشین سفید رنگش شدیم. مامان با کلی خجالت روی صندلی جلو نشست و من عقب. با هم گرم صحبت بودن. چشمهام رو بسته بودم که ماشین وایساد. چشمهام رو باز کردم و به رو به رو چشم دوختم. جلوی یه خونهی کوچیک پارک کرده بود. به امید نگاه کردم که گفت:

– این جا خونهی مسیحه. کلیدهاش پیش منن. ازم خواست شما رو این جا بیارم.

پیاده شدن و من دوباره روی ویلچر نفرت انگیزم نشستم. وارد خونه شدیم. یه دکوری که در عین سادگی، زیبایی چشم گیری داشت. امید رو به من کرد و گفت:

– گیسو خانم من پزشک شما هستم. از فردا معالجمون رو شروع میکنیم.

بی تفاوت سرم رو تکون دادم. یکی از اتاقهای کوچیک خونه رو انتخاب کردم. پردهی آبی رنگ اتاق رو کشیدم که منظرهی زیبای محوطه من رو به وجد آورد. این جا خیلی زیبا بود. کنار دریا بود و به راحتی صدای امواج خروشان دریا رو میشنیدی. روز بعد من و مامان به بیمارستان رفتیم و وارد اتاق امید شدیم. مردی کنار امید نشسته بود که با ورود ما نگاهش رو به سمت ما سوق داد. با تعجب به نگاه خیره و بهت زدهی اون آقا به مامان نگاه میکردم. مامان

هم دست کمی از اون آقا نداشت. با چشم های درشت شده نگاهش میکرد، بدون هیچ پلک زدنی. اون مرد ناشناس از جاش بلند شد و به سمت مامان اومد و گفت:

_ حنانه؟

مامان هم همون طور که نگاهش به اون آقا بود گفت:

_ ایمان خودتی؟

لبخند تلخی روی لبهای اون مرد نشست و گفت:

_ معلومه که خودمم. چه قدر بزرگ و شکسته شدی.

مامان سر پایین انداخت و چیزی نگفت. امید میون صحبت های مامان و مرد ناشناس پرید و گفت:

_ خانم رسولی؟ شما پدر من رو میشناسید؟

پس این فرد مجهول پدر امیده؛ ولی مادر من رو از کجا می شناسه؟ مرد رو به امید کرد و گفت:

_ از اون چه که فکرش رو بکنی من رو بیشتر میشناسه .

سمت مامان برگشت و تاکید کرد گفت:

_ مگه نه؟

مامان خیلی معذب شده بود؛ ولی دلیلش رو نمیدونستم. امید از پشت میزش بلند شد و اومد کنار من و ایساد و گفت:

_ خب، حتماً حرفهای ناگفته زیادی با هم داریم. پس بهتره من رو با بیمارم تنها بذارین تا بتونم معالجه رو شروع کنم.

مامان و اون مرد بیرون رفتن. اخمهام رو توی هم کشیدم. هیچ از این خلوت دو نفره خوشم نمیومد. کلی سوالهای بی پاسخ توی سرم رژه میرفت. با صدای امید که گفت:

_ تموم شد، میتونی استراحت کنی.

با درد توی جام نشستم. پاهام حسابی درد میکردن و همین طور دست هام. از درد اشک توی چشم هام جمع شد که در اتاق به صدا در اومد و مامان اومد داخل. نگاهش کردم، گونههایش کمی سرخ شده بودند. پشت سرش بابای امید وارد شد. یه سوال از سوالهای ذهنم پاسخ داده شد و اون اینه که دلیل سرخی گونههای مامان این آقااست؛ ولی چرا؟ چی بین مامان و این آقا وجود داره؟ مامان اومد سمتم و بغلم کرد و پرسید .

_ چه طور بود مامان؟ اذیت که نشدی؟

چشم های اشکیم رو به چشم هاش دوختم که من رو بیشتر توی بغلش فشرد و گفت:

_ طاقت بیار عزیزکم. میدونم درد داره؛ ولی تو میتونی.

سرم رو تکون آرومی دادم. کمک کرد پالتوم رو تنم کنم. ویلچر رو نزدیکم آورد و روی اون نشستم. مامان برگشت و از امید تشکر کرد. نگاهی پر حرف به بابای امید انداخت و به آرامی ازش خداحافظی کرد. توی ماشین نشستیم و مامان حرکت کرد. در طول راه همهاش توی فکر

بود. ماشین رو توی پارکینگ کوچولوی خونه پارک کرد. وارد خونه شدیم که مامان مستقیم سمت اتاقش رفت و در رو به روی خودش بست. چرخ ویلچر رو چرخوندم و رفتم داخل اتاقم بعد از کلی کلنجار رفتن، لباسهام رو عوض کردم. دفترچه کوچولوم که هدیه مسیح بود رو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم. مستقیم به سمت اتاق مامان رفتم. چند تقه به در زدم و در رو به آرومی باز کردم. رو به پنجره وایساده بود.

نزدیکش شدم؛ ولی همچنان توی فکر بود. دستهایش رو توی بغلش قلاب کرده بود و بین دو ابروانش اخم نشسته بود. دستم رو روی دستش گذاشتم که از جاش پرید و با ترس خیرهام شد. کمی بعد چشم هاش به حالت عادی برگشتن و لبخند محوی به روم پاشید. دفترچم رو باز کردم و براش نوشتم "مامان؟ بین تو و بابای امید چی گذشته؟" دفترچه رو داخل دستش گذاشتم. بعد از خوردن محتواش، روی تخت نشست و به بیرون نگاه کرد. آروم نزدیکش شدم که شروع کرد به تعریف کردن.

_ ایمان دوست صمیمی حامد بود. همیشه خونهمون میومد. کم کم دوستی بین این دو تا خانوادگی شد. طوری که ما هر جمعه دور هم جمع میشدیم. بابام با بابای ایمان خیلی جور شده بود و مامانها هم همین طور. یه روز برای تعطیلات عید رفته بودیم شمال. تنها کنار ساحل نشسته بودم که کسی نشست کنارم. نگاهش کردم دیدم ایمانه. شروع کردیم باهم حرف زدن. حرفهای معمولی میزدیم که صدام کرد.

_ حنانه؟

با خجالت جوابش رو دادم.

_ بله؟

– میخوام به چیزی رو بهت بگم.

– بفرمایید.

– میشه این قدر باهام رسمی صحبت نکنی؟

مات نگاهش کردم. منظورش رو نمیفهمیدم. من با همهی دوستهای حامد و احمد رسمی صحبت میکردم. لبخند مصلحتی زدم و گفتم:

– خب، من این جور راحتیم.

پوفی کرد و دستی به گردنش کشید. کلافه به نظر میومد. مدام نگاهش رو از چشمهام میدزدید که گفت:

– حنانه خوب به حرفهام گوش بده. من... من... یعنی...

سرم رو کمی نزدیکش کردم و با نگرانی گفتم:

– ایمان اتفاقی افتاده؟

چشمهایش رو به چشمهام دوخت و تند گفت:

– حنانه من دوست دارم.

جا خورده و ناباور نگاهش میکردم. خودش هم با چشمهای درشت شده داشت نگاهم میکرد. تک تک حرکاتم رو از نظر میگذروند. انگار که میخواست با عکس العملم جوابش رو بگیره. به خودم اومدم و از جام بلند شدم و دویدم سمت ویلا. اون موقعها من با پدرت نامزد کرده بودم؛

اما ایمان اطلاعی نداشت. چون چند شب بعد که دور هم نشسته بودیم مادرش از من حال پدرت رو پرسید و گفت که تاریخ عروسی کی هست. ایمان با بهت داشت نگاه مادرش میکرد. چشم هاش رو به من دوخت. انگار که حرف مادرش رو باور نکرده بود. منتظر بود که بگم دروغه؛ اما من سرم رو پایین انداختم و این شد مهری بر تایید حرف مادرش. عذر خواهی کرد و بیرون رفت. از اون روز به بعد دیگه ندیدمش تا خود روز عروسی.

برای تبریک نزدیکم شد و گفت:

– خیلی دوست داشتم که تو عروس من باشی؛ ولی مثل این که قسمت نبوده. امیدوارم خوشبخت بشی.

عقب گرد کرد و بیرون رفت. دیگه هیچ وقت ندیدمش. یه مدت بعد از عروسیم از حامد شنیدم که رفت خارج و بعد از سالها امروز دیدمش.

نگاهم کرد و لبخند تلخی زد. براش نوشتم "به بابای امید علاقه داشتی؟" بعد از خوندنش لب هاش سرخ شدن و سرش رو به سمت پنجره برگردوند. لبخندی روی لب هام نقش بست. چرخ ویلچر رو چرخوندم و بیرون رفتم. پس مامان هم دوستش داشته. پرده‌ی اتاقم رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. به ماه کامل خیره شدم. ستاره ها چشمک میزدن. هوای این جا خیلی تمیز تر از هوای آلوده‌ی تهران بود. راحت میتونی ستاره ها رو ببینی. با خمیازه‌ای که کشیدم سمت تخت رفتم و خودم رو روی اون کشیدم. به ثانیه نکشید پلکهام روی هم افتادن و به خواب رفتم. دختر بچه‌های توی حیاط بزرگ میدوید و صدای خنده‌هاش گوش فلک رو کر کرده بود. موهای بلند طلایش توی هوا با هر جستی به رقص در میومد. دامن چین دار قرمز رنگ، با جوراب های کوتاه سفید و کفش های عروسکی قرمز به تن داشت. برگشت سمتم و

دستش رو برام تکون داد. صورتش رو نمیتونستم ببینم. یک هاله‌ی محوی صورتش رو پوشونده بود. پسری نوجوان سمتش رفت و شروع کرد به قلقلک دادنش. صدای خندهشون اون قدر بلند بود که توی گوشهام اکو میشد. با صدای ساعت چشمهام رو باز کردم و توی جام نیم خیز شدم. مامان اومد داخل و گفت:

– صبح بخیر عزیزم. خوب خوابیدی؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.

– پاشو باید صبحانه بخوریم و بعدش بریم پیش امید.

قیافهام پنچر شد که مامان گفت:

– تنبلی نکن مامان، به نفع خودت هم هست. زودتر خوب میشی و برمیگردیم ایران.

بعد از این که صبحانه رو با هم خوردیم آماده شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. مامان چند تقه به در اتاق امید زد که صدای امید شنیده شد. به زبان هلندی حرف زد. مامان در اتاق رو باز کرد و با هم وارد شدیم. مامان با صدای رسایی سلام کرد. امید سرش رو بلند کرد و از جاش بلند شد و خیلی مودبانه با مامان احوالپرسی کرد. امید رو به من کرد و گفت:

– احوال گیسو خانم؟

در جوابش لبخندی زدم. کمی بعد دختری وارد اتاق شد. بسیار زیبا بود و وقار از تمام حرکاتش پیدا بود. با خوش رویی به مامان سلام کرد و خودش رو همسر امید معرفی کرد. سمت من اومد، گونهام رو نرم بوسید و گفت:

_ سلام خانم خانمها. اسم من آینازه. حالت خوبه عزیزم؟

لبخندی به این مهربونیش زدم و پلکی زدم.

_ خب خانم خوشکله، حاضری کارمون رو شروع کنیم؟

با تکون دادن سرم آمادگیم رو اعلام کردم. مامان اومد کنارم وایساد و آیناز و امید کارشون رو شروع کردند. اون روز هم با درد، اشک و خستگی زیاد گذشت. روزها پشت سر هم میگذشتند و وضعیت من رو به بهبودی میرفت. روی کاناپه دراز کشیده بودم که صدای زنگ خونه به صدا در اومد. مامان از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

_ کی میتونه باشه؟

شونهام رو بالا انداختم و با لکنت گفتم:

_ ن...نمیدونم.

مامان روسریش رو روی سرش انداخت و در رو باز کرد. مامان با شخصی احوالپرسی میکرد. کمی بعد قامت بابای امید نمایان شد. صاف سر جام نشستم و دستم رو به مبل گرفتم و وایسام. سلام آرومی دادم که به گرمی جوابم رو داد. رو به روم مبل نشست. مامان رفت توی آشپزخونه و کمی بعد با سینی چای و ظرف شیرینی وارد شد و گفت:

_ خیلی خوش اومدین.

کمی بعد بلند شدم و با همون زبون شکسته گفتم:

_ عذر میخوام؛ ولی با... باید کمی اس... استراحت کنم.

بابای امید در جوابم گفت:

_ راحت باش دخترم.

سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. استراحت بهانه بود. میخواستم تنهاشون بذارم تا راحت تر با هم حرف بزنند.

[یک ماه بعد]

چشمهام رو بسته بودم و به صدای امواج دریا گوش میدادم. تقریباً نزدیک به دو ماه از شروع معالجهام گذشته و بهبودی خودم رو به دست آوردم. امید و همسرش آیناز واقعاً دکترهای خیلی خوبی بودن. با صدای شخصی چشم هام رو باز کردم. امید کنارم روی صخره نشست و گفت:

_ چرا تنها این جا نشستی؟

نگاهم رو به دریا دوختم و بی تفاوت گفتم:

_ انتظار داشتی با کی پیام؟ ماما تو خون هست و سرش شلوغه. من هم که حوصلهام سر رفته بود اومدم این جا. تنها جایی که بهم آرامش میده، روی این صخره نشستن و گوش دادن به صدای امواج دریاست.

در سکوت محو دریا بودیم. کمی بعد از جام بلند شدم و گفتم:

– من دیگه میرم. تو نمیای؟

– نه تو برو، من هم میخوام این جا بشینم و از دریا آرامش بطلبم.

لبخندی زدم و گفتم:

– موفق باشی.

– برو بچه.

دست هام رو داخل جیب هودی مشکی رنگم کردم و به راهم ادامه دادم. وارد خونه شدم که مامان با خوشحالی رو به روم وایساد و گفت:

– وای گیسو فردا برمیگردیم ایران. خیلی خوشحالم، دلم برای دایی هات خیلی تنگ شده. شالم رو از روی سرم برداشتم و با لبخند گفتم:

– من هم از خوشحالی تو خیلی خوشحالم مامانی.

رفتم آشپزخونه و یه تیکه کیک شکلاتی برش دادم و توی بشقاب گذاشتم. رفتم داخل اتاقم، پس قراره فردا مسیح رو ببینم. توی این مدت یک لحظه هم از خاطرم بیرون نرفت. در همه حال به فکر اون بودم. مامان وارد اتاق شد و کمد لباسهام رو باز کرد. همهی لباسهام رو بیرون ریخت و گذاشت داخل چمدون. بی حرف نگاهش میکردم و کیکم رو میخوردم. لبخندی روی لبهام نشست مامان از ذوق زیادش حتی لباس ها رو تا نمیکرد. همون طور با چوب لباسی میذاشت داخل چمدون. عجله زیادی برای برگشتش به ایران داشت. کار مامان که تموم شد چمدون رو بست و بیرون رفت. بشقاب کیکم رو روی میز گذاشتم و

سمت چمدونم رفتم. بازش کردم و لباسهام رو در آوردم. چوب لباسی ها رو جدا کردم و لباس هام رو تا زدم و مرتب چیدم داخل چمدون. بقیه وسایل شخصیم رو هم داخل چمدون کوچیک تر چیدم. یه دست لباس بیرون گذاشته بودم تا فردا بپوشم. با خمیازهای که کشیدم نگاه به ساعت کردم، شب شده بود. بدون این که شام بخورم روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد. با وحشت از خواب پریدم. نفس نفس میزد. عرق از روی پیشونیم راه گرفته بود. باز هم همون خواب های همیشگی. صدای گریهی دختر بچه هنوز هم توی گوشم زنگ میزد. نگاهی به ساعت کردم، چه به موقع از خواب پریدم. بلند شدم و رفتم داخل اتاق مامان. بیدارش کردم و گفتم:

_ مامانی بلند شو باید آماده بشیم بریم فرودگاه، وگرنه از پرواز جا میمونیم.

مامان هول از جاش بلند شد و گفت:

_ مگه ساعت چنده؟

_ ساعت ۵ صبحه.

_ خيله خب، تو برو دست و صورتت رو بشور تا من صبحانه رو آماده کنم.

از اتاق مامان بیرون رفتم و داخل سرویس بهداشتی شدم. شیر آب رو باز کردم و مشتت آب به صورتم پاشیدم. خودم رو توی آینه نگاه کردم و برای بار هزارم بود که این سوال رو از خودم میپرسیدم "تو کی هستی؟ کی بودی؟" شیر آب رو بستم و حوله به دست از سرویس بهداشتی خارج شدم که مامان برای صبحونه صدام کرد. داخل آشپزخونه شدم. مامان میز رو

خیلی زیبا چیده بود. ذوق بازگشت به ایران مامانم رو شاداب کرده بود. رو به مامان کردم و گفتم:

_ به به مامان خانم من چه کرده! دستت درد نکنه.

_ وای گیسو زود باش بشین بخور و گرنه دیرمون میشه.

خندهای از این همه استرس و شوق مامان کردم. با خنده و شوخی صبحونه رو میل میکردیم که صدای زنگ خونه بلند شد. بلند شدم و در خونه رو باز کردم که آینه‌از خودش رو روی من پهن کرد. امید خوابالو با چشم‌های متورم از کنارم رد شد. آینه‌از رو با خنده از خودم جدا کردم و گفتم:

_ وای آینه‌از یه کم خودت رو لاغر کن، لهم کردی دختر.

آینه‌از با حرص نگاهم کرد و داد زد.

_ امید بیا یه چی به این دخترهی چشم سفید بگو.

صدای امید از آشپزخونه بلند شد.

_ جانم خانمم؟

از آشپزخونه بیرون اومد که یه لقمهی بزرگ توی دستش و لقمهی بزرگتری توی دهنش بود. سمت آینه‌از رفت که صدای نامفهومی از دهنش خارج شد. آینه‌از عصبی مشتی به بازوی امید زد و گفت:

_ صد بار بهت گفتم با دهن پر با من حرف نزن، حالم بد میشه.

امید با چشم های درشت شده و دهن باز نگاه آیناز کرد که این بار آیناز با صدای گوش خراشی جیغ کشید .

امید لقمهات رو بجو تا نکشتمت.

امید بیچاره با همون چشم های درشت شده نگاه آیناز میکرد و تند تند لقمه‌هاش رو میجوید. از خنده روی مبل ولو شدم. امید نگاهم کرد و گفت:

_ آره دیگه، تو بخند. عصبیش میکنی بعد میندازیش به جون من.

رو به آیناز کرد و گفت:

_ لقمه برات آوردم خیر سرم.

با خنده به امید گفتم:

_ تو که همیشه صبحونه و نهارت این جاست، پس این بشکه چی برات درست میکنه؟

آیناز جیغی کشید و افتاد دنبالم. من هم سریع از جام بلند شدم و پریدم داخل اتاقم، در رو هم قفل کردم. آیناز مشتیی به در زد و گفت:

_ تا همیشه که این تو نیمونی .

یه مشت دیگه به در زد و ادامه داد .

_ بیا این در لعنتی رو باز کن .

خنده‌ی بلندی کردم که سرم تیر کشید. صدای مردی توی گوشم زنگ خورد که داد میزد
 "گفتم این در لعنتی رو باز کن." جیغی از درد کشیدم و روی زمین نشستم. گوشم هنوز زنگ
 میزد و صدای اطرافم رو نمیشنیدم. به خودم که اوادم دیدم امید نگران رو به روم نشسته و
 تکونم می‌ده. آیناز با گریه دستم رو گرفته بود و مامان هم سمت چپ من با نگرانی و چشمهای
 خیس نگاهم میکرد. از جام بلند شدم و گفتم:
 _ خوبم، چیزی نیست. فقط سرم درد گرفت یه لحظه .

امید موشکافانه نگاهم کرد که گفتم:

_ وای دیر شد، برین بیرون لباس عوض کنم.

مامان دستی به گونه‌هاش زد و گفت:

_ وای آره، بدوین آماده بشیم.

تند تند لباس هام رو پوشیدم. تیپ کاملاً مشکلی زدم که خیلی بهم میومد. موهام رو دو طرف
 گیس کردم. رژ گلبهی رنگی به لب هام کشیدم و چمدون به دست از اتاق خارج شدم. همزمان
 با من مامان هم از اتاقش بیرون اومد و چمدون هاش رو بیرون گذاشت. امید رو صدا کردم که
 چمدون ها رو برد بیرون خونه و داخل صندوق ماشین گذاشت. مامان کلید ها رو دست امید
 داد و گفت:

_ مادر من وقت نکردم خونه رو کاملاً چک کنم، وقتی برگشتی چکش کن. برق ها رو خاموش
 کن، گاز رو ببند و...

امید وسط حرف مامان پرید و گفت:

_ وای خاله بدو دیر شد. ول کن این ها رو، خودم چک میکنم.

با عجله سوار ماشین شدیم و با سرعت زیاد سمت فرودگاه حرکت کردیم. توی راه صدای آهنگ رو تا آخر زیاد کردم. من و آیناز کلی رقصیدیم که صدای مامان بلند شد. بدو بدو وارد فرودگاه شدیم، نیم ساعت بیشتر وقت نبود. همون لحظه شمارهی پروازمون خونده شد. رو به آیناز کردم و سخت توی آغوشم فشردمش. با صدای بغض داری گفتم:

_ دلم برات تنگ میشه بشکهی من.

آیناز هم با صدای تو دماغی گفت:

من هم دلم برات تنگ میشه نی قلیونم.

خندهای کردم و بوسیدمش. از هم جدا شدیم که با دستمال اشک هاش رو پاک کرد. سمت امید برگشتم و نگاهش کردم. نزدیکش شدم و گفتم:

_ تو بهترین دکتری هستی که تا به حال دیدم. مواظب خودت و آیناز باش داداشی.

با لبخند داشت نگاهم میکرد که با یه قدم فاصلهی بینمون رو طی کرد و من رو به آغوش گرم برادرانهش فشرد. بوسهای به سرم زد و گفت:

_ تو هم مواظب خودت باش خواهر کوچولوی خودم.

مامان از آغوش آیناز جدا شد و سمت امید اومد که بغلش کرد و پیشونیش رو بوسید و گفت:

_ دلم براتون تنگ میشه پسر. حتماً بیاین ایران .

_ حتماً خاله. خب دیگه وقت رفتنه دیر شد.

چمدون به دست به عزیزترین کسانم پشت کردم و به سمت هواپیمایی رفتیم که ما رو به زادگاهمون برمیگردوند. چند ساعتی از پرواز گذشته بود. همه خواب بودند؛ ولی من خوابم نمیومد. از پنجره به آسمون نگاه میکردم. به ابرهای پشمکی. از اون طرف ها رعد و برقی دیده میشد. حتماً زیر همین ابرها، توی شهر یا کشوری نامعلوم بارون داشت میومد. چراغ های هواپیما روشن شدند و صدای خلبان بلند شد. مهماندارها راهرو رو اشغال کردند و به مسافرین تذکر دادند. همگی کمر بند هامون رو بستیم. نیم ساعت بعد توی خاک ایران فرود اومدیم. نزدیک سالن انتظار شده بودیم که با جیغ خفهی مامان سرم رو برگردوندم. سمتی دوید و من رو هاج و واج تنها گذاشت. دقیق که نگاه کردم دیدم سمت خانواده دایی اینها میدوید. مردم همه با تعجب به مامان نگاه میکردن. مامان دوید سمت دایی حامد و خودش رو توی بغلش پرت کرد. دایی حامد مدام سر مامان رو میبوسید و توی بغلش فشارش میداد. لبخندی روی لب هام نشست. بعضی وقت ها شک میکردم مامان من چهل سالش باشه. درست مثل دختر های بیست ساله رفتار میکرد، پر از شوق و لطافت. آقا ایمان حق داشت تا کنون عاشقانه دوستش داشته باشه. همون طور که نگاهم به مامان بود که چه طور اشک میریخت و توی بغل های گرم و پر امن برادرهاش فشرده میشد، نزدیکشون شدم. اول از همه دایی حامد بغلم کرد که گفتم:

_ سلام دایی.

_ سلام دخترکم. سلام عزیز دردونهی من.

لبخند از روی لب هام به هیچ وجه پاک نمیشد. بعد از دایی حامد رفتم توی بغل دایی احمد که اون هم با همین مهر جوابم رو داد. سمت زندایی نفیسه و نرگس چرخیدم. هردو رو بغل کردم و گونه هاشون رو بوسیدم. رهی رو به روم وایساده بود. باهش دست دادم و سلام و احوالپرسی کردم. فقط یه نفر مونده بود. کسی که به محض دیدنش قرنیهی چشم هام فقط روی اون میچرخید. برگشتم که کسی من رو توی آغوشش گرفت. چونهاش رو به سرم تکیه داد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود راپونزل.

قلبم محکم خودش رو به سینهام میکوبید. بی حرکت توی بغلش بودم. توان حرکتی رو نداشتم. انگار که مسخ شده باشم. از آغوشش بیرون کشیدم و نگاهش کردم. که کم کم اخمهاش توی هم رفتن. ترسیدم و قدمی عقب رفتم که گفت:

_ موهات رو چرا بیرون گذاشتی؟

_ هان؟

میگم چرا موهات این قدر بیرونه؟ آب

دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ باشه الان درستشون میکنم.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد که گیس های بلندم رو داخل مانتوم گذاشتم. اخلاق مسیح برام تازگی داشت. این تعصبش رو درک نمیکردم. سرم رو بلند کردم که لبخندی زد و

چشمکی حوالهام کرد. من هم متقابلاً لبخندی زدم و گونه‌هام داغ شدند. صدای خنده‌اش بلند تر شد. پا تند کردم و پیش مامان رفتم تا خودم رو بیش از این لو ندام. مامان داخل ماشین دایی حامد نشست، دایی احمد هم توی ماشین خودش. خواستم برم پیش مامان بشینم که کسی دستم رو کشید نگاهش کردم، مسیح بود. در ماشین رو برام باز کرد. بی حرف سوار شدم. من که از خدام بود کنار مسیح بشینم. ماشین رو دور زد و کنارم جا گرفت. ماشین رو به حرکت در آورد و ضبط ماشین رو روشن کرد که صدای خواننده‌های پخش شد. ترانه‌ی قشنگی بود؛ ولی چرا مسیح این رو گذاشته؟ نگاهی به من انداخت و با لبخند گفت:

_ چرا ساکتی؟

_ چی بگم؟

_ امید چه طوره؟

_ خوبه.

_ از طبابتش راضی بودی؟

_ آره، دکتر خیلی خوبیه.

و بعد سکوت برقرار شد. هر دو در افکارمون غوطه ور بودیم که این سکوت رو مسیح شکست.

_ اون جا که سر لخت نمیگشتی؟

نگاهش کردم. بین دو تا ابروهای کشیده‌اش اخم نشسته بود. لبخند محوی زدم. مرد من غیرتی بود.

_ نه به خدا. همیشه شال سرم میکردم. حتی امید هم موهام رو ندید.

_ بی خود! چه دلیلی داره امید موهات رو ببینه؟ نتونستم

جلوی خندهام رو بگیرم. نگاهم کرد و گفت:

_ چیز خنده داری گفتم؟ بی توجه

به سوالش گفتم:

_ به کی رفتی که این قدر غیرتی هستی؟

_ به بابام.

_ دایی حامد؟

_ گیسو؟

قلبم باز بی قراری هاش رو از سر گرفت. کاش میدونست با صدا زدن اسمم، اون هم با صدای جذابش چی به روزم میآورد. با صدایی که سعی در مخفی کردن لرزشش داشتم جوابش رو دادم.

_ بله؟

قهوهای مهربون چشم هاش رو به من دوخت و گفت:

– خیلی خوشحالم که حالت خوبه. همیشه مواظب خودت باش.

سرم رو با خجالت پایین انداختم. مسیح امروز قصد کشتن من رو داشت. گرم شده بود. پنجره رو پایین کشیدم و سرم رو بیرون بردم تا باد به کلهام بخوره. بلکه کمی از آتیشی که درونم شعله ور بود کاسته بشه. مسیح من رو سمت خودش کشید که توی بغلش افتادم و گفت:

– هوا سرده بچه، میخوای مریض بشی؟

خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و راست سر جام نشستم. بهتر بود کاری نکنم. قلبم تحمل این همه هیجان رو نداشت. توی کوچهی آشنایی پیچید و کمی بعد کنار در خونهی دایی نگه داشت. بوقی زد که پیرمردی در رو باز کرد. مسیح ماشین رو به جلو هدایت کرد که بعدش ماشین دایی احمد و حامد وارد شدند. از ماشین پیاده شدیم. من و مسیح دوشادوش هم دیگه راه میرفتیم. سرم رو بلند کردم و به طبقهی دوم که خونهی ما میشد نگاه کردم. دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش. با شنیدن اسمم از زبون مامان سرم رو پایین گرفتم و رفتم سمتش. دستش رو روی کمرم گذاشت و با هم وارد خونهی دایی شدیم. چند ساعتی میشد که همگی دور هم جمع بودیم و بگو بخند به پا بود. خیلی خسته شده بودم. دستم رو زیر چونهام زدم و آرنجم رو به دستهی مبل تکیه دادم. پلک هام سنگین شدن و روی هم افتادن. همون طور داشتم چرت میزدم که کسی آروم تکونم داد. چشم های خمار از خوابم رو به مسیح دوختم که گفت:

– پاشو بریم بالا بخواب.

بی حرف از جام بلند شدم و از خونهی دایی بیرون رفتیم. به زور جلوی پام رو میدیدم. پلکهام دم به دقیقه روی هم مییوفتادن. توی پاگرد پله ها پام به لبه گیر کرد و روی پله ها پهن شدم. با صدای ضعیفی ناله کردم. چشمهام بسته شدن و دیگه چیزی نفهمیدم.

(مسیح)

داشتم با عمه حرف میزدم که نگاهم به گیسو افتاد. همون طور نشسته خوابش برده بود. از عمه عذر خواهی کردم، بلند شدم و سمتش رفتم. آرام تکونش دادم و بیدارش کردم. چشمهای خوشگل دریابیش رو به من دوخت که از خستگی زیاد به سرخی میزدن. بلندش کردم و رفتیم بالا. یهو پای گیسو به لبه پله گیر کرد و پخش زمین شد. صدای ناله اش بلند شد و دیگه چیزی نگفت. حسابی ترسیدم، سمت خودم چرخوندمش که دیدم خانم گرفته خوابیده. خندهی بیصدایی کردم. روی دست هام بلندش کردم و رفتم داخل خونهی عمه. در اتاقش رو با پام باز کردم و آرام روی تختش خوابوندمش. کفش و جورابش رو از پاش درآوردم و همین طور شالش رو. پتو رو روی تنش کشیدم تا سرما نخوره.

بوسهای به سرش زدم و گفتم:

_ شب بخیر خانم کوچولوی من.

(گیسو)

با صدای گنجشکی چشم هام رو باز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم. اتاق رو با نگاهم بررسی کردم. با توجه به عکس های قدی که روی دیوار ها کوبیده شده بود، متوجه شدم که این اتاق متعلق به منه. هیچ از دکور سرد و بی روحش خوشم نیومد. حتماً باید یه تغییراتی درش ایجاد میکردم؛ ولی من چه طور اومده بودم این جا؟ با یادآوری دیشب و افتادم دستی به پیشونیم کشیدم که اخمی بین ابرو هام نشست، کمیدرد میکرد. پنجرهی اتاقم رو باز کردم که صدای گنجشک واضح تر و تیزتر به گوشم رسید. نگاهی به اطراف انداختم. یه جوجه گنجشک کوچولو روی تراس افتاده بود و جیکجیک میکرد. به گمونم دنبال مادرش میگشت. نگاهی به باغ انداختم. حتماً از روی یکی از همین درخت ها افتاده. به عقب برگشتم و نگاهی گذرا به اتاق انداختم. دری توجهم رو جلب کرد. سمتش رفتم و بازش کردم که با سرویس بهداشتی مواجه شدم. وارد شدم و صورتم رو آب زدم و بعد از خشک کردن صورتم، کمد لباس هام رو باز کردم. از میون انبوهی از لباس های کمد، لباس گرمی بیرون آوردم و تنم کردم. موهام رو شونه های کشیدم و به بیرون رفتم. مامان با دیدنم لبخند زنان نزدیکم شد و گفت:

_ صبح بخیر دختر قشنگم.

_ صبح شما هم بخیر مامان مهربونم.

یاد جوجه گنجشک بیچاره افتادم تند از مامان پرسیدم .

_ مامان، در تراس کجاست؟

مامان متعجب نگاهم کرد و به سمتی اشاره کرد و گفت:

_ اون جاست، چیزی شده مادر؟ همون طور که

سمت تراس میدویدم گفتم:

_ نه چیزی نشده.

در کشویی تراس رو باز کردم. وارد شدم و با احتیاط جوجهی گنجشک بی پناه رو توی مشتم گرفتم. همچنان با جیغ مادرش رو صدا میکرد. باید از یکی کمک میخواستم تا بذارمش توی لونه‌اش. از تراس خارج شدم و با چشم خونه رو واریسی کردم. چشمم به راهرویی خورد. حتماً اون سمت در ورودی خونه بود. به اون سمت رفتم، حدسم درست بود. در رو باز کردم که موجی از هوای سرد به صورتم برخورد کرد. صندل های خونگی که کنار در بود رو پوشیدم و کنار پله ها وایسادم و به پایین چشم دوختم. رهی توی حیاط در حال طناب زدن بود. با احساس لختی سرم به عقب برگشتم و با داد مامان رو خطاب کردم .

_ مامان یه شال برام میاری؟

مامان شال به دست سمتم اومد و متعجب پرسید .

_ شال میخوای چیکار؟ جایی قراره بری؟

همون طور که با یک دست شال رو روی سرم میذاشتم گفتم:

_ نه، رهی و مسیح پایین زشته سر لخت برم پیششون.

نگاهی به چهرهی بهت زدهی مامان انداختم و تشکر کردم. آروم پله ها رو به سمت پایین رفتم تا مبادا پام لیز بخوره و نقش زمین بشم. کنار رهی وایسادم و گفتم:

– سلام .

نفس نفس زنون رو به روم وایساد. دست هاش رو به کمرش زد و با صدای منقطعی گفت:

– س...سلام.

لبخند ملیحی روی لب هام نشوندم و مشت دستم رو باز کردم و گنجشک کوچولو رو نشون رهی دادم و گفتم:

– توی تراس افتاده بود، کمک میکنید بذاریمش توی لونه‌اش؟ رهی

لبخند تصنعی زد و گفت:

– خب چه کاریه؟ کنار همین درخت ها ولش کن. یا مادرش میاد سراغش یا مییره. با بهت داشتم نگاهش میکردم. نه مثل این که از رهی بخاری بلند نمیشه. برم بینم مسیح کمک میکنه یا نه. وارد خونهی دایی شدم. سمت آشپزخونه رفتم. دایی و زندای بیروی میز غذاخوری نشسته بودند و صبحونه میخوردند. سلامی کردم که به گرمی پاسخمو دادند. با خجالت پرسیدم .

– زندایی مسیح این جا نیست؟

زندایی با لبخند زیبایی که چهره‌اش رو زیباتر میکرد گفت:

– توی اتاقشه عزیزم، اون در قهوه‌های سوخته اتاق مسیحه.

مسیر انگشت اشارهی زندایی رو گرفتم که به در اتاق قهوه‌ای رنگی برخورد کردم. تشکری کردم و به سمت اتاقش گام برداشتم. جلوی در مکت کردم، نمیدونستم کار درستی میکنم یا

نه. پس از کلی کلنجار رفتن با خودم تقهی آرومی به در زدم. صدایی نیومد، خواستم بر گردم و برم که صدای ضعیفی شنیده شد.

_ بیا تو.

در اتاق رو به آرومی باز کردم و سرم رو یواشکی بردم داخل و با چشم اتاق رو از نظر گذروندم. روی تخت به شکم خوابیده بود و کمر لختش در معرض دید بود. آب دهنم رو قورت دادم و آروم سمتش قدم برداشتم. توی جاش نیم خیز شد و با چشمهای خواب آلود نگاهم کرد و پرسید .

_ چیزی شده گیسو؟

چشم هام رو میدزدیم تا نگاهم با سینه ستبر و مردونهاش برخورد نکنه. با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ ببخشید مزاحمت شدم، آخه این گنجشکه داخل تراس افتاده بود. گفتم شاید بتونیکمک کنی بذارمش داخل لونهاش.

بلند شد روی تخت نشست و گفت:

_ بده بینمش.

نزدیکش شدم و جوجه گنجشک رو توی دستش گذاشتم. با انگشت سرش رو نوازش کرد و گفت:

_ آخی بیچاره، حتماً ترسیده .

بوسهای روی کلهی کوچولوش کاشت و سمت من گرفت و ادامه داد .

_ بگیرش، لباسم رو بپوشم باهم بریم بذاریمش.

خیرهی موجود کوچولوی توی دستم بودم؛ ولی فکرم جای دیگه ای پرسه میزد. باید مهربونی رو هم به شخصیت بارز مسیح اضافه میکردم. در وجهی اول مسیح یه مرد سخت و مغرور دیده میشد؛ ولی قلبی بزرگ و مهربون توی سینهاش داشت. با صدای مسیح از افکارم خارج شدم و سرم رو برگردوندم. جلوی روم در حالی که دست هاش رو توی جیب گرم کنش گذاشته بود وایساده بود. این کی لباس عوض کرد که من نفهمیدم؟ دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

_ کجایی؟

چند بار پشت سر هم پلک زدم و گفتم:

_ هان؟

با دست سعی در مهار کردن لبخند روی لب هاش داشت که گفت:

_ میگم بریم؟ هول شده

گفتم:

_ آره آره، بریم.

با هم همقدم شدیم و بیرون رفتیم. جلوی بیستمین درخت وایسادیم که با خستگی گفتم:

– وای، من خسته شدم. یعنی توی این باغ هیچ لونه‌ای نیست این رو بذاریم؟ کاش به حرف
رهی گوش میدادم و کنار یه درختی ولش میکردم، اون وقت من رو این قدر خسته نمیکرد.

مسیح همون طور که با چشم هاش درخت رو چک میکرد گفت:

– ره‌ی غلط کرده این حرف رو زده. دلت مییاد این جوجه معصوم رو ولش کنی تا گربه
بخورتش؟

خیره نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد. سرش رو پایین گرفت و بهم چشم
دوخت، پلکی زد و گفت:

– چیه؟

همون طور که موشکافانه نگاهش میکردم گفتم:

– دارم به این فکر میکنم چه طور ممکنه این همه مهربونی رو پشت این ظاهر پر از اخم و
جدیت مخفی کرد؟

بی توجه به حرفم با هیجان سمتی رو اشاره کرد و گفت:

– پیداش کردم.

گنجشک رو توی جیب گرم کنش گذاشت و از درخت بالا رفت. گنجشک رو آرام داخل لونه
گذاشت و گوشیش رو از توی جیب شلوارش بیرون آورد چند تا عکس گرفت. با احتیاط از
درخت پایین اومد و نفس زنون نزدیکم شد و با اشتیاق گفت:

– گیسو! ببین چندتا تخم هم توی لونه بود.

به عکس ها نگاه کردم. واقعاً عکس های بامزهای گرفته بود. خندهای کردم و گفتم:

– دیوونهایها، عکس گرفتنت چیه این وسط؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت و محکم کوبید توی پیشونیش و گفت:

– وای دیرم شد.

با عجله پا تند کرد و از من دور شد. با لبخند مسیر رفتنش رو دنبال کردم. مسیح شخصیت جالبی داشت. با اون احساس راحتی بیشتری میکردم تا رهی. از رهی خجالت میکشیدم؛ ولی کنار مسیح این حس رو نداشتم و بالعکس، حس میکردم سالهاست که دارم باهاش زندگی میکنم. سمت خونه حرکت کردم. با آرامش پله ها رو بالا رفتم. وارد خونه شدم که گرمای مطبوع خونه صورتم رو نوازش کرد و به من این رو فهموند که بیرون چه قدر هوا سرده. صبح وقت نکردم خونه رو نگاه کنم. شالم رو درآوردم و با خیالی آسوده همه جاهای خونه رو سرک کشیدم. مامان خوش سلیقه ای داشتم! خونه به طرز زیبایی چیده شده بود و از رنگ هایی استفاده کرده بود که هم خوانی جالبی باهم داشتند و همین طور در این فصل سرد، حس گرما رو توی وجودت القا میکرد. مامان اومد سمتم، بغلم کرد و گفت:

– بریم پایین پیش داییت این ها صبحونت رو بخور.

چشمی گفتم و باهم راهی خونهی دایی شدیم. داخل آشپزخونه روی صندلی نشسته بودمو به مامان که در حال ریختن چای بود خیره شدم. دلم مالش میرفت و حسابی گرسنه‌ام بود. چاییم رو با شکر شیرین کردم و لقمهی نسبتاً بزرگی درست کردم. همهاش رو داخل دهنم فرو کردم

و با ولع شروع کردم به خوردن. سرم رو بلند کردم که شش جفت چشم متعجب رو به روی خودم دیدم. دستی به دور دهنم کشیدم، تمیز بود.

– چیزی شده؟

مسیح که لباس پوشیده و آماده جلوی در آشپزخونه وایساده بود به خودش اومد و گفت:

– باورم نمیشه، گیسو داره صبحونه میخوره؟ ابرو هام

رو توی هم کشیدم و متعجب پرسیدم .

– خب کجاش تعجب برانگیزه؟

مسیح نزدیکم شد و کنارم روی صندلی نشست و گفت:

– آخه تو هیچ وقت صبحونه نمیخوردی.

مامان لقمهای به دستم داد و گفت:

– این که چیزی نیست، گیسو خیلی تغییر کرده.

مسیح همون طور که خیره نگاهم میکرد گفت:

– آره، از شال روی سرش معلومه.

متحیر به حرف هایی که ردو بدل میشد گوش میدادم. بیشتر کنجکاو شدم بدونم چه جور آدمی بودم که همه رو حیرت زده کردم. ساکت و مغموم به صبحونه خوردنم ادامه دادم؛ ولی همهی فکر و ذهنم پیش گذشتهی سیاهی بود که داشت کم کم برام رو میشد. با بلند شدن

مسیح من هم به خودم اومدم و دست از خوردن کشیدم. پشت سر مسیح بهیرون رفتم. توی حیاط وایسادم و به ماشین مشکی رنگ مسیح چشم دوختم که از پارکینگ خارج میشد. بوقی برام زد که من هم دستم رو براش تکون دادم. به درخت های سر به فلک کشیده که عاری از برگ و بار بودن چشم دوختم. سرمای سوز آور زمستون هم نتونست حالم رو خوب کنه. گوشیم توی جیبم لرزید. بیرون آوردمش و دکمهی سبز رنگ رو روی صفحهی لمس گوشی کشیدم که صدای دلنشین لیلی به گوشم خورد.

_ وای علی علی، گیسو تلفنش رو جواب داد، حتماً برگشتن. من برم بینمش.

و بعد صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید. خندهای کردم و گفتم:

- این چش بود؟ دخترهی خل.

گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشتم و کمی بعد صدای در خونه بلند شد. کسی با مشت به در میکوبید. سمت در دویدم و نفس نفس زنون در رو باز کردم که کسی خودش رو روی من پرت کرد. نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و به پشت روی زمین افتادم. صدای گوش خراش و جیغ مانند لیلی بلند شد.

_ وای گیسو دلم برات یه ذره شده بود دختر.

با صدای که به زور از ته گلویم بیرون میومد گفتم:

_ لهم کردی دختر، بلند شو نفسم گرفت.

از روم بلند شد. توی جام نشستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– لیلی تو چند کیلویی؟ اصلاً بهت نمیاد این قدر سنگین باشی.

لیلی خنده‌ی مستانه‌ی ای کرد و گفت:

– استخون بندیم درشته خواهرم.

دستش رو سمتم دراز کرد. دستم رو توی دستش گذاشتم و بلند شدم. همون طور که لباس های خاکیم رو میتکوندم گفتم:

– لیلی حوصلهام سر رفته میبای بریم خرید؟ لیلی

دستش رو دور شونم انداخت و گفت:

– ای به چشم خواهر، پس تو تا بری آماده بشی من هم آماده میشم و جلدی برمیگردم.

به دویدن های لیلی نگاه کردم و برگشتم که سینه به سینه‌ی رهی شدم. هینی از ترس کشیدم و قدمی به عقب رفتم. دستپاچه دستم رو گرفت و گفت:

– معذرت میخوام، قصد ترسوندن رو نداشتم.

دستم رو نرم از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– نه مشکلی نیست، متوجه اومدن نشدم برای همین یه کمی ترسیدم.

"آره جون عمهام، داشتم قبض روح میشدم." لبخند ملیحی زد و دستی به پشت سرش کشید و گفت:

– ام، چیزه... یعنی... من...

دست های یخ زده‌ام رو داخل جیبم گذاشتم و گفتم:

– چیزی شده؟ پوفی کشید و

گفت:

– نه چیزی نیست، فعلاً.

متفکر شقیقه‌ام رو خاروندم. "این چش بود؟" شونه‌ام رو بالا انداختم و راهی اتاقم شدم.

میون کلی لباس نشسته بودم و به کمد نگاه میکردم که لیلی با کلافگی گفت:

– گیسو جان مادرت یه چیزی انتخاب کن بپوش بریم، دیر شد به خدا.

دست‌هام رو زیر چونه‌ام زدم و گفتم:

– تو به این‌ها میگی لباس؟ آخه این‌ها چین من میپوشیم؟ لیلی

ادای گریه کردن رو درآورد و گفت:

– ای خدا! آخه عزیز من، چرا از من میپرسی؟ تو برای این‌ها جونت رو میدادی.

نگاهی به لیلی انداختم و آهی کشیدم. از جام بلند شدم و در کمد رو تا ته باز کردم و سرم رو

بردم داخل. از میون شلوارهام یه شلوار لی سرمه‌ای رنگ برداشتم و یه شال جیگری سه‌متری

براق هم برداشتم و روی تخت انداختم. رو به لیلی کردم و گفتم:

– پاشو یه مانتوی مشکی پیدا کن برام.

لیلی از روی صندلی بلند شد و لباس های زیر پاش رو بلند کرد و سمتی پرت کرد. من هم خسته خودم رو روی تخت ولو کردم. باید لباس درست درمون بخرم. اصلاً حاضر نیستم با این پیرهن های مردونهی کوتاه جایی برم. گیسو تو چه جور آدمی بودی؟ با صدای شاد لیلی از افکارم خارج شدم و توی جام نیم خیز شدم. مانتویی از کمد بیرون آورد و گفت:

– یافتم، یافتم. ببین چه قدر خوشگله!

– این کجا بود؟ چرا من ندیدمش؟ لیلی

دستش رو به کمرش زد و گفت:

– از بس این چارخونه ها رو دیدی چشم هات چپ شده.

چشم غره ای بهش رفتم و از جام بلند شدم. مانتوی مشکی رنگ رو از دستش گرفتم و با چشم براندازش کردم. واقعاً زیبا بود و قطعاً توی تنم زیباتر میشد. پارچه اش ضخیم بود و توی این هوای سرد من رو گرم میکرد. سمت لیلی برگشتم و گفتم:

– روت رو اون ور کن تا لباس عوض کنم.

لیلی ایشی گفت و روش رو برگردوند. بعد از این که لباس هام رو تنم کردم شال به دست سمت میز آرایشی رفتم و موهام رو ساده پشت سرم بستم. ریملی به مژه های بورم زدم و رژ جیگری رنگ رو روی لب هام کشیدم که برجستگیش رو چند برابر کرد. کتونی جیگری رنگم رو از قفسهی کفش هام برداشتم و باهم از اتاق بیرون رفتیم. تقه ای به در اتاق مامان زدم که با صدای بفرمایدش وارد شدم. روی تخت درحالی که کتاب میخواند نشسته بود و من رو از زیر عینک های مطالعه زیباش نگاهم میکرد.

_ مامان من و لیلی میخوایم بیرون خرید، کارتت رو میدی؟

مامان عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و روی پاتختی گذاشت و سمت میز آرایشیش رفت. کشوی کوچیک رو باز کرد و کارت بیرون آورد. سمت من اومد و کارت رو دستم داد. نگاهی به کارت انداختم، اسم من روش حک شده بود. مامان همون طور که لبخند روی لب هاش بود گفت:

_ کارتت پره عزیزم، رمزش هم سال تولدته.

بوسه ای روی لب صورتیش کاشتم و خداحافظی کردم. من و لیلی توی حیاط راه میرفتیم و حرف میزدیم که رهی صدام کرد. سمت اون برگشتم و گفتم:

_ بله؟

_ جایی میری گیسو؟

_ آره، میخوام با لیلی برم خرید.

_ بیاین من میرسونمتون.

نگاهی به لیلی انداختم که با پلک هاش اشاره کرد موافقت کنم. با رودروایی موافقت کردم و سوار ماشین رهی شدیم. من جلو نشستم و لیلی عقب. رهی رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

_ ببخشید مزاحمتون شدیم.

_ نه این چه حرفیه؟ خودم یه جا کار دارم.

ضبط رو روشن کرد که موزیک ملایمی پخش شد. در طول راه هیچ حرفی رد و بدل نشد و به سکوت سپری شد. رهی کنار یه پاساژ نگه داشت و گفت:

_ هر وقت خریدها تون تموم شد با من تماس بگیر تا پیام دنبالتون.

_ نه...

وسط حرفم پرید و گفت:

_ نه نیار دیگه.

چشمی گفتم و دست توی جیب مانتوم کردم که با جای خالی گوشیم مواجه شدم. دستم رو به پیشونیم زدم و گفتم:

_ وای گوشیم رو یادم رفت.

رهی ای بابایی گفت که لیلی لب باز کرد و گفت:

_ خب آقا رهی شما شمارتون رو به من بدین، من خودم زنگ میزنم بهتون.

با ابروهای بالا رفته نگاه لیلی کردم که چشمک نامحسوسی به من زد. بعد از این که لیلی شماره رهی رو گرفت از ماشین پیاده شدیم. جلوتر از لیلی سمت پاساژ قدم برداشتم. لیلی بدو خودش رو به من رسوند و دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ کلک این پسره کیه؟ نگفته بودی توی فامیل هاتون از این پسر جیگرها دارین.

خنده ای به شیطنت لیلی کردم و گفتم:

– پسر دایی احمده؛ ولی توام خوب تورش کردی.

خندهی مستانه ای کرد و گفت:

– فعلاً به دام نیوفتاده، باید کلی منتظر بشینم.

با خنده و شوخی وارد پاساژ شدیم. همهی مغازه ها رو تک به تک وارد میشدیم. چند دست مانتو شیک خریدم با چندتا تونیک مجلسی. دست هامون پر از پاکت خرید بود. لیلی خسته رو کرد سمت من و گفت:

– وای مردم، گدایه چیزی برام نخری یه وقت.

نگاهی به اطراف انداختم که چشمم به یه کافی شاپ افتاد. با دست به اون سمت اشاره کردم و گفتم:

– بریم اون جا هر چی خواستی سفارش بده به حساب من.

چشم های لیلی برقی زدند و به سمت کافی شاپ حرکت کردیم. روی میز دونفره ای نشستیم که لیلی شروع کرد به ناله کردن. کفش هاش رو از پاهاش بیرون آورد و گفت:

– وای پاهای نازنینم، الهی گیسو بمیره براتون.

لب ورچید و ادامه داد.

– نگاه چه ورمی کردن.

به کفش های پاشنه پنج سانتیش نگاه کردم و گفتم:

_ آخه دختر خوب، من که بهت گفتم میریم خرید، چرا این ها رو پوشیدی؟ هول

کفش هاش رو پوشید و گفت:

_ گارسون خوشگله داره مییاد، الان آبرومون به فنا میره.

پسر جوونی نزدیکمون شد و گفت:

_ خیلی خوش اومدین خانم ها. بفرمایید چی میل دارین؟

_ یه آیس پک شکلاتی لطفاً با...

نگاه لیلی کردم که طوطی وار شروع کرد به حرف زدن:

_ من یه کیک شکلاتی میخوام با یه بستنی اسکوپ وانیلی، شکلاتی، زعفرانی و دوباره شکلاتی.

یه آب هویج هم برام بیارین، لطفاً.

با چشم های وزغی به لیلی نگاه میکردم. گارسون لبخند تصنعی زد و گفت:

_ حتماً خانم ها، منتظر باشید براتون میارم.

از بهت بیرون اومدم و گفتم:

_ لیلی واقعاً میتونی همه ی اینها رو بخوری؟ لیلی

همون طور که با مِـنِـو و میرفت گفت:

_ آره پس چی؟

_ عجیب هم نیست، برای همین این قدر چاقی.

سرش رو بلند کرد و نگاهی خنثی به من انداخت و گفت:

_ من چاق نیستم، فقط یه نمه تو پرَم.

سرم رو تکون دادم و دست به سینه نشستم و گفتم:

_ آره، تو راست میگی.

لیلی دستش رو زیر چونه‌اش زد و به پشت سرم زل زد. به عقب برگشتم. دختر و پسر جوونی

نشسته بودند و با لبخند باهم حرف میزدند. سمت لیلی برگشتم و روی دستش که روی میز

بود زدم و گفتم:

_ نگاه نکن، زشته دختر.

چشمه‌اش رو به من دوخت و گفت:

_ گیسو فکر کنم عاشق شدم.

ریز شروع کردم به خندیدن. کمی که آرام شدم گفتم:

_ لیلی تو دیوونه‌ایها! آخه چه طور ممکنه توی چند دقیقه عاشق شد؟ لیلی

قیافهی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

_ کثافت خیلی خوشگل بود. بی مروت از جلو چشمهام محو نمیشه. به نظرت من به چشمش

اومدم؟

_ اون اصلاً نگاهت هم نکرد.

سفارشهامون رسیدند و بحث ما خاتمه پیدا کرد. لیلی آستینهای ماتوش رو تا زد و کیک شکلاتی رو سمت خودش کشید و شروع کرد به خوردن. من هم لیوان حاوی آیس پکم رو سمت خودم کشیدم و آرام شروع کردم به خوردن و در همون حال نگاه لیلی هم میکردم. کاش من هم میتونستم مثل لیلی باشم. بدون هیچ دغدغهی فکری، راحت روزهای زندگیم رو میگذروندم. بعد از این که لیلی بستنی و آب هویجش رو میل کرد به صندلی تکیه داد و دستی به شکمش زد و گفت:

_ وای ترکیدم، دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_ نوش جان. تا من برم حساب کنم تو هم به رهی زنگ بزن .

از جام بلند شدم و سمت پیش خوان رفتم. بعد از این که صورت حساب رو پرداخت کردم سمت لیلی به راه افتادم. ناخودآگاه چشمم سمت اون دختر و پسر کشیده شد. من هم دوست داشتم که روزی من و مسیح کنار هم توی یکی از دنج ترین کافههای شهر بشینیم و اون دست ظریفم رو توی دست مردونه و گرمش فشار بده و زیر گوشم حرفهای عاشقانه زمزمه کنه و من دلم قنج بره براش. سرم رو انداختم پایین و پاکتهای خریدم رو دستم گرفتم و به لیلی گفتم:

_ زنگ زدی به رهی؟

_ آره، گفت الان میرسه. وای گیسو صداس چه قدر پشت گوشی جذاب بود.

خندهای کردم و دستش رو کشیدم و بیرون رفتیم. همین که از پاساژ خارج شدیم رهی رسید. سمت ماشین رهی رفتیم که گوشی لیلی زنگ خورد. گوشیش رو بیرون آورد و جواب داد. وایسادم و به مکالمه‌اش گوش دادم.

_ سلام.

_ با گیسوام.

_ دم پاساژم.

_ اوکی زود بیا بها.

_ خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و با اخم به من چشم دوخت. متعجب پرسیدم.

_ کی بود؟ چیزی شده؟

_ نه چیزی نیست، داداشم علی بود. گفت همین جا بمونم داره مییاد دنبالم تا بریم خونهی آقاجونم.

چشمهای حسرت بارش رو به رهی دوخت و ادامه داد.

_ برو، معطلش نکن.

بغلش کردم و خداحافظی کردم. سوار ماشین رهی شدم و آرام سلام کردم.

_ سلام. دوستت چرا نیومد؟

_ داداشش بهش زنگ زد گفت که میخواد بیاد دنبالش.

_ آهان.

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. در طول راه حرفی رد و بدل نشد. کنار خونه توقف کرد. پیاده شدم و پاکتهای خریدم رو از صندلی عقب برداشتم و گفتم:

_ نمیاین داخل؟

_ نه باید برم خونه.

_ سلام من رو به دایی و زندایی برسون، خداحافظ.

_ سلامت باشی، خداحافظ.

قدمی عقب رفتم که دنده عقب رفت و ازم دور شد. به پشت برگشتم که ماشین مسیح رو توی یه قدمیم دیدم. از ماشین پیاده شد و با اخمهای درهم با فاصله کمی از من جلوم وایساد. مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم تا صورتش رو ببینم. با اخم براندازم کرد و گفت:

_ کجا بودی؟

از ترس گلوم خشک شده بود و صدام خش برداشته بود.

_ رفته بودم خرید.

_ میتونستی به من بگی من میبردمت، چرا به رهی گفتی؟

از این فاصله کمی قادر به تنفس نبودم. البته وجودش هم بیتاثیر نبود. با صدای آرومی گفتم:

– میشه به کم فاصله بگیری؟

با به قدم اون به ذره فاصله رو پر کرد، دستش رو به ماشین تکیه داد. روی صورتم خم شد و گفت:

– من هر کجا دلم بخواد وایمیستم.

گونهم از خجالت آتیش گرفتن. تقریباً به هم چسبیده بودیم و من راه فراری نداشتم. با ترس نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

– مسیح تو رو خدا! یکی بیینه خیلی بد میشه.

عصبی دستی به موهاش کشید و مچ دستم رو توی پنجهی قویش گرفت. با ریموت ماشینش رو قفل کرد و من رو برد سمت خونه. با کلید در رو باز کرد و من رو داخل خونه پرت کرد. دوباره مچ دستم اسیر پنجهاش شد و من رو سمتی از باغ کشید که دید کمی به ساختمون داشت. دستم رو ول کرد و رو به روم وایساد. دستهایش رو به سینهایش قفل کرد و با اخم نگاهم کرد و گفت:

– خب، با اجازه کی با رهی رفتی گشت و گذار؟

– چی میگی مسیح؟ اون فقط من رو رسوند.

نزدیکم شد و گفت:

– گیسو بار اول و آخره که دارم بهت میگم، حق نزدیک شدن به رهی رو نداری .

فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم که بیشتر نزدیکم شد. قدمی به عقب رفتم که پشتم به درخت خورد. قلبم دیوانهوار خودش رو به سینهام میکوبید. صورتش رو مماس با صورتم کرد. چشمهایش رو به دریای چشمهام دوخته بود که آروم آروم کشیده شدن سمت لبهام. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم که سرم رو عقب تر بکشم؛ ولی کاملاً به درخت چسبیده بودم و راه فراری نبود. چشمهای سرخش رو از لبهام گرفت و به چشمهای ترسیدهام دوخت و گفت:

_ یه بار دیگه رژ قرمز بزن، بعد ببین چی کارت میکنم.

عقب رفت و در حالی که دستش رو توی جیب شلوارش میذاشت از من دور شد. مات و مبهوت به جای خالیش نگاه میکردم. دستم رو به گونهی ملتهم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. پاکتهای خریدم رو برداشتم و سر به زیر سمت خونمون رفتم. با خستگی زیاد وارد اتاقم شدم و روی تخت ولو شدم. با یادآوری چند دقیقه پیش از جام بلند شدم و رو به روی آینه وایسادم. انگشتم رو به لبهای سرخم کشیدم. دستمال مرطوبی برداشتم و حرصی پاکش کردم.

لباسها رو از کیسههاشون بیرون آوردم و توی چوب لباسی گذاشتم و مرتب داخل کمدم چیدم. لباسهام رو با یه تیشرت آستین بلند آبی رنگ با شلوار طوسی عوض کردم و موهام رو باز کردم. هوای اتاق خفه بود یا من احساس خفگی میکردم؟ سمت پنجره اتاقم رفتم و بازش کردم که هوای سرد زمستون موهام رو به بازی گرفت. چشمهام رو بستم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. به خودم اعتراف کردم که عاشق مسیحم. همیشه خودم رو با حرف و دلایل بی ربط قانع میکردم که هیچ حسی نسبت به مسیح ندارم؛ ولی این طور نبود. تقهای به در خورد. پنجرهی اتاق رو بستم و به سمت در حرکت کردم. در رو به آرومی باز کردم که متوجه

قامت مسیح شدم. با شنیدن صدای در سمتم چرخید و دستهایش رو توی جیب شلوار لیاش گذاشت و گفت:

_ بیا بیرون کارت دارم.

سر به زیر سری تکون دادم. سمت نشیمن رفت که من هم پشت سرش حرکت کردم. روی مبل نشست و من با فاصله دو مبل ازش نشستم. هنوز به خاطر کار چند دقیقه پیشش خجالت میکشیدم ازش. با صدایش سرم رو بلند کردم و به حرف هاش گوش دادم.

_ خب باید بهت بگم که تو توی دانشگاه تهران مهندسی معماری قبول شده بودی؛ ولی با تصادفی که کردی همه چی بهم ریخت. من هم اون موقع به ذهنم نرسید که ثبت نامت کنم و ترم مرخصی بگیرم، پس باید برای امسال دوباره درس بخونی و کنکور بدی تا توی دانشگاه قبول بشی .

ایول به خودم، چه خر خون بودم و نمیدونستم؛ ولی توی این اوضاع به تنها چیزی که فکر نمیکنم درسه. آخه چه طوری بخونم؟ من که چیزی یادم نیست. با احساس دردی توی سرم آخی گفتم و به مسیح میرغضب چشم دوختم. با اخمهای درهم نگاهم میکرد که گفت:

_ معلومه حواست کجاست؟ یه ساعته دارم باهات حرف میزنم مثل خنگها به قندون زل زدی. بهم برخورد. اخمهام رو کشیدم توی هم و قندی که توی بغلم افتاده بود رو سمتی پرت کردم و ناراحت از جام بلند شدم که مسیح با داد گفت:

_ کجا؟ تا حرفهام تموم نشده حق نداری از جات تکون بخوری.

ناچار سر جام نشستم و دست به سینه به گلهای قالی زل زدم که گفت:

– به چشمهام نگاه کن نه به قالی.

سرم رو بلند کردم و به چشمه‌هاش نگاه کردم. پوفی کشید و دستش رو شونه‌وار داخل موهاش کرد. کمی که آروم شد گفت:

– خب، نظرت؟

با انگشتهام بازی کردم و گفتم:

– من الان آمادگیش رو ندارم، اصلاً چیزی یادم نمیاد از درس.

– مشکلک اینه؟

– خب، آره.

– خودم یادت میدم. فردا چند تا کتاب تست برات میگیرم.

دهنم رو باز کردم که مخالفت کنم؛ ولی با دستی که بلند کرد مهر سکوت رو به لبهام کوبید و گفت:

– نه و نو نیار که اصلاً توی کتم نمیره. همین فردا بعد از ظهر بیا اتاقم تا باهم کار کنیم. از جاش بلند شد و دستی به پیرهنش کشید، سمتم اومد و ادامه داد.

– موهاشم ببند و گرنه شپش میگیری.

یک آن چشمهام درشت شدن و با دست موهام رو پوشوندم که صدای قهقهه‌هاش بلند شد و بیرون رفت. پر حرص موهام رو بهم ریختم. دخترهی خنگ، یه ساعته جلوش نشستم و موهام

بیرون بود. وای خدایا چرا من این قدر بدشانم؟ مامان وارد خونه شد و سلام کرد. با همون حال زارم سلام کردم.

– چیزی شده؟ چرا این ریختی شدی؟

– وای مامان یه ساعته این طوری جلو مسیح نشسته بودم و خودم نمیدونستم. آخرش هم بهم میگه موهات رو ببند شپش نگیری .

مامان خنده‌ی پر صدایی کرد و گفت:

– از دست این پسر.

– مامان من الان مشکلم این نیست، خجالت میکشم دیگه نگاهش کنم.

– وا، برای چی مادر؟

– خب اون نامحرمه، خوب نیست.

مامان همون طور که خریدهاش رو روی اپن میذاشت گفت:

– نه نیست.

– چی؟

مامان با مکث طولانی نگاهش رو از من گرفت و با لبخندی مصنوعی گفت:

– یعنی شما از بچگی باهم بزرگ شدین، بار اول نیست که موهات رو میبینه.

– ولی من باز هم ازش خجالت میکشتم، هنوز بهش عادت نکردم.

– پاشو عزیزم کمکم کن، این میوهها رو بشور بذار داخل یخچال. به این چیزها هم فکر نکن.

از جام بلند شدم و به مامان نزدیک شدم و گفتم:

– اومده بود بگه که از فردا بهم تدریس میده تا دوباره توی کنکور شرکت کنم.

– کار خوبی میکنی عزیزم، خودم به فکرش بودم.

– ولی مامان من الان نمیتونم.

مامان با لبخند نزدیکم شد و گونهام رو نوازش کرد و گفت:

– دختر من از پس همه چی برمیاد، چون یه دختر قویه.

دست مامان که روی گونهام بود رو توی دستم گرفتم و بوسیدم. بعد از انجام کاری که مامان بهم متحول کرده بود به اتاقم برگشتم. پشت میز تحریر نشستم و کتابهای درسیم رو از قفسه بیرون کشیدم و نگاهی گذرا بهشون انداختم. همون طور که نگاهشون میکردم خمیازهای کشیدم. هوف، نخونده خوابم گرفت، بخوام این همه کتاب رو بخونم چی میشه اون وقت!؟

(روز بعد)

توی نشیمن جلوی تلویزیون نشسته بودم و برنامه‌ی صبحگاهی رو نگاه میکردم. حوصلهام سر رفته بود. با فکری که از ذهنم گذشت تند از جام بلند شدم و سمت گوشیم خیز برداشتم.

شمارهی لیلی رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده. بعد از چند بوق بالاخره صداش توی گوشی پیچید.

_ جانم گیسو؟

_ سلام لیلی، خوبی؟

_ قربانت تو چه طوری؟ چه عجب!

_ هیچ حوصلهام سر رفته بود، میبای بریم بیرون؟

_ امروز که کلاس دارم؛ ولی اگه دوست داری بیا باهم بریم دانشگاه.

_ جدی؟ ساعت چنده کلاست؟

_ نیم ساعت دیگه آماده باش میام دنبالت.

_ اوکی بای عزیزم.

گوشی رو قطع کردم و رفتم توی اتاقم، باید آماده میشدم. کمد لباسهام رو باز کردم و متفکر به لباسهام چشم دوختم. پالتوی آبی نفتی چشمم رو گرفت. بیرون کشیدمش و روی تخت انداختم. کشوی شلوارهای لیم رو باز کردم و یه شلوار تنگ قد نود مشکی رنگ بیرون کشیدم، یه روسری ابریشمی قواره بزرگ آبی نفتی با طرحهای سفید بیرون کشیدم و کنار لباسها گذاشتم.

بعد از تعویض لباسم سمت آئینه رفتم و موهام رو گوجهای بستم. ترهای از موهای جلوم رو بیرون ریختم و به صورت فرق شونه کردم. یه ریمل و رژ پوست پیازی به لبهام کشیدم و روسری رو سرم کردم. یه نگاه به آئینه قدی انداختم. حالا شدم یه خانم با شخصیت. از تصور این که من یه زمانی چه تیپ های زنندهای میزدم شرمم میشد. کتونی سفید رنگمرو دستم گرفتم و به بیرون رفتم. به مامان که در حال تمیز کردن لوبیاها بود گفتم:

_ مامانی میخوام با لیلی برم تا دانشگاهش رو ببینم.

مامان سرش رو بلند کرد و با لبخند گفت:

_ به سلامت مادر، مواظب خودت باش.

_ چشم خداحافظ.

کتونیهام رو پام کردم که برق پابند ظریفم بیشتر نمایان شد. سلانه سلانه پله ها رو پایین رفتم. با لرزش گوشیم توی جیب پالتوم پا تند کردم و از خونه بیرون زدم که پراید سفید رنگ لیلی رو دیدم. سوار شدم و گفتم:

_ سلام مجدد.

لیلی همون طور که ماشین رو به حرکت در میآورد گفت:

_ علیک سلام خانم زیبا.

نگاهی به ماشینش انداختم و گفتم:

_ همچین گفتمی ماشینم با خودم گفتم لابد بنزی لندکروزی چیزی زیر پاته، این چیه؟

– به پرایدوی عزیزم اهانت نکن که ناراحت میشم.

با سرخوشی خندهای کردم و گفتم:

– یعنی عاشق اسم لاکچری ماشینتم .

دستم رو بردم سمت دکمهی ضبط و روشنش کردم که صدای گوش خراش رادیو بلند شد .
لیلی با خنده گفت:

– شرمنده خواهر این مثل ماشین جنابعالی سیستم بالا نیست فقط به پخش رادیو قادره .

با خنده دستم رو جلو بردم و خاموشش کردم. در طول راه با خل و چل بازیهای لیلی روده بر شده بودم. توی پارکینگ دانشگاه لیلی پرایدوی خفنش رو کنار یه فراری و بوگاتی پارک کرد.
از ماشین پیاده شدم و دستی به ماشین لیلی کشیدم و گفتم:

– لیلی یه وقت پرایدوت توسط این جیگرها تور نشه.

لیلی دستش رو دور شونهام انداخت و گفت:

– خوبیه پرایدو اینه که کسی تک نگاهی هم بهش نمیندازه.

کنار لیلی توی کلاس به عنوان مهمان نشسته بودم و به توضیح های استاد گوش میدادم. با خسته نباشیدی که گفت همهی بچه ها نفس راحتی کشیدند و با عجله از کلاس بیرون رفتند.
لیلی مچ دستش رو مالش داد و گفت:

– آخ ننه خسته شدم، دستم شکست. بی مروت چه قدر تند تند حرف میزد .

– پاشو بریم کافه هر چی دوست داری بخور به حساب من.

نیش لیلی شل شد که خنده‌ی پر صدایی کردم. با خنده از کلاس بیرون رفتیم و وارد کافه‌ی دانشگاه شدیم. روی میز دونفره‌ی نشستیم که به لیلی گفتم:

– من حوصله ندارم، خودت برو سفارش بده. برای من قهوه و کیک شکلاتی بيار.

لیلی باشهای گفت و از سر میز بلند شد. سرم کمی درد میکرد؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم. این روزها کابوسهام شروع شده بودن و من رو حسابی کلافه کرده بودن. لیلی سینی به دست جلوم نشست و فنجون قهوه رو جلوم گذاشت. به محتوای سینی نگاهیکردم و گفتم:

– همینان؟

– آره پس چی؟

– هیچی گفتم شاید مثل اون روز لازم به سفره بشیم، آخه این میز کوچیکه.

لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

– زیاد گشتم نیست، وگرنه حتماً سفرهام رو روی همین زمین خدا پهن میکردم.

در سکوت قهوه و کیکهامون رو میخوردیم. بلند شدم برم میز رو حساب کنم. کارتم رو درآوردم و به مرده گفتم حساب کنه که در کمال تعجب گفت حساب شده. متعجب پرسیدم.

– کی حساب کرده؟

– همون دختری که اومد سفارش داد.

تشکری کردم و به دنبال لیلی که بیرون میرفت رفتم. سقلمهای به پهلوش زدم و گفتم:
_ که گشنت نیست ها؟ بگو دلم برای پولم سوخت.

خندهی مستانه‌های کرد که من رو به خنده انداخت. یهو خندهی لیلی قطع شد و به رو به روش با
اخم نگاه کرد. متحیر مسیر نگاهش رو گرفتم و به پسری جوون که تیپ مسخرهای زده بود
رسیدم. لیلی مچ دستم رو محکم توی دستش گرفت من رو پشتش قایم کرد .
پسره بهمون رسید و مات و مبهوت به من چشم دوخت. هیچ از نگاهش خوشم نمیومد
نگاهش رنگی از پاکی نداشت. نگاهش هرزه بود و من این رو به خوبی حس کردم. لیلی
باصدایی لرزون که ناشی از عصبانیت بیش از حدش بود رو به پسره گفت:

_ این جا چی میخوای؟ برو پی کارت.

پسره با بی میلی چشمه‌اش رو از من گرفت و به لیلی دوخت.

_ به تو مربوط نیست، با گیسو کار دارم.

_ غلط کردی که با گیسو کار داری.

_ هوش بفهم داری چی میگیها .

_ کامران گورت رو گم کن وگرنه زنگ میزنم به همونی که چند ماه پیش با آسفالت یکیت
کرد.

پسره با خشونت دست لیلی رو گرفت که جیغی از ترس کشیدم و لیلی هم شروع کرد به داد و بیداد کردن. حراست اومد و پسره رو کشون کشون بیرون انداختند. با ترس داشتم نگاه میکردم که لیلی دستم رو کشید و سمت ماشینش رفتیم. روی صندلی نشستم و به لیلی گفتم:

– کی بود؟ من رو از کجا میشناخت؟ لیلی پر

حرص گفت:

– یه آدم عوضی و لا*شی، بهش فکر نکن.

– ولی لیلی اون من رو میشناخت. توی گذشته من چه نقشی داشته؟ لطفاً بهم بگو.

لیلی پوفی کشید و گفت:

– قبلاً مزاحمت بوده. یه بار میخواست تو رو بدزده که مسیح سر میرسه و حسابی کتکش میزنه. گیسو تو رو خدا به مسیح نگي کامران رو دیدی ها، قاطی میکنه یه کاریدست تو و اون پسره میده.

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم:

– نه نمیگم.

تا برسیم خونه هیچ حرفی رد و بدل نشد. با تکون های دست لیلی به خودم اومدم و از ماشین پیاده شدم. مستقیم راه اتاقم رو پیش گرفتم و به صدا زدنهای مامان هم توجهی نکردم. روسریم رو از سرم کشیدم و پالتوم رو از تنم بیرون آوردم. با تاپ دو بندهای که تنم بود روی تخت ولو شدم. نمیدونم چند ساعت گذشته بود که در اتاق زده شد و صدای مسیح بلند شد.

– گیسو بیا بیرون ناهارت رو بخور که باید تدریس رو شروع کنیم.

از تخت پایین پریدم و گفتم:

– الان میام.

تا پم رو با یه هودی صورتی رنگ عوض کردم و با همون ظاهر آشفتهام بیرون رفتم. وارد آشپزخونه شدم و با صدای آرومی سلام کردم. مسیح جوابم رو داد و پرسید .

– این چه ریختیه؟ چته؟ بی حوصله

جوابش رو دادم .

– چیزی نیست، فقط خستهام.

مامان غذا رو کشید و باهم مشغول غذا خوردن شدیم. اشتهایی نداشتم و با غدام بازی میکردم. بشقابم رو عقب کشیدم، تشکر خشکی کردم و از جام بلند شدم. مسیح نگاه عمیقی به من انداخت، به دنبالم اومد و گفت:

– برو کتاب فیزیکت رو بیار.

چشمی گفتم. به اتاقم رفتم و با کتاب، دفتر و خودکار برگشتم. روی زمین نشستیم و کتابهام رو روی میز جلوی مبل چیدم. مسیح آستین لباسش رو بالا زد و گفت:

– من توی درس خیلی سخت گیرم، اگه بینم چُرت میزنی یا حواست جای دیگه‌ایه من میدونم و تو.

چشمی گفتم و با دقت به حرفهایش گوش دادم. چند ساعتی از تدریس گذشته بود. خیلی خسته شده بودم و چشمهام میسوختن. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و ناله کنان گفتم:

_ مسیح تو رو خدا برای امروز کافیه، خیلی خسته شدم.

مسیح دستهایش رو روی میز گذاشت و با خودکار توی دستش ضربی آرومی به سرم زد و گفت:

_ چند تا مسئله بهت میدم اگه درست جواب دادی ولت میکنم.

ادای گریه کردن رو در آوردم که خندهی مسیح بلند شد. کمی بعد برگهی آچهارمی رو جلوم گذاشت که حاوی چند سوال تخصصی فیزیک بود. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

_ تا من برم بیرون یه هوایی بخورم تو هم اینها رو حل کن.

با چشم هام بدرقه‌هایش کردم. پوفی کشیدم و خودکار رو توی دستم گرفتم و شروع کردم بهحل کردن. آخرین سوال رو جواب دادم. نگاهی به اطراف انداختم، مسیح هنوز برنگشته بود. آهی کشیدم و دستم رو زدم زیر چونهام. اسمش رو زیر لب زمزمه کردم.

_ کامران.

یعنی چه طور مزاحمتی برام ایجاد کرده بود که مسیح اون طوری کتکش زده بود. همون طور که خودکار توی دستم بود زیر برگه اسمش رو خیلی ریز نوشتم. اومدم پاکش کنم که برگه از زیر دستم کشیده شد. با ترس سرم رو بلند کردم و به قیافهی جدی مسیح چشم دوختم. از جام بلند شدم و آب دهنم رو قورت دادم. یک قدم ازش فاصله گرفتم و خودکار توی دستم رو محکم فشار دادم. عصبانیت مسیح رو به چشم دیده بودم. نمیدونستم که چه واکنشی رو نشون

میده و این بیشتر من رو میترسوند. بدون این که تغییری توی حالتش بده چشمه‌هاش رو چرخوند و به من دوخت. چشمه‌هاش بیش از حد سرد شده بودند. با لحن سردتری گفت:

_ که خسته‌های نه؟

سرم رو پایین انداختم. حرفی نداشتم که بهش بزنم. برگه رو مچاله کرد و روی زمین کوبیدش. آروم بهم نزدیک شد؛ ولی من حتی نیم قدمی هم از جام تکون نخوردم. دستش رو گذاشت زیر چونه‌هاش و سرم رو بلند کرد. به چشمه‌هاش نگاه کردم. با صدای آرومی گفت:

_ از کجا میشناسش؟

ظاهر آرومش باعث میشد نترسم و راحت براش توضیح بدم.

_ امروز با لیلی رفته بودم دانشگاه، اون جا من رو دید. من نشناختمش؛ ولی لیلی بهم گفت که کی بود.

دقیقتر توی چشمه‌هاش نگاه کرد. انگار میخواست صداقت کلامم رو از چشمه‌هاش بخونه.

_ اذیتت که نکرد؟

_ نه من اصلاً باهاش حرف نزدم .

چونه‌هاش رو ول کرد و بی حرف از خونه بیرون رفت. مات و مبهوت روی مبل نشستم. این نرمش رو از مسیح انتظار نداشتم. باز معادلاتم رو به هم ریخته بود. پوفی کشیدم و صورتم رو با دست هام پوشوندم. از جام بلند شدم و توی تراس رفتم. باغ رو با چشمه‌هاش از نظر گذروندم. هاله‌ی دودی توخه‌هاش رو جلب کرد. بیشتر خم شدم و به اون سمت نگاه کردم .

مسیح کنار استخر نشسته بود و سیگار میکشید. به عقب برگشتم و رفتم توی اتاقم. کاپشن صورتی رنگم رو پوشیدم و بیرون رفتم. آرام سمتش قدم برداشتم. پشت سرش وایسادم. بدون این که نگاهم کنه گفت:

_ هوا سرده، برای چی بیرون اومدی؟

_ میشه کنارت بشینم؟

_ بشین.

با فاصله کنارش نشستم و به درختهای خشک شده نگاه کردم و گفتم:

_ از کجا فهمیدی منم؟

نیشخندی زد و گفت:

_ تو که یادت نیست؛ اما من خوب یادمه.

نگاهش کردم و با صدای آرومی گفتم:

_ چی رو یادته؟

نیم نگاهی به من انداخت و پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

_ نقش تو توی زندگیم.

با این حرفش یه چیزی وجودم رو قلقلک داد. یعنی ممکنه مسیح هم من رو دوست داشته

باشه؟ با صدایش به خودم اومدم.

_ لیلی کدوم دانشگاه درس میخونه؟

_ دانشگاه آزاد.

_ دیگه نیستم اون جا بری.

باشهی آرومی گفتم. دستم رو پیش بردم و سیگار رو از بین انگشت هاش بیرون کشیدم و همون طور که خاموشش میکردم گفتم:

_ پسرها توی دو حالت سمت سیگار میرن، وقتی عصبین یا ناراحت، تو کدومشی؟ با

چشم داشت حرکات دستم رو دنبال میکرد. با صدای آرومی گفت:

_ فکر کن هر دو.

_ مسیح؟

_ جانم؟

قلبم باز دیوونه بازیش رو از سر گرفت. لبهام رو به هم فشردم تا لبخند ضایعی که داشت روی لبهام نقش میبست رو مهار کنم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ تو عکسی از بچگی هامون داری؟

دستش رو برد داخل جیب شلوارش و گوشیش رو بیرون آورد. کمی بعد صفحه گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

_ این یکی از قشنگ ترین عکس های دونفرهمونه.

گوشی رو از دستش گرفتم و دقیق به عکس نگاه کردم. یه دختر بچه با موهای خرگوشی طلایی رنگ و پسری که کنارش نشسته بود. دستش رو روی شونه‌هاش انداخته بود و لبخند عمیقی میزد. ناخودآگاه من هم لبخندی روی لبم نشست که صدای خندهای توی گوشم پیچیده شد. "مسیح بیا باهم بازی کنیم." گوشی از دستم افتاد و گوش دردناکم رو فشردم. هنوز صدای خنده توی گوشم بود. مسیح تکونم داد که صدای نگرانش به گوشم رسید.

_ گیسو حالت خوبه؟ چی شدی تو؟ لبخندی به

چهرهی نگرانش پاشیدم و گفتم:

_ خوبم چیزی نیست. سرم درد میکنه، من میرم.

از جام بلند شدم و بدو خودم رو به اتاقم رسوندم. روی تخت نشستم و سرم رو با دست هام فشردم. یعنی حافظهام داشت برمیگشت؟ اون صدای خنده متعلق به من بود؟ داشتم دیوونه میشدم و این افکار سر دردم رو بیشتر میکرد. از اتاق بیرون زدم و به آشپزخونه رفتم. توی کابینت ها دنبال قرص میگشتم که مامان در حالی چشمه‌هاش رو میمالوند وارد شد و گفت:

_ دنبال چیزی میگردی گیسو؟

_ سرم درد میکنه، دنبال قرص مسکنم.

مامان نزدیکم شد و با نگرانی گفت:

_ چرا سرت درد میکنه مادر؟ میخوای با دکترت صحبت کنم؟

_ نه مامان نیاز نیست، یه سردرد کوچیکه با یه مسکن خوب میشم.

مامان کشوی کابینت رو باز کرد بعد از کلی گشتن قرصی بیرون کشید و گفت:

– بیا این قرص رو بخور.

تشکری کردم و قرص رو با یک لیوان آب نوشیدم. به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم. جنین وار توی جام پیچیدم و به یه جا زل زدم. کم کم قرص داشت اثر میکرد و چشمهام رو گرم. پلک هام سنگین شدن و روی هم افتادند. با تکون های دستی توی جام غلت زدم و با چشم های بسته گفتم:

– مامان بذار یه کم دیگه بخوابم خیلی خوابم میاد.

داشت دوباره خوابم میبرد که پتو از روم کشیده شد، کسی بلندم کرد و روی دوشش انداخت. چشم هام رو باز کردم و جیغ خفیفی کشیدم که مسیح گفت:

– من فقط یک بار کسی رو بیدار میکنم، بار دوم خودم دست به کار میشم.

با جیغ گفتم:

– مسیح بذارم زمین الان میبفتم.

مسیح خندهای کرد و گفت:

– نترس نمیبفتی. اگه باز جیغ بزنی کاری میکنم که از ترست شب ها در اتاقت رو قفل کنی که صبحش نیام سراغت.

حرفی مشتکی به کمرش کوبیدم و با صدای جیغ مانند گفتم:

– مسیح دل و رودهام اومد توی حلقم، بذارم زمین.

یه لحظه وایساد و گفت:

– مگه نگفتم جیغ نزن، هان؟ الان حالت میکنم.

یهو شروع کرد به چرخیدن. کاری به جز جیغ کشیدن نداشتم. دیگه داشت اشکم در میومد.

– مسیح جان عمهات بذارم زمین سرم گیج میره.

با سرخوشی خندهی بلندی کرد و گفت:

– عمهی من مامانته جوجه، خجالت نمیکشی جون مادرت رو قسم میخوری؟ مامان

پادرمیونی کرد و رو به مسیح گفت:

– مسیح گناه داره بچهام، بذارش زمین.

یه لحظه وایساد و شروع کرد به سمت چپ چرخیدن. جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

– نه نه مسیح تو رو خدا. به خدا دارم بالا میارم.

وایساد، با خنده گذاشتم زمین که صدای قهقهههاش بلند شد. با صدای منقطعی گفت:

– وای! صو... صورتش ش... شبیه گوجه شده.

با حرص مشتتی به بازوش کوبیدم که عقم گرفت. سمت دستشویی تلو تلو خوران رفتم که چند

بار به ستون و مبل هم برخورد کردم که باعث خندهی مامان و مسیح شد. توی دستشویی تا

میتونستم عق زدم. شکم خالی بود و حس میکردم الان روده هام از حلقم میزنه بیرون. مشتی آب سرد به صورت ملتهب پاشیدم که حالم جا اومد. بی رمق از دستشویی خارج شدم و به آشپزخونه رفتم. خودم رو روی صندلی ولو کردم و سرم رو روی میز گذاشتم و با چشمهای بسته گفتم:

_ مسیح خیلی نامردی، داشتم میمردم.

_ حفته، وقتی میام بیدارت میکنم برام ناز نکن که جور دیگهای نازت رو نخرم .

چشمهام رو باز کردم و سرم رو بلند کردم که چشمم به صبحونه افتاد. آب دهنم رو قورت دادم و مثل قحطی زدهها حمله کردم. لقمههای بزرگ میگرفتم و توی دهنم میچپوندم. مسیح با چشمهای درشت شده نگاهم میکرد و به عقب مایل شده بود. لقمهی توی دستش رو آروم سمتم گرفت و گفت:

_ بیا این رو بخور نمیری یه وقت.

لقمهام رو قورت دادم و با شتاب لقمه رو از دستش قاپیدم که تظاهر به ترس کرد و با مسخرگی گفت:

_ یا امام غریب، خودت این رو شفا بده.

مامان مدام به ما میخندید. مسیح از جاش بلند شد و گفت:

_ وقتی کیسهات رو پر کردی بیا توی اتاقم تا دوباره بهت درس یاد بدم.

متعجب گفتم:

_ کیسهام؟ مسیح با خنده

گفت:

_ آره دیگه، اون شکم واموندهات رو میگم.

صندل عروسکیم رو از پام درآوردم و سمتش نشونه گرفتم که فرار کرد. با غرغر صبحونهام رو خوردم. از جام بلند شدم و گونهی مامانم رو بوسیدم و گفتم:

_ دستت درد نکنه مامانی.

تند به اتاقم برگشتم و حاضر شدم. کتاب به دست طبقهی پایین رفتم و به دایی و زن دایی سلامی کردم. راه اتاق مسیح رو پیش گرفتم. تقهای به در زدم که صدای بفرماییدش به گوشم رسید. وارد شدم و کنارش روی زمین نشستم. کتاب هام رو جلوم باز کردم و گفتم:

_ خب شروع کنیم؟

موهانش رو با انگشتهاش شونه کرد و گفت:

_ آره، دیروز تا کجا یادت دادم؟ صفحهی

مورد نظر رو باز کردم و گفتم:

_ تا این جا.

نزدیکم شد که نفسم توی سینهام حبس شد. بوی عطرش خیلی جذب کننده بود. آدم دوست داشت فقط عطرش رو بو کنه. همین جور توی افکارم غرق بودم که گوشم رو پیچوند.

_ آی آی مسیح نکن درد میکنه.

لباش رو با گوشم مماس کرد و گفت:

_ مگه نگفتم وقتی دارم حرف میزنم به حرف هام گوش بده؟ با

صورت درهم گفتم:

_ باشه باشه گوش میدم.

گوشم رو ول کرد و دوباره خودکار رو توی دستش گرفت. با لب های ورچیده و دست به

گوش به حرف هاش گوش میدادم. نیم نگاهی به من انداخت، نهچنی کرد و گفت:

_ خوبه قطعش نکردم این جور ماتم گرفتی.

با حرص بهش توپیدم.

_ نه تو رو خدا بیا قطعش کن.

با خونسردی گفت:

_ فکر خوبی، دفعه دیگه قطعش میکنم.

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم که با دستش سرم رو سمت کتاب خم کرد. یه ساعتی

میشد که مسیح بی وقفه داشت حرف میزد. خمیازه های کشیدم که مسیح گفت:

_ یه کم استراحت کن دوباره شروع میکنیم.

باشهای گفتم که از جاش بلند شد و ادامه داد.

– من برم به فنجون چای بخورم گلوم خشک شد.

سرم رو تکون دادم که بیرون رفت. از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. خوابم گرفته بود و مدام خمیازه میکشیدم. چرخ توی اتاقش زدم و آخر سر سمت تختش رفتم و خودم رو پرت کردم. لبخند روی لبم نقش بست. وای چه نرمه! کوفتش بشه تخت به این نرمی. غلتی زدم و روی شکم خوابیدم. به عکس خانوادگی روی پاتختی نگاه کردم که چشم هام خمار شدند و خوابم برد.

(مسیح)

توی حیاط وایساده بودم و چای میخوردم. آهی کشیدم که بخار غلیظی از دهنم خارج شد و توی هوای سرد زمستون پخش شد. داخل خونه شدم و فنجونم رو روی اپن گذاشتم و به اتاقم برگشتم. بهت زده به صحنهی روبهروم چشم دوختم. این کی خوابش برد؟ هوف، الان که وقت خواب نبود دختر. نزدیکش شدم و پتو رو روی تنش کشیدم تا سردش نشه. کنارش روی تخت نشستم و آروم شال روی سرش رو درآوردم و موهای مثل ابریشمش رو نوازش کردم. از اتاق بیرون رفتم و توی نشیمن کنار بابا نشستم. کتابش رو روی عسلی گذاشت و عینک هاش رو درآورد و گفت:

– چی شد برگشتی؟

پا روی پا انداختم و گفتم:

_ خوابش برده.

بابا دستی به کتفم زد و گفت:

_ وقتشه بدونه.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

_ نه بابا فعلاً زوده، اول باید کنکور بده بعد.

_ ولی تا اون موقع خیلی دیر شده، خودت که بهتر میدونی.

پوفی کشیدم و گفتم:

_ آره میدونم.

بابا نگاهش رو به پنجره دوخت و گفت:

_ پس کار خودته، باید بهش بگی. تا قبل از تاریخ موعود وقت داری.

خم شدم و آرنج دستم رو به پام تکیه دادم و با انگشت هام موهام رو چنگ زدم. با عجز به بابا گفتم:

_ سخته بابا، از واکنشش میترسم.

بابا از جاش بلند شد و شونهام رو توی پنجهاش فشرد و گفت:

_ من پشتتم پسر.

سرم رو بلند کردم و به چشم های بابا نگاه کردم. لبخندی زد و به اتاق کارش رفت. تکیهام رو به مبل دادم و نگاهم رو به آتیش شومینه دوختم. گذاشتم ذهنم به هر سمتی به پرواز در بیاد و فکر و خیال بکنه.

(گیسو)

آروم پلکهام رو باز کردم و به جلو چشم دوختم. مسیح رو به روم پشت میز کارش نشسته بود و با دقت چیزی رو مینوشت. با عینک مطالعه خیلی قیافه‌اش بامزه تر میشد. صبر کن بینم! من این جا چی کار میکنم؟ یه کم به مغزم فشار آوردم. با ضرب از جام بلند شدم و گفتم:

_ وای نه! یعنی من رو تختش خوابم برد؟

_ بسم الله! چته جنی شدی؟

به مسیح که این حرف رو زد نگاه کردم. وای! گندش بززن، باز دوباره فکرم رو به زبون آوردم. هول از جام بلند شدم و سریع تختش رو مرتب کردم و در همون حال گفتم:

_ ببخشید نمیدونم چه طور خوابم برد.

مسیح سرش رو سمت برگه‌اش چرخوند و گفت:

_ اشکال نداره، بار اولت نیست.

روی تخت نشستم و گفتم:

_ چی؟ یعنی من همیشه این جا خوابم میبرد؟

مسیح همون طور که اخم روی پیشونیش نشسته بود و با دقت زیادی چیزی رو روی صفحه میکشید آروم گفت:

_ اهوم، عاشق تخته بودی. وقتهایی که ببخواب میشدی میومدی روی تخته میخوابیدی.

یه لحظه سرش رو بلند کرد و لبخند محوی رو لبش نشست. تقهای به در خورد و صدای زن دایی بلند شد.

_ مسیح، گیسو رو بیدار کن بیاین ناهار بخورین.

لبم رو محکم گاز گرفتم و گفتم:

_ وای! چه قدر بد شد، زن دایی هم فهمید من این جا خوابم برده.

مسیح گردنش رو مالش داد و عینکش رو روی میز پرت کرد. از جاش بلند شد و سمت اومد که گفت:

_ پشت کن بینم.

با چشمهای ورقلمبیده گفتم:

_ هان؟ چی کار کنم؟

مسیح چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و پوفی کشید. با دست من رو برگردوند و گفت:

_ بذار موهات رو گیس کنم تا توی ناهار اذیت نکن.

دستم رو محکم به سرم کوبیدم و گفتم:

_ وای شالم کجاست؟

مسیح موهام رو کشید و نداشت از جام تکون بخورم.

_ بشین بچه، تو توی بغلم بزرگ شدی بعد الان از من خجالت میکشی؟

با صورت سرخ شده سر جام نشستم و گذاشتم که مسیح کارش رو بکنه. یه حس خوبی تمام وجودم رو فرا گرفته بود، اصلاً قابل توصیف نیست. حرکت آروم دستش توی موهام باعث میشد خوابم بگیره که با حرفش هوشیار شدم.

_ خوابت نگیرها.

_ هان؟ نه نه بیدارم.

_ خب تموم شد پاشو بریم.

از جام بلند شدم و جلوتر از مسیح سمت در اتاقش قدم برداشتم. با چند قدم خودش رو به من رسوند و دستم رو توی دست گرمش فشرد. وای خدا این چرا همچین میکنه؟ میخواد من رو بکشه؟ لب پایینم رو به دندان گرفتم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. دوشادوش هم دیگه سمت سالن غذاخوری قدم برمیداشتیم. تقریباً رسیده بودیم که نرم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و قدمهام رو تندتر کردم. از این که دایی ما رو باهم ببینه خجالت میکشیدم. با انرژی سلام کردم و کنار مامان نشستم. مسیح رو به روم نشست و زیر چشمی نگاهم کرد. دایی با دست اشاره کرد که شروع کنیم. در سکوت و آرامش غدامون رو میل کردیم. دایی از جاش بلند شد که بقیه هم به احترامش از غذا دست کشیدن و بلند شدن. با کمک زن دایی و مامان ظرف ها رو جمع کردیم و شستیم. از آشپزخونه بیرون رفتم و توی

نشیمن کنار مسیح نشستم. زن دایی با سینی چای وارد شد و به همه چایی تعارف کرد. استکان چاییم رو روی عسلی گذاشتم که دایی گفت:

_ عصری آماده بشین، احمد شام دعوتمون کرده.

دایی سرش رو سمتم برگردوند و گفت:

_ گیسو میخوام یه چیزی رو بهت بگم، چون این حق توئه که بدونی.

متعجب پرسیدم .

_ چه چیزی دایی؟

به مسیح نگاه کردم که مات و مبهوت به لب های دایی زل زده بود که گفت:

_ بابا الان نه، لطفاً .

دایی جرعه‌های از چاییش رو نوشید و ادامه داد.

_ شش سال پیش یه اتفاقی بین تو و...

مسیح محکم دستم رو توی دستش گرفت و من رو کشون کشون از جمع دور کرد و بردم توی حیاط. وسط باغ بودیم که دستم رو ول کرد و چند قدم از من فاصله گرفت. کلافه دستهایم رو توی خرمن خرمایی رنگ موهایم فرو کرد و سرش رو پایین انداخت. متحیر تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. چه اتفاقی داشت مییفتاد؟ چرا مسیح این قدر کلافه‌ست؟ کلی سوال های بی پاسخ توی ذهنم به رقص دراومده بودند. لب هام رو به هم فشردم و آروم به مسیح نزدیک

شدم. دستم رو نرم روی دستش گذاشتم که از جاش پرید و من از ترس جیغ خفیفی کشیدم.
پوفی کشید و من رو توی بغلش گرفت و گفت:

– ببخشید ترسوندمت. توی فکر بودم متوجه تو نشدم.

با دست لرزوم خودم رو از بغلش بیرون کشیدم تا مبادا قلب ضایع من رو ضایع تر کنه.
گرم شده بود، با دست صورتم رو باد زدم و زیر چشمی به مسیح نگاه کردم. دست هاش رو
توی جیب شلوارش گذاشته بود و سرش رو پایین انداخته بود. آروم صداش زدم که سرش رو
سمتم چرخوند و با چشمهای بی رمغش به من زل زد.

– چیزی شده مسیح؟ دایی چی میخواست به من بگه؟ آهی

کشید و به آسمون نگاه کرد و گفت:

– گیسو ازت میخوام که هر چی شد و فهمیدی منطقی برخورد کنی.

(مسیح)

توی افکارم غرق بودم که گیسو با صدای ظریف و نازش اسمم رو صدا زد. سرم رو بلند کردم
و نگاهش کردم. آخه من چه طور میتونم بهش بگم؟ چشمهای خوشگلش رو به من دوخته بود
که گفت:

– چیزی شده مسیح؟ دایی چی میخواست به من بگه؟ کلافه

آهی کشیدم و سرم رو بلند کردم و بهش گفتم:

– گیسو ازت میخوام که هر چی شد و فهمیدی منطقی بر خورد کنی.

سرم رو پایین آوردم تا بتونم واکنشش رو با چشمهام ببینم. دریای چشم هاش مبهوت شده بود. چند بار پلک زد و گفت:

– این چه موضوعیه که تو و دایی از گفتنش هراس دارین؟

نگاهم رو از چشمه‌هاش گرفتم و زیر لب زمزمه کردم.

– من چه طور میتونم بدون تو زندگی کنم؟

– چیزی گفتی مسیح؟

نزدیکش شدم و دستم رو دور شونه‌هاش انداختم و گفتم:

– بهش فکر نکن، دیر یا زود خودت متوجه میشی.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلندی گفتم:

– خب، نظرت چیه بریم یه بستنی خوشمزه بخوریم؟ لبهای

خوش فرمش به خنده باز شد و گفت:

– توی این سرما و بستنی؟ من هم متقابلاً

لبخندی زدم و گفتم:

– لذت بستنی به اینه که توی زمستون بخوریش.

با دست به جلو هدایتش کردم و گفتم:

_ بدو برو آماده شو که بستنی منتظر مونه.

با خنده از من جدا شد و آرام شروع کرد به دویدن. تا وقتی که به طبقه بالا رفت نگاهش میکردم. آرام سمت خونه قدم برداشتم. با سر پایین افتاده از کنار نشیمن گذشتم که با صدای بابا سر جام میخکوب شدم.

_ مسیح بیا این جا بینم پسر.

عقب گرد کردم و به بابا نزدیک شدم. با صدای آرومی گفتم:

_ جانم بابا؟

اخم های بابا حسابی توی هم رفته بودند. میدونستم برای کار چند دقیقه پیشم از منشاکیه. دستهی مبل رو توی پنجهاش فشار داد و با صدایی بلند گفت:

_ اصلاً انتظار این کار رو ازت نداشتم، این حقه گیسو که بفهمه. این کارها برای چیه؟

لب پایینم رو به دندان گرفتم و حرفهام رو یک بار توی ذهنم مرور کردم تا مبادا حرف بی ربطی بزنم.

_ بابا بهم فرصت بده. گیسو الان آمادگی شنیدن این موضوع رو نداره.

_ ولی...

وسط حرف بابا پریدم و گفتم:

_ بابا خیلی ببخشید که وسط کلامتون پریدم؛ ولی این خود شما بودین که این قضیه رو به من واگذار کردین تا گیسو رو مطلع کنم.

_ این قدر دست دست نکن پسر، وقت چندانی نداری.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

_ متوجهم بابا، با اجازتون قراره یه کم ببرمش بیرون هوای تازه بخوره.

عقب گرد کردم و به اتاقم رفتم. تیپ اسپرتی زدم. کاپشن چرمم رو دستم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم که گیسو رو مقابلم دیدم. با لبخند داشت نگاهم میکرد و تیپم رو بررسی میکرد. کنارش وایسادم و نگاهش کردم. گیسوی الان خیلی با گیسوی چند ماه پیش فرق داره. تیپ خانمانهای زده بود و اون رو بسیار با وقار نشون میداد، چیزی که لیاقتش بود. دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

_ کجایی؟ بریم؟

پلکی زد و نگاهش رو به چشم هام دوخت و گفت:

_ هان؟ آره آره بریم.

سرش رو پایین انداخت تا صورت سرخ شدهاش رو نبینم. دستش رو محکم توی دستم گرفتم و راه خروجی رو پیش گرفتم. با صدای بلند خداحافظی کردم که گیسو هم به تقلید از من همین کار رو کرد. کنار ماشین دستش رو ول کردم و سوار بنزم شدم. گیسو هم کنار من جا

گرفت. ماشین رو روشن کردم که صدای ظبط بلند شد. همون ترانه‌های که چند ماهی میشه فقط اون رو گوش میدادم. با حرف گیسو رشته‌ی افکارم پاره شد و به اون نگاه کردم.

(گیسو)

سرم رو پایین انداختم. دخترهی هیز، یعنی خاک توی سرت. آخه خجالت نمیکشی این طور بهش زل زدی؟ کثافت چرا این قدر جذاب شده بود؟ یهو دستم رو محکم توی دستش گرفت و من رو با خودش کشید. با صدای بلند خداحافظی کرد که من هم سرم رو برگردوندم و مثل مسیح با صدای بلند خداحافظی کردم. کنار ماشین دستش شل شد و سوار ماشین شدیم. همین که ماشین رو روشن کرد صدای ترانه‌ی آشنایی توی گوشم پیچید. این همون ترانه نیست که وقتی از هلند برگشتیم توی ماشینش پخش میشد؟ رو کردم سمتش و پرسیدم .

_ مسیح چرا همهاش این رو گوش میدی؟ نیم

نگاهی به من انداخت و گفت:

_ قبل این که تصادف کنی تو این رو برام فرستادی، از اون روز به بعد همهاش بهش گوش میدم.

_ چرا این رو فرستادم؟ مسیح لبخند

محوی زد و گفت:

_ اتفاقاً این سوالیه که من ماه هاست میخوام ازت بپرسم که چرا این رو برام فرستادی؟

متفکر به بیرون چشم دوختم، هوا ابری بود. آسمون هم شاید قلبش از کسی گرفته‌ست که این طوری تیره و تار شده. میخواد بغضش رو بترکونه و شهر رو از اشکهاش خیس بکنه. یهو نعرهاش توی آسمون پیچید و بغضش ترکید. قطراتش آروم آروم روی شیشه‌ی ماشین کوبیده میشد. دستم رو بلند کردم و انگشتم رو از پشت شیشه روی قطره‌ی بارون گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم.

– بزن باران که من هم ابریام، بزن باران پر از بی صبریام.

سرعت ماشین کم و کمتر شد. مسیح کنار یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت:

– پیر پایین.

هر دو از ماشین پیاده شدیم. ستم اومد که گفتم:

– دوست دارم بیرون بستنی بخوریم.

متفکر یه نگاه به من و یه نگاه به آسمون کرد و گفت:

– ولی هوا بارونیه ممکنه سرما بخوری.

– لذت بستنی تو اینه که توی هوای بارونی بخوریش.

لبخندی زد و گفت:

– باشه من تسلیم، بیا بریم داخل تا بستنی بگیرم.

دست هام رو داخل کاپشنم فرو کردم و گفتم:

_ نه دوست دارم این جا وایسم.

باشهای گفت و وارد مغازه شد. سرم رو بلند کردم که قطره‌های روی صورتم نشست. لبخندی زدم و چشم هام رو بستم و با هر قطره‌های که روی صورتم میچکید لبخندم پررنگ تر میشد. با احساس این که دماغم در حال کنده شدن چشم هام رو باز کردم .

_ آی آی مسیح نکن.

_ بچه میخوای عمه رو روی سرم آوار کنی که چرا دخترش سرماخورده، هان؟ با

صدای تو دماغی گفتم:

_ آی دماغم. (آی دماغم)

خندهی مسیح بلند. من هم خندهام گرفته بود. با دست میخواستم دستش رو بکشم که با یه دست دوتا دستم رو اسیر کرد. با صورتی سرخ شده از خنده گفت:
_ به یه شرط دماغت رو ول میکنم، باید بگی غلام رفته قوری بیاره.

چشم غره‌های بهش رفتم که گفت:

_ چشم هات رو برام چپ نکن، زود باش بگو.

با اون صدای تو دماغی و مسخرم گفتم:

_ گلام رفته گوری بیاره. (غلام رفته قوری بیاره)

قهقهه‌ی مسیح به هوا رفت که چند نفر سمت ما برگشتن و بهمون زل زدن. دستش رو کشیدم و گفتم:

– مسیح آروم تر.

پسری نوجوون از مغازه بیرون اومد و گفت:

– آقا بستنی هاتون آمادست.

مسیح از من دور شد و به مغازه برگشت. کمی بعد با دوتا بستنی قیفی شکلاتی و وانیلی برگشت. بستنی شکلاتی رو سمتم گرفت و لیزی به بستنی وانیلیش زد. آروم شروع کردیم توی پیاده رو راه رفتن و بستنی میخوردیم. هنوز نصف بستنیم مونده بود که مسیح گفت:

– چرا این قدر آروم میخوری تو؟ به

دست هاش نگاه کردم و گفتم:

– بستنیت کو؟

دستی به شکمش کشید و گفت:

– تو شکمه، اگه سیر شدی بده من بخورم.

– ولی تو که شکلاتی دوست نداری.

– از کجا میدونی شکلاتی دوست ندارم؟ گازی

به نون بستنیم زدم و گفتم:

– از اون جایی که تو وانیلی سفارش دادی .

یهو بستنیم رو از دستم کشید و با دوتا گاز همش رو خورد. توی همون حالت خشک شده بودم و با بهت داشتم نگاهش میکردم. اخم هام رو توی هم کشیدم. پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

– چرا بستنیم رو خوردی؟

مسیح شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

– میخواستم نشونت بدم بستنی شکلاتی دوست دارم.

ایشی گفتم و پا کوبان از اون جلوتر رفتم. نزدیکم شد و جلوی صورتم خم شد و گفت:

– قیافهات رو این شکلی نکن، زشت تر میشی.

حرصی لگدی به پاش کوبیدم و گفتم:

– من زشت نیستم.

مسیح سرش رو تکون داد و گفت:

– آره زشت نیستی؛ ولی قشنگ هم نیستی.

از این حرفش یکه خوردم. با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و شروع کردم به شمردن قدم هام. یعنی واقعاً من به چشم مسیح قشنگ نبودم؟ من رو خوشگل نمیدید؟ دستش رو انداخت دور شونهام و گفت:

– ناراحت نشو، تو جوجه اردک زشت منی. تا آخرش بیخ ریشمی.

دستش رو از روی شونهام انداختم و زبونم رو براش بیرون آوردم و گفتم:

_ اگه میتونی بیا من رو بگیر.

شروع کردم به دویدن سرم رو برگردوندم و دیدم مسیح خیلی نزدیک به منه. خندهای کردم و سرعتم رو بیش تر کردم که داد مسیح بلند شد.

_ مواظب باش گیسو.

سر جام وایسادم و به سمت راستم نگاه کردم. با وحشت داشتم به ماشینی که نزدیک میشد نگاه میکردم. بوق های ممتد ماشین سرم رو به درد آورده بود و گوش هام رو اذیت میکرد که یهو دستم محکم کشیده شد و به پشت پرتاب شدم. مسیح من رو کشیده بود که تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد و من روی سینهایم افتادم. ضربان قلبش روی هزار بود. سرم رو بلند کردم و به چشم های ترسیده های نگاه کردم. به خودم اومدم و از روش بلند شدم. مردم دورمون جمع شده بودند و حالم رو میپرسیدند. پسری نزدیک شد و به مسیح کمک کرد تا از جاش بلند بشه. مسیح نگاه دلخورش رو به من دوخت و مچ دستم رو محکم توی دستش گرفت و از پسره تشکر کرد. من رو کشون کشون به سمت ماشینی میکشید. مچ دستم از فشار انگشت هاش درد گرفته بود. تقریباً داشتم میدویدم.

نفس نفس زنون بهش گفتم:

_ مسیح آروم تر نفسم گرفت.

یهو با شتاب سمتم چرخید و سینه به سینه شد که نفسم از ترس بند اومد. با دندون های کلید شده گفتم:

_ گیسو فقط خفه شو.

چشم هاش سرخ شده بودند و رگ گردنش متورم بود. به ماشین رسیده بودیم. دستم رو کشید و به سمت جلو هلم داد و گفت:

_ گمشو سوار شو.

ترسیده با دست لرزونم سوار شدم و سرم رو پایین انداختم. تا حالا این قدر مسیح روعصبی ندیده بودم. ماشین رو روشن کرد و با یه تیک آف از اون جا دور شد. سرعتش هی بیشتر و بیشتر میشد. دهنم رو باز کردم و گفتم:

_ مسیح آرام تر الان...

سرم هوار کشید و گفت:

_ مگه نگفتم خفه شو؟ هان؟ تو کوری؟ نمیبینی رفتی وسط جاده؟ همون جا وایسادی و به ماشینه زل زدی که چه طور بهت بزنه؟

بغص داشت خفهام میکرد؛ ولی مسیح همچنان داشت سرم داد و هوار میکشید. سرم رو به جلو برگردوندم. پیرمردی داشت از جاده رد میشد که جیغی کشیدم و گفتم:

_ مسیح جلوت رو نگاه کن.

مسیح سریع فرمون رو چرخوند و به سختی تعادل ماشین رو حفظ کرد. کنار جاده محکم روی ترمز زد و از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید. با چشم های اشکی نگاهش کردم. کنار جاده شروع کرد به قدم زدن. گاهی هم دستش رو به گردنش و موهاش میکشید. سرم

رو پایین انداختم که قطره‌های اشک روی دستم چکید. قطره‌ی دوم با سرعت بیشتری به سمت پایین سقوط کرد. لبم رو به دندان گرفتم تا گریهام بند بیاد. چند بار پلک زدم و دوباره به مسیح چشم دوختم. به میله‌های جاده تکیه داده بود و سیگار میکشید. دست برد توی جیبش و گوشیش رو درآورد. بعد از مکالمه‌ی کوتاهی که داشت سیگارش رو سمتی پرت کرد و به سمت ماشین اومد. سوار شد و بی حرف شروع کرد به رانندگی. سکوت سنگین ماشین رو هیچ چیزی نمیشکست. نیم ساعت بعد کنار خونه توقف کرد و با صدای آروم و خش دار گفت:

_ برو پایین لباسهات رو عوض کن تا بریم خونهی عمو احمد.

بی حرف پیاده شدم و در رو با کلید باز کردم. به سمت خونه دویدم و با عجله وارد اتاقم شدم. پالتوی خیسم رو با پالتوی پشمی کرمی رنگ کوتاه عوض کردم. یه روسری کرمی با طرح‌های قهوه‌ای برداشتم و سرم کردم. با عجله از خونه بیرون رفتم. پله‌ها رو با دویدن طی کردم. خواستم برای مسیح هم لباس ببرم تا اون جا عوض کنه که با بوق‌های ممتدی که کشید منصرف شدم. تند از خونه خارج شدم و سوار ماشینش شدم. در ماشین رو نبسته بودم که گازش رو داد و با سرعت از کوچه خارج شد. غروب شده بود و بارون همچنان داشت میبارید. برف پاکن‌های ماشین با سرعت به چپ و راست میرفتن. بیست دقیقه‌ی بعد به خونهی دایی احمد رسیدیم. بار اولی بود که این جا میومدم. مسیح بوقی زد که در خود به خود باز شد. ابرو هام رو بالا فرستادم و متعجب به در چشم دوختم. ماشین به جلو حرکت کرد و کنار ماشین رهی پارکش کرد. از ماشین پیاده شدیم که رهی ریموت به دست نزدیکمون شد و بالبی خندون سلام کرد. پس این رهی بود که در رو با ریموت باز کرد. با مسیح دست داد و دوستانه بغلش کرد. سمت من برگشت و بی مقدمه من رو توی بغلش کشید و گفت:

_ سلام راپونزل، خوبی؟

از این رفتار رهی متحیر شده بودم. معذب خودم رو از بغلش بیرون کشیدم که چشم توی چشم مسیح شدم. با عصبانیت داشت من و رهی رو نگاه میکرد. ترسیده قدمی از رهی دور شدم و گفتم:

— ممنون خوبم، تو چه طوری؟

نذاشتم اصلاً رهی جوابم رو بده، سریع از اون جو خفه کننده دور شدم. سمت ساختمون دویدم که زن دایی به استقبالمون بیرون اومد و سینه به سینه‌ی هم شدیم. با خنده بغلش کردم و گفتم:

— سلام زن دایی جونم، دلم برات یه ذره شده بود.

اون هم حلقهی دست هاش رو دورم محکم تر کرد و با خنده گفت:

— من هم دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

از بغل هم دیگه بیرون اومدیم و به داخل دعوتم کرد. سرم رو برگردوندم. مسیح با اخم های درهم داشت میومد این سمت و رهی با قیافهی متعجب داشت نگاه مسیح میکرد. نمیدونم مسیح چی بهش گفته بود که این طور مات و مبهوت شده. اهمیتی ندادم و به داخل رفتم. سلامی به جمع کردم و سمت دایی احمد رفتم و بوسیدمش.

— وای دایی جونم، آخه شما نمیگین من یه خواهر زادهای دارم برم بینمش دلش باز بشه؟
دایی با صدا خندید و گفت:

— ای وروجک، من باید پیام تو رو بینم یا تو؟

کنارش نشستم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم و گفتم:

_ خودتون که میدونید من جایی رو نمیشناسم، این جا هم برای بار اول که بعد از تصادفم دارم میام.

مسیح وارد شد و با صدای رسایی سلام کرد. بقیه هم با گرمی جواب سلامش رو دادند. نزدیکمون شد و روی دایی خم شد و صورتش رو بوسید. دایی هم سرش رو بوسید و دستی به کتفش زد. سرش رو که بلند کرد چشم غره ای به من رفت. وا! این چشه؟ هی چپ میره راست میره اخم هاش رو به من نشون میده. بعد از کمی گفت و گو زن دایی وارد نشیمن شد و گفت:

_ بفرمایید شام حاضره.

همگی از جامون بلند شدیم و به سمت سالن غذاخوری رفتیم. روی صندلی های سلطنتیپشت میز نشستیم. غذاهای متنوعی روی میز بود؛ ولی من میل زیادی نداشتم. خواستم کمی لازانیا بخورم؛ ولی ظرف لازانیا نزدیک به مسیح بود. مجبوری صداش زدم.

_ مسیح؟

نگاه سردش رو به من دوخت.

_ میشه برام لازانیا بکشی؟ دستم نمیرسه.

بی حرف بشقابم رو گرفت و برشی از لازانیا رو توی بشقابم گذاشت. تشکری کردم و بشقابم رو ازش گرفتم. آروم شروع کردم به خوردن غدام. طبق عادت همیشگی موقع غذا خوردن توی فکر رفتم. به خودم که اومدم دیدم همه از غذاشون دست کشیدن. من هم از زن دایی

تشکر کردم و از سر جام بلند شدم. مستخدمی اومد و ظرف ها رو سریع جمع کرد و برد توی آشپزخونه. احساس خفگی میکردم. به حیاط رفتم و روی تاب آهنی که اون جا بود نشستم. سردی آهن تاب هم نتونست آتیش درونم رو مهار کنه. سرم رو به پشتی تاب تکیه دادم و چشم هام رو بستم. آروم آروم داشتم تاب میخوردم. یهو شخصی کنارم نشست و باعث شد تاب سرعتش بیشتر بشه. چشم هام رو باز کردم و به رهی که روی صورتم خم شده بود چشم دوختم. هول تکیهام رو برداشتم و صاف سر جام نشستم .

پشتش رو تکیه داد و به جلو خیره شد. گلوم رو صاف کردم و پرسیدم .

_ چرا اومدی بیرون؟ هوا سرده.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

_ هیچ، دلم گرفته بود گفتم پیام این جا کنارت بشینم.

من هم نگاهم رو به آسمون دوختم و پرسیدم .

_ تو چرا دلت گرفته؟ آهی

کشید و گفت:

_ نمیدونم، شاید اگه جراتش رو داشتم و میتونستم حرف دلم رو به شخصی بزنم الان وضعم

این نبود .

متعجب پرسیدم .

_ خب این چه حرفیه که جراتش رو نداری بزنی؟

نیم نگاهی به من انداخت و دست هاش رو به سینهاش قفل کرد و گفت:

_ از یکی خوشم مییاد؛ ولی نمیتونم بهش بگم.

با یادآوری لیلی لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

_ من اون رو میشناسم نه؟ نگاهم کرد و

لبخند خجلی زد و گفت:

_ فکر کنم.

بیشتر نزدیکش شدم و گفتم:

_ بین فکر کن من الان اون دخترم، حرفت رو به من بزن.

توی چشم هام نگاه کرد و با کمی مکث گفت:

_ ازت خوشم مییاد.

لبخندی زدم که با صدای پر عصبانیت مسیح لبخند روی لبم خشک شد.

_ شما چه غلطی میکنین؟

ترسیده از جام بلند شدم و نگاهش کردم. دستش رو مشت کرده بود و با چشم های به رنگ

خون به من نگاه میکرد.

_ بین مسیح...

– هیس.

آروم نزدیکم شد و مچ دستم رو اسیر پنجهی قویش کرد. تمام عصبانیت و حرصش رو با فشار دستم خالی میکرد. به رهی نگاه کرد و گفت:

– حرف های امشبتون رو نادیده میگیرم؛ ولی اگه باز بینم دور و بر گیسویی...

مکثی کرد و بیشتر روی صورت رهی خم شد و گفت:

– بد میبینی.

رهی با یه نیشخند داشت مسیح رو نگاه میکرد. مسیح عقب گرد کرد و من رو دنبال خودش کشید. ریموت ماشینش رو زد و من رو به جلو پرت کرد که اگه دستم رو به صندوق ماشین نگرفته بودم میخوردم زمین.

– گمشو سوار شو، بین چیکارت میکنم دخترهی خیره سر.

با ترس به رفتنش نگاه کردم. همون جا خشک شده بودم. کمی بعد از ساختمون خارج شد و سمتم اومد. با دیدنم که از جام تکون نخوردم با عصبانیت بیشتری بازوم رو چنگ زد. در ماشین رو باز کرد و من رو پرت کرد داخل و در رو محکم به هم کوبید. پسرهی دیوونه به ماشین خودش هم رحم نمیکنه. تند سوار شد و از خونهی دایی احمد بیرون زدیم. توی ترافیک گیر کرده بودیم. دوباره بارون گرفته بود و مثل شلاق به شیشه های ماشین ضربه میزد. دستم رو پیش بردم و ضبط رو روشن کردم. چند تا آهنگ رو جلو و عقب کردم تا به ترانهی مورد نظر رسیدم، ترانهی بزنی بارون از ایهام. صداش رو کمی زیاد کردم و سرمرو به شیشه تکیه دادم و بهش گوش سپردم.

"بزن باران باران باران از چشم من بزن

باران بزن باران بزن

بزن باران که شاید گریهام پنهان بماند بزن

باران که من هم ابریام بزن باران پر از بی

صبریام

بزن باران که این دیوانه سرگردان بماند

بهانه ای بده به ابر کوچک نگاه من در اوج گریه ها

فقط تو میشوی پناه من به داد من برس هوا هوای

خاطرات اوست دلم گرفته است به این دل شکسته

جان بده تو راه خانه را به پای خستهام نشان بده به

داد من برس هوا هوای خاطرات اوست..."

به این جای ترانه که رسید مسیح خاموشش کرد. با بهت نگاهش کردم؛ ولی اعتنایی نکرد. ترافیک باز شد که مسیح با سرعت ماشین رو حرکت داد. وقتی به خونه رسیدیم از ماشین

پیاده شدم و به سمت خونهی خودمون رفتم که دستم از پشت محکم کشیده شد. مسیحمن رو سمت خودش چرخوند و گفت:

– من هنوز کارم با تو تموم نشده که سرت رو انداختی پایین و داری میری .

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– مسیح خستهام ولم کن.

ولوم صداس رو بلندتر کرد و گفت:

– غلط کردی که خسته‌ای، اول جواب من رو بده بعد برو هر گورستونی که میخوای. تو و رهی چی میگفتین به هم؟

پوفی کشیدم و چشم هام رو محکم به هم فشردم و گفتم:

– مسیح فقط یه سوء تفاهم برات پیش اومده، اون طور که تو فکر میکنی نیست.

پوزخندی زد و گفت:

– هه، سوء تفاهم؟ همهی حرف هاتون رو شنیدم. جنابعالی هم مثل این که بدت نیومده، هی لبخند تهویلبش میدادی.

سرم درد گرفته بود. دستم رو به سرم گرفتم و گفتم:

– من هر چی میگم تو باز حرف خودت رو میزنی.

نزدیکم شد و روی صورتم خم شد و گفت:

_ گیسو به والله اگه بینم باز شما دوتا جیک تو جیک هم شدین، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

اخم هام رو توی هم کشیدم و بهش پشت کردم. با عجله پله ها رو بالا رفتم. در اتاقم رو باحرص به هم کوییدم. لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم و روی تخت خوابیدم. نمیدونم این حساسیت های مسیح رو به چی تعبیر کنم. یعنی دوستم داره؟ نه این ممکن نیست. مسیح پسر غیرتیه، این واکنشش طبیعیه. هوف، این پسر همیشه من رو گیج میکنه.

صبح زود از خواب بیدار شدم تا درس بخونم. توی باغ داشتم قدم میزدم و سعی میکردم فرمول های فیزیک رو حفظ کنم. روی نیمکت نشستم و کتابم رو روی پاهام گذاشتم. یکی از فرمول ها رو نمیفهمیدم. هرکاری میکردم نمیتونستم حفظش کنم. امروز مسیح نرفته بود شرکت. بهتره برم از اون پیرسم. از جام بلند شدم و سمت خونهی دایی قدم برداشتم. امروز دایی زن دایی رو برده بود دکتر و کسی خونه نبود. سمت اتاقش رفتم و تقهای به در زدم.

_ مسیح بیداری؟

صدایی نیومد. خواستم برگردم؛ ولی حسی من رو سمت اتاقش کشوند. بی اختیار در اتاقش رو باز کردم و وارد شدم. آروم سمتش گام برداشتم. جنین وار توی جاش جمع شده بود. موهای خرمایی رنگش به پیشونیش چسبیده بود. چندبار صداش زدم؛ ولی جوابم رو نداد. دستم رو جلو بردم و بازوی لختش رو لمس کردم که از شدت حرارت بدنش یکه خوردم. با صدایی که از نگرانی میلرزید صداش زدم.

_ مسیح حالت خوبه؟ چرا این قدر داغی؟

دست سردم رو روی پیشونیش گذاشتم که از داغی پیشونیش گرم شد. ترسیده تکونش دادم که لای چشم هاش رو باز کرد و نیم نگاهی به من انداخت .

_ مسیح حالت خیلی بده بلند شو بیرمت دکتر، داری توی تب میسوزی.

نالهی خفیفی کرد و گفت:

_ سرده.

هول شده بودم، نمیدونستم چی کار باید بکنم. بیرون خونه دویدم. میخواستم مامان رو صدا کنم که بیاد؛ ولی با یادآوری این که مامان مدرس هست سر جام وایسادم. راهی که رفته بودم رو برگشتم. کمد لباس مسیح رو باز کردم و بافت آستین بلندی بیرون آوردم. سمتش رفتم و کمکش کردم توی جاش بشینه. بی رمق سر جاش نشسته بود. حتی توان بلند کردن دستش رو هم نداشت. تیشرتش رو تنش کردم و پالتوش رو از روی آویز لباس هاش برداشتم و روی شونههاش انداختم. سویچ ماشینش رو از روی عسلی برداشتم. زیر بغلش رو گرفتم و گفتم:

_ مسیح میخوام بیرمت درموناگاه، کمکم کن بتونم تا ماشین برسونمت.

سرش رو بلند کرد و با چشمهای سرخ و خمار نگاهم کرد. با صدای خش دار و زمختی گفت:

_ لازم نیست، خودم میتونم.

از جاش بلند شد و دستم رو از زیر بغلش بیرون کشید و تنهایی قدم برداشت. با قدم دوم سرش گیج رفت و تلو خورد که با یه خیز خودم رو بهش رسوندم و گرفتمش. با صدایی حرصی گفتم:

– مگه نمیبینی حالت بده چرا تخس بازی درمیاری؟

بی حال به من تکیه داده بود. با کلی جون کندن به ماشین رسیدیم. روی صندلی شاگرد نشوندمش. صاف وایسادم که کمرم صدا داد. وای خدا کمرم شکست. همون طور که توی ماشین مینشستم غرغر کردم.

– آخه تو چند کیلویی؟ نزدیک بود دیسک کمر بگیرم. این چربی های اضافه رو آب کن لطفاً.

بی حال نگاهی به من انداخت و گفت:

– این ها همهاش عضلهست نه چربی.

ماشین رو بیرون بردم و از مسیح پرسیدم .

– مسیح آدرس یه درمونگاه رو بده به من.

سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشم هاش رو بست و گفت:

– یه خیابون بالاتر یه درمونگاه شبانه روزی هست.

پنج دقیقه بعد کنار درمونگاه ترمز کردم. واردش شدم و یه پرستار مرد رو صدا زدم تا کمک کنه مسیح رو بیاره داخل. با کمک پرستار مسیح رو روی تخت خوابوندیم. اون قدر بی حال بود که دکتر رو آوردم بالا سرش ویزیتش کنه. دکتر نسخهای نوشت و داد دستم.

– براش سِـرِـم و چند تا آمپول نوشتم، فشارش خیلی پایینه .

– مچکرم آقای دکتر.

دکتر بیرون رفت، نگاهی به نسخه انداختم. از درمونگاه بیرون زدم و به داروخانه که کنارش بود رفتم. نسخه رو دادم به یه آقای. روی صندلی داروخانه نشستم. نگاهی به پاهام انداختم. چی؟ من با این ها اومدم؟ وای خاک عالم توی سرت گیسو، با صندل های خونگی مامان که چند سایز از من بزرگتر بود اومده بودم. یه شلوار گشاد ورزشی هم پوشیده بودم. با خونده شدن اسم مسیح از جام بلند شدم و کیسه‌ی داروهاش رو گرفتم. تند از داروخانه بیرون رفتم و سِرِم و آمپول هاش رو دادم به یه پرستاری تا بهش تزریق کنه. رفتم کنارش روی صندلی نشستم که پرستار وارد شد و سرم رو بهش وصل کرد. دوتا آمپول هاش رو هم توی سرم تزریق کرد. دستم رو گذاشتم روی تخت و به صورت رنگ پریدش زل زدم. آروم خوابیده بود. صورتش توی خواب خیلی معصومه. سرم رو گذاشتم روی دستم، کم کم پلک هام سنگین شدن و خوابیدم. کسی داشت سرم رو نوازش میکرد. چشم هام رو باز کردم که چشم تو چشم مسیح شدم. تند از جام بلند شدم و بهش گفتم:

– خوبی تو؟ سِرِم کی تموم شد؟ نمیدونم چه طور خوابم برد.

روی تخت نشست و پالتوش رو تنش کرد. نگاهی به من انداخت و گفت:

– این چه وضعیه؟ چرا این جوری اومدی؟ کیسه‌ی

داروهاش رو از روی تخت برداشتم و گفتم:

– اون قدر هول شده بودم که اصلاً به خودم توجه نکردم. خوبه کلاه و شال گردن سرم کرده بودم.

از جاش بلند شد و گفت:

– زود باش بریم تا کسی تو رو این طوری ندیده آبروم رو ببری.

نگاهی حرصی بهش انداختم و جلوتر از اون از درمونگاه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و منتظر موندم تا بیاد. همین که سوار شد ماشین رو از جاش کندم. راه پنج دقیقه‌ای رو تو دو دقیقه طی کردم. ماشین رو داخل خونه پارک کردم. مسیح سرفهای کرد و از ماشین پیاده شد. آروم سمت خونه قدم برمیداشت. دنبالش رفتم. همچنان سرفه های خشک میکرد. بردمش توی اتاقش پالتوش رو از تنش درآورد و خودش رو روی تخت ولو کرد. صندل های خونگیش رو از پاهاش درآوردم و پتو رو روی تنش کشیدم. رفتم آشپزخونه، خب الان باید براش یه سوپ خوشمزه بپزم. گوشیم رو درآوردم و طرز تهیه سوپ رو داخل نت سرچ کردم.

تمام مواد لازم رو از یخچال درآوردم و روی اپن گذاشتم. آستین لباسم رو تا کردم و شروع کردم. گوشه به دست داشتم سوپ میپختم. "ادویه و نمک را به مقدار لازم اضافه کنید." مقدار لازم؟ من از کجا بدونم چه قدر لازمه؟ قاشق چای خوری گرفتم دستم. خب ده تا قاشق اضافه میکنم. وقتی نمک رو اضافه کردم به هم زدمش و در قابلمه رو گذاشتم و زیرش رو کم کردم تا جا بیفته. خسته خودم رو روی صندلی ولو کردم. گوشیم رو دوباره توی دستم گرفتم و شروع کردم به بازی کردن. با صدای قُلُّ قُلُّ قُلُّ آلی سرم رو بلند کردم. وای سوپم! تند از جام بلند شدم و زیرش رو خاموش کردم. در قابلمه رو برداشتم. خداروشکر به موقع متوجه شدم. کاسه و سینی کوچیکی بیرون آوردم. سوپ رو داخل کاسه ریختم. سینی به دست سمت اتاق مسیح رفتم. کنارش روی تخت نشستم و سینی رو روی پاهام گذاشتم. با دست تکونش دادم.

– مسیح پاشو برات سوپ درست کردم. بلند شو بخورش.

لای چشم هاش رو باز کرد و هومی گفت.

_ پاشو دیگه برات یه سوپ خوشمزه پختم .

توی جاش نیم خیز شد و به آرنج دستش تکیه کرد. ابروش رو بالا فرستاد و با اون صدای
خش دارش گفت:

_ خودت پختی؟

نیشم رو تا ته باز کردم و سرم رو تکون دادم. لبخند متعجبی زد و توی جاش کامل نشست.
سینی رو روی پاهاش گذاشتم و رو به روش چهار زانو نشستم. یه نگاه به من یه نگاه به کاسه
سوپ انداخت و گفت:

_ نکشی من رو یه وقت؟

مشتم رو بلند کردم که دست هاش رو به علامت تسلیم بالا گرفت. قاشق رو برداشت و توی
کاسهی سوپ گذاشت. قاشق رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

_ اشهد ان لا اله الا الله...

جیغ خفهای کشیدم و گفتم:

_ مسیح میکشمتها، خیلی هم خوشمزه‌ست .

قاشق رو آرام توی دهنش گذاشت و به من زل زد. من هم با چشم های درشت شده نگاهش
میکردم. سه بار پلک زد و گفت:

_ نه خوبه، امیدوار شدم.

نفس راحتی کشیدم و لبخند عمیقی روی لب هام نشست. قاشق دیگه ای توی. دهنش گذاشت و گفت:

_ فقط یه نمه شوره.

دست به سینه پوکر فیس نگاهش کردم. وقتی من رو دید اهمی کرد و گفت:

_ ولی خوشمز هست.

با صدای دایی و زن دایی به عقب برگشتم. زن دایی توی چهارچوب در وایساد و با خنده سلام کرد.

_ علیک سلام زن دایی خوشتیپم.

چشمش به مسیح افتاد. لبخند روی لبش ماسید. دستش رو به گونهای زد و گفت:

_ خدا مرگم بده، چی شدی مسیح؟

با نگرانی نزدیکش شد و دست مسیح رو توی دستش گرفت .

_ چیزی نیست ماما یه سرما خوردگیه کوچیک بود.

همون طور که پاهام رو دراز میکردم گفتم:

_ آره خیلی کوچیک بود.

مسیح چشم غره ای به من رفت که خندهام گرفت. زن دایی نگاهی به سوپ انداخت و گفت:

_ این رو حنانه پخته برات؟

مسیح لبخندی به من زد و در جواب زن دایی گفت:

_ نه مامان خانم، این رو گیسوی زشت پخته.

زن دایی با تحسین نگاهم کرد و گفت:

_ راست میگه گیسو؟

لبخند خجلی زدم که مسیح گفت:

_ حالا نمیخواه سرخ و سفید بشی.

رو کرد سمت زن دایی و با حالت زاری گفت:

_ مامان خیلی شوره.

این بار مشتم رو بلند کردم و محکم کوبیدم توی کله‌هاش که دادش بلند شد. زن دایی با صدای

بلند به ما میخندید. مسیح اخم هاش رو توی هم کشید و یه نگاه از اون ترسناک هاش به من

انداخت. زبونم رو برآش درآوردم و گفتم:

_ چشم هات رو این طوری نکن ازت نمیتروم.

یه ابروش رو بالا فرستاد و با چشم های ریز شده گفت:

_ که نمیتروسی ها؟ تخس

جوابش رو دادم.

_ نه نمیترسم.

_ باشه حیف که الان حال خوب نیست؛ ولی نشونت میدم .

لبخند عریضی روی لب هام نشوندم و ابرو هام رو چند بار بالا پایین کردم. اون هم حرصی قاشقی توی دهنش گذاشت. سوپش رو که تموم کرد سینی رو برداشتم و اون رو با زن دایی تنها گذاشتم. داخل آشپزخونه رفتم. دایی روی صندلی نشسته بود و یه کاسه سوپ جلوش بود. با چشم های درشت شده نگاهش کردم و گفتم:

_ دایی نخورش شوره.

دایی سرش رو بلند کرد و گفت:

_ نه بابا جون کجاش شوره؟ خیلی هم خوشمز هست. دست مادرت درد نکنه.

ای مسیح عوضی، من رو اسکول کرده بود. سینی رو داخل سینک گذاشتم و کنار دایی نشستم و گفتم:

_ نوش جونتون دایی خوشگلم.

لبخندی زد و دستی به سرم کشید. با یادآوری قرص های مسیح از جام بلند شدم و یه لیوان آب برداشتم و به سمت اتاقش رفتم. نزدیک اتاقش بودم که مکالمهی مسیح و زن دایی رو شنیدم.

_ مسیح مادر چرا سعی نمیکنی بهش بگی.

_ مادر من، شما و بابا چرا این قدر اصرار دارید که همین الان گیسو بفهمه؟ اون هنوز به من عادت هم نکرده. میخوام باهام احساس راحتی بکنه بعد بهش بگم. نمیبینید هنوز جلوی من شال سرش میکنه؟

توی چهارچوب در وایسام و بهشون خیره شدم. داشتن دربارهی چی حرف میزدن؟ من چی رو باید بدونم آخه؟ _ به خاطر این که تو...

مسیح من رو دید و حرف زن دایی رو قطع کرد.

_ مامان!

زن دایی سرش رو به عقب برگردوند و من رو دید. از جاش بلند شد و گفت:

_ من تنهاتون میذارم.

زن دایی از کنارم رد شد و بیرون رفت. آروم سمت مسیح قدم برداشتم. لیوان آب رو روی عسلی گذاشتم و قرص هاش رو از کیسه درآوردم. کنار مسیح نشستم و آروم گفتم:

_ قرص هات رو بخور.

سرش رو بلند کرد و نیم نگاهی به من انداخت. بعد از این که قرص هاش رو خورد به من چشم دوخت.

_ بگو سوالت رو.

دست هام رو به هم قفل کردم و گفتم:

– به چیزی هست که نمیخواین من الان بفهمم، اون چیه؟ چرا همیشه کلافه ای؟ چرا از فهمیدن حقیقت میترسی؟

آهی کشید و چشم های مهربونش رو به من دوخت.

– آره، من میترسم. از واکنشت میترسم گیسو.

ملتمسانه نگاهم کرد و ادامه داد.

– خواهش میکنم تا روزی که همه چی رو فهمیدی سوالی در این باره نپرس.

سرم رو پایین انداختم و قفل دست هام رو از هم باز کردم. از جام بلند شدم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:

– باشه، به کم استراحت کن.

از اتاقش بیرون رفتم و در رو پشت سرم بستم. به در تکیه دادم و چشم هام رو بستم. خدایا، خودت کمک کن. از این احتیاط های مسیح و اصرار و هشدار دایی و زن دایی ترسیده بودم. قطعاً چیز خوبی در انتظارم نبود. خبری بود که میتونست من رو به هم بریزه. به هفته از اون روز گذشته بود. توی این به هفته فقط درس خوندم. مسیح سرسختانه بهم آموزش میداد. با احساس درد توی ناحیهی سرم آخی گفتم. رشتهی افکارم پاره شده بود. سرم رو بلند کردم و به مسیح عصبی چشم دوختم.

– چرا این قدر گیج میزنی گیسو؟ سرم

رو مالش دادم و گفتم:

_ ببخشید خب، به لحظه فکر مشغول شد.

با صدای بلندتری گفت:

_ بی خود کردی، فکرت برای چی مشغول شد؟ تو باید تمام و کمال حواست به من باشه. لبخند محوی رو لب هام نشست. با خودم گفتم "همهش فکر و حواسم پیش توئه که این قدر سر به هوا شدم."

موشکافانه نگاهم کرد و بهم نزدیک شد. چشم هام درشت کردم و سرم رو عقب بردم. با شیطنت گفت:

_ اصلاً بگو بینم، داشتنی به چی فکر میکردی که هی لبخند روی لب ت مینشست؟

دلم هوس شیطونی کرده بود. میخواستم واکنش مسیح رو بینم. با نمایش ظاهری لبم رو گاز گرفتم و طرهای از موهام رو پشت گوشم زدم. با صدایی ظریف و ناز گفتم:
_ به عشقم فکر میکردم.

با لبخند چند بار به قیافهی مبهوت شدهی مسیح پلک زدم. سبک گلوش بالا پایین شد. سرش رو پایین انداخت و خودکار توی دستش رو محکم فشرد. بی حرف از جاش بلند شد و با کمری خمیده از اتاقم بیرون رفت. لبخند روی لبم ماسید. انتظار این واکنش رو نداشتم. چرا همچین کرد؟ فکر میکردم که رگ گردنش متورم میشه و از این حرفم عصبی. از جام بلند شدم و پنجرهی اتاقم رو باز کردم و به باغ چشم دوختم. کنار استخر وایساده بود. تند کاپشنی تنم کردم و از خونه بیرون رفتم. پشت درختی نزدیک بهش وایسادم و بهش چشم دوختم. با آرامش داشت به آب توی استخر نگاه میکرد. یهو عربدهای زد و لگدی به آب توی استخر

زد. از ترس جیغی کشیدم. با صدای جیغم سرش رو سمتم چرخوند. با گام های بلند خودش
رو به من رسوند و دستم رو گرفت و من رو به

خودش چسبوند. نفسم توی سینهام حبس شده بود. آب دهنم رو قورت دادم. با صدای دو
رگهای گفت:

_ گیسو سعی نکن من رو تحریک کنی، بد میبینی.

از ترس زبونم قفل شده بود. سرم رو تکون دادم که بیشتر بهم نزدیک شد.

سرم رو تکون دادم که بیشتر بهم نزدیک شد. سرم رو کج کردم تا صورتم به صورتش
برخورد نکنه. با چشم هاش اجزای صورتم رو رصد کرد و گفت:

_ عشقت که رهی نیست؟ با صدای

بلندی گفتم:

_ چی؟

صورتم رو با ضرب برگردوندم که لب هامون به هم برخورد کرد. عین برق گرفته ها از من
جدا شد. حس میکردم صورتم داره آتیش میگیره. لب پایینم رو محکم به دندون گرفتم. سرم
رو انداخته بودم پایین و زیر چشمی حرکاتش رو میپاییدم. پوفی کشید و کلافه دستش رو توی
موهای خوش حالتش فرو کرد. با اخم سمت من برگشت و با تشر گفت:

_ گمشو برو بالا .

بهش پشت کردم و سمت خونه دویدم. وارد اتاقم شدم و به در تکیه دادم. لبخندی روی لب هام نشست. ریز ریز شروع کردم به خندیدن. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. با خنده جواب دادم.

_ جانم؟

به به گیسو خانم، چی شده کبکت خروس میخونه؟

_ خوبی لیلی؟

_ از احوال پرسى هاى شما.

_ مزه نریز، خودت که بهتر میدونی این چند روز مسیح چه قدر داره بهم سخت میگیره.

_ بله بله در جریانم. خب بگو ببینم، چه خبر؟

_ وای اگه بدونی چی شد لیلی.

لیلی با صدای هیجانی گفت:

_ چی شد؟ بگو ببینم؟

با خنده تمام ماجرا رو برای لیلی تعریف کردم. لیلی با صدای بلند خندید و گفت:

_ وای خاک توی سرت گیسو، پسر مردم رو اغفال کردی.

_ اغفال چیه دیوونه؟ یه اتفاق بود؛ ولی کاش بودی و واکنشش رو میدیدی .

من و لیلی دوباره شروع کردیم به خندیدن. لیلی آروم که شد گفت:

_ زنگ زدم بگم میری پارک سر کوچه؟

_ وای آره حوصله‌ام خیلی سر رفته .

_ اوکی زود باش آماده شو که من دارم میام.

خندهای کردم و گفتم:

_ این بار با پرایدوت نیایها.

لیلی با صدای حرصی گفت:

خفه شو گیسو، پرایدوی من از آئودی تو خیلی وفادار تره .

_ باشه بابا حالا غیرتی نشو، زود باش بیا.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. کمد لباس هام رو باز کردم. یه پالتوی بلند برداشتم و روی تخت گذاشتم. شلوار لی آبی رنگ هم درآوردم و پوشیدم. موهام رو شونه کردم و کامل از پشت بستم. پالتوم رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم. از اتاقم خارج شدم و با صدای بلند به مامان گفتم:

_ مامان من دارم با لیلی میرم پارک سر کوچه.

مامان هم با صدای بلند گفت:

_ باشه، مواظب خودتون باشین.

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. کنار پله ها نشستم تا کتونیم رو پام کنم. سرم رو بلند کردم که مسیح رو پایین پله ها دست به سینه دیدم. لیلی هم اون ور تر وایساده بود و ریز ریز میخندید. از پله ها پایین اومدم و رو به روی مسیح وایسادم و سوالی نگاهش کردم. نگاهی به تیمم انداخت و گفت:

_ زیاد اون جا نمونین، زود برگردین.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ باشه، زود میایم.

سمت لیلی رفتم و با آرنج توی دلش کوبیدم که آخش بلند شد. با دندون های قفل شده گفتم: ببند فکت رو.

از خونه زدیم بیرون. شروع کردیم توی پیاده رو قدم زدن. دست هام رو داخل جیب پالتوم فرو کردم و گفتم:

_ لیلی؟

لیلی سرش رو سمتم چرخوند و سوالی نگاهم کرد.

_ میخوام یه چیزی رو بهت بگم.

_ بگو.

نفس عمیقی کشیدم و تند گفتم:

– من عاشق مسیحم.

به لیلی نگاه کردم که بی تفاوت داشت نگاهم میکرد.

– میدونم.

سر جام وایسادم و متعجب بهش چشم دوختم.

– میدونی؟

دستم رو کشید و من رو با خودش هم قدم کرد.

– فهمیدنش کار سختی نیست. از نگاه های عاشقانهات فهمیدم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

– یعنی این قدر ضایع بازی در آوردم؟ به نظرت مسیح هم فهمیده که دوستش دارم؟

لیلی شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

نمیدونم؛ ولی این مسیحی که دیدم هیچی حالیش نمیشه. باید بری توی گوشش داد بزنی دوستت دارم تا بفهمه.

مشتی به بازوش کوبیدم که گفت:

– باشه بابا تو هم، از عشقم چه خبر؟ نیم

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– کی رو میگی؟ با عشوه

گفت:

– رهی دیگه، عشقم.

یاد اون شب افتادم. دستش رو با شتاب گرفتم و گفتم:

– یه خبر توپ برات دارم.

لیلی با هیجان نگاهم کرد و دستم رو محکم توی دستش فشرد. با خنده گفتم:

– سخته نکن حالا، بریم روی اون نیمکته بشینیم تا بهت بگم.

روی نیمکت نشستیم که لیلی چشم هاش رو به من دوخت .

– اون روز رفته بودیم خونهی دایی احمد. توی حیاط نشسته بودم یهو رهی اومد و کنارم

نشست. خلاصه از زیر زبونش حرف بیرون کشیدم که گفت از یکی خوشش مییاد.

لیلی جیغ خفهای کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت. از این ذوق لیلی خندهای کردم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

بهت گفت من رو دوست داره؟

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

– صبر کن بابا تو هم، نه نگفت که کی رو دوست داره؛ ولی ازش پرسیدم من میشناسمش؟ بهم

گفت آره.

لیلی از ذوق زیادش پاهاش رو تند تند به زمین کوبید. از این حالت لیلی مرده بودم از خنده .
 _ بعدش گفت که نمیتونه بهش بگه. من هم بهش گفتم که فکر کن من همون دخترم ،حرفت
 رو به من بزن تا راحت تر بتونی به اون هم بزنی.
 لیلی مشتاقانه به حرف هام گوش میداد .

_ خب؟ بعدش چی شد؟

_ آره دیگه اون هم با کلی کلنجار رفتن جملهاش رو گفت.

_ چه جمله‌ای؟

فاز رمانتیک گرفتم. کامل سمت لیلی برگشتم و دست هام رو جلوی صورتم توی هم قفل
 کردم. با لحنی خاص گفتم:
 _ ازت خوشم میاد.

لیلی من رو کشید توی بغلش و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

_ وای گیسو فکرش رو بکن، من و رهی باهم ازدواج کنیم.

از خوشحالیه لیلی من هم کلی خوشحال شده بودم. لیلی صاف سر جاش نشست و لباس هاش
 رو درست کرد و گفت:

_ به خاطر این خبر خوشگلت یه بستنی مهمون من.

اوم، مرسی. هوس کرده بودم؛ ولی لیلی ما هنوز نمیدونیم منظور رهی دقیقاً کی بوده.

قیافهی لیلی پنجر شد و گفت:

_ یعنی ممکنه یکی دیگه رو دوست داشته باشه؟ یهو

جدی شدم و از لیلی پرسیدم .

_ لیلی تو واقعاً رهی رو دوست داری؟

نگاهش رو به درخت های عریان پارک انداخت و با لحنی جدی گفت:

_ خودم هم نمیدونم؛ اما گیسو وقتی میبینمش دلم بیقراری میکنه. هنوز نمیتونم اسمی روی

حسم بذارم؛ ولی ازش خوشم مییاد .

دستم رو دور شونه هاش انداختم و گفتم:

_ اگه بفهمی یکی دیگه رو دوست داره چیکار میکنی؟ لیلی

مکثی کرد و گفت:

_ فراموشش میکنم.

نگاهی به چشم های شب رنگ لیلی انداختم.

_ اما من اگه بفهمم مسیح کسی غیر از من رو دوست داشته باشه...

مکثی کردم و ادامه دادم.

– حتی تصورش هم برام سخته، ممکنه از غصه بمیرم.

لیلی دستی به سرم کشید و با مهربونی گفت:

– نیمیری، هیچ کدومون از این که کسی ما رو دوست نداشته باشه نیمیریم؛ ولی قلبت میشکنه. اون وقته که از همه چی دست میکشی، تو میمونی و دلی که شکسته. بعدش یکی مییاد که با مهربونیهاش و عشقش کم کم توی دلت جا باز میکنه. تیکه های قلبت رو کم کم بر میداره و با محبتش به هم میچسبونه. اون وقته که میفهمی عشق واقعی چیه. با بهت داشتم به لیلی نگاه میکردم. پلکی زد و گفت:

– چیه؟

– فکر نمیکردم به جز مسخرگی بتونی از این حرف ها هم بزنی.

از جاش بلند شد و دستم رو کشید .

– پاشو بریم یه بستنی بخوریم.

دستم رو دور دستش حلقه کردم و سمت بستنی فروشی کوچیکی که توی پارک بود راه افتادیم .

– لیلی امروز چندمه؟

– امروز؟ فکر کنم بیستمه.

یهو لیلی با هیجان گفت:

– وای گیسو، هفته دیگه تولدته.

سر جام وایسادم و گفتم:

– چی؟ تولدم؟ چرا کسی چیزی به من نگفت؟ لیلی با

خنده شونههایش رو بالا انداخت و گفت:

– شاید خواستن سوپرایزت کنن.

خندیدم و گفتم:

– نه که تو خیلی هم سوپرایزشون رو حفظ کردی.

کنار بستنی فروشی وایسادیم. لیلی رفت داخل و با دوتا بستنی شکلاتی بیرون اومد. یکیش رو به من داد. شروع کردیم قدم زدن و در همون حال بستنیمون رو میخوردیم. از سرمای بستنی لרزی توی تنم نشست. به لیلی نگاه کردم دیدم چشم هاش رو بسته و محکم به هم فشار میده. نگران شدم. دستم رو به کتفش زدم و گفتم:

– لیلی حالت خوبه؟ چی شدی تو؟

خندهای کرد و گفت:

– مغزم از بستنی یخ بست.

– بیشعور ترسوندی من رو.

نیم نگاهی به من انداخت و خندید. گوشیم زنگ خورد. لیلی ابرویی بالا انداخت و گفت:

– چیه؟ یارتون دل تنگ شد؟

از جیب پالتوم درش آوردم. به صفحه‌ی گوشیم نگاه کردم و گفتم:

– نه، یار شما دل تنگ شد.

– کی؟ رهی؟

سرم رو تکون دادم که لیلی گفت:

– بزن رو اسپیکر، زود باش تا قطع نکرده.

انگشتم رو روی صفحه‌ی گوشی کشیدم و دکمه‌ی اسپیکر رو لمس کردم که صدای رهی توی

فضای خلوت پارک پخش شد.

– سلام بر گیسو خانم گل.

– سلام، خوبی؟

– خداروشکر، تو چه طوری؟

– من هم خوبم.

لیلی دستم رو کشید و سرش رو بیشتر توی گوشی فرو کرد.

– پیشاپیش تولدت مبارک.

دستم رو از دست لیلی بیرون کشیدم و کلافه گفتم:

_ ممنونم، فکر نمی‌کردم یادت باشه.

با لحن خاصی گفت:

_ مگه میشه تولد تو رو یادم بره؟

به لیلی که آرام و صامت به گوشی نگاه میکرد چشم دوختم.

_ الو هستی؟

از لیلی مبهوت شده چشم گرفتم و گفتم:

_ آره گوش میکنم.

_ کجایی؟ میخوام بینمت تا به چیز مهم رو بهت بگم.

دستی به پیشونیم کشیدم، این هم باز وقت گیر آورده. مگه اخلاق مسیح رو نمیشناسه؟

_ متاسفم، نمیتونم پیام.

_ چرا؟ چیزی شده؟

گوشی رو از خودم دور کردم و پوفی کشیدم. گوشی رو به دهنم نزدیک کردم و گفتم:

_ نه چیزی نشده؛ ولی خودت که مسیح رو میشناسی. اگه باز ما رو باهم ببینه قشقرق به پا

میکنه.

صدای زمزمه ماندش رو شنیدم.

_ لعنتی.

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

_ چیزی گفتی؟

_ هیچی ولش کن. حداقل بگو کجایی؟

_ با لیلی اومدم پارک سر کوچه.

_ لیلی همون دوستت که اون روز باهات رفته بود پاساژ؟

با این حرف رهی چشمهام رو محکم به هم فشردم. اه گندش بززن. حتماً لیلی متوجه موضوع شده بود که این طور ساکت و صامت کناری وایساد. با صدای آرومی گفتم:

_ آره همونه. کار نداری رهی؟

_ نه خوش بگذره، خداحافظ.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. اعصابم حسابی خورد شده بود. گوشی رو محکم توی دستم میفشردم. سرم رو بلند کردم و به لیلی نگاه کردم. بی خیال داشت بستیش رو لیس میزد. بستنی آب شدم رو داخل سطل انداختم و دستم رو با دستمال پاک کردم. سمتش رفتم و آروم صداش زدم.

– لیلی؟ نگاهم کرد و

گفت:

– جانم؟

– متاسفم.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– برای چی؟

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

– قضیه‌ی رهی.

لبخند تلخی زد و گفت:

– بیخیال، خوبیش اینه که زود فهمیدم. این طور راحت تر میتونم از قلبم پشش بزنم.

نزدیکم شد و لب هاش رو ورچید و گفت:

– ولی فکرش رو بکن، توی یه مثلث عشقی کی برنده میشه؟ مسیح یا...

مکثی کرد و گفت:

– رهی؟

منظورش از این حرف رو نفهمیدم.

_ منظور از مثلث عشقی چیه؟

چشم هاش رو درشت کرد و گفت:

_ وای گیسو، تو واقعاً سرت به آسیبی دیده. قبلاً این قدر آی کیوت پایین نبود؛ یعنی تا حالا

نفهمیدی که رهی بهت علاقه داره؟

خشک شده داشتیم به لب های لیلی نگاه میکردم. یعنی رهی من رو دوست داره؟ متعجب

گفتم:

_ نه!

لیلی چند بار سرش رو تکون داد و با کلافگی گفت:

_ آره.

_ یعنی اون حرف هایی که به من گفت، همهی اون ها منظورش من بودم؟ لیلی

متفکر به من نگاه کرد و چشم هاش رو ریز کرد.

_ اگه دقت بکنی اومدن یهویی هم مشکوکه. توی این پنج سالی که دوستتم هیچ اسمی ازش

نیاورده بودی، فقط گفته بودی که یه پسر دایی داری که مقیم خارجه و تصمیم داره هیچ وقت

برنگرده.

یاد مسیح افتادم. دستم رو به گونهام کوبیدم و گفتم:

_ وای مسیح رو چیکار کنم؟ اگه بفهمه زنده زنده دفنش میکنه.

_ از نظر من مسیح میدونه که رهی دوست داره، برای همین این قدر حساس شده.

توی فکر رفتم. با یادآوری اتفاق امروز صبح، تند سمت لیلی برگشتم و قضیه رو براش توضیح دادم.

لیلی بشکنی زد و گفت:

همینه دیگه، الان مسیح فکر میکنه که تو هم رهی رو دوست داری.

قیافهام پنجر شد و با ناامیدی سرم رو پایین انداختم. لیلی دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و قدم زنون شروع کردیم به راه رفتن.

لیلی با ذوق من رو به خودش چسبوند و گفت:

_ وای گیسو، زندگیت شبیه فیلم های ترکیه شده، آخرش یا تو میمیری یا مسیح، شاید هم رهی.

پوکر فیس نگاهش کردم. اداش رو درآوردم و گفتم:

_ الان این ذوق کردن داره؟

لیلی من رو از خودش جدا کرد و گفت:

_ ایش دخترهی نچسب، همون بهتره که تو بمیری.

_ الان قضیهی مهم اینه که هنوز حس مسیح برام سواله .

– چه سوالی خواهر من؟ یه پسر الکی برای یه دختر رگ گردنش باد نمیکنه.

– یه پسر، نه مسیحی که به قول خودش من رو بزرگ کرده. از کجا معلوم این حساسیت به خرج دادن هاش به خاطر حس پدرانه یا برادرانه‌های که به من داره نباشه؟

– اهوم، این هم یه حرفیه؛ چون تا جایی که یادمه مسیح همیشه روی تو غیرت داشته.

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و گفتم:

– ظهر شده، بریم.

هردومون ساکت و آروم راه میرفتیم. هرکس توی افکار خودش غرق بود. من توی فکر سرنوشت جدیدی که داشت برام رقم میخورد و لیلی احتمالاً به عشق ناکامش. با صدای دوتا پسر به خودم اومدم. صدا از پشت سرمون میومد.

– هی آرین، این دختره رو بین پالتو پوشیده، خیلی خوشگله میخوام ازش شماره بگیرم.

نگاهی به لیلی انداختم. لیلی متعجب داشت به لباس هامون نگاه میکرد. دوتامون پالتو پوشیده بودیم. لیلی آروم گفت:

– منظورشون کدوم یکیمونه؟

– نمیدونم، فکر کنم تو رو میگه.

نیش لیلی تا ته باز شد. سرش رو به آسمون گرفت و آروم گفت:

– وای مرسی خدا جونم، دمت گرم.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

– چی میگی تو؟

صورتش رو سمت من برگردوند و گفت:

– هیس، نمیبینی دارم با خدا حرف میزنم. حال کردی گیسو؟ دیدی خدا چه روزی دهنده هست؟

ریز شروع کردم به خندیدن. با صدایی که سعی در کنترل اون داشتم گفتم:

– از این کارهات دست بردار لیلی.

یهو صدای یکیشون بلند شد که گفت:

هی دختر خانم، میشه یه لحظه صبر کنی؟

لیلی سر جاش وایساد که من دستش رو کشیدم و با خنده گفتم:

– تو رو خدا آبروم رو نبر لیلی، محلشون نذاری خودشون بیخیال میشن.

لیلی زیر گوشم گفت:

– مگه الکیه؟ شتر یه بار در خونهی آدم رو میزنه .

سر جام وایسادم و گفتم:

– اون شانسه خواهرکم نه شتر.

_ راست میگی؟

اومدم جوابش رو بدم که یهو دستم از پشت کشیده شد. با ترس برگشتم و به شخصی که دستم رو گرفته بود نگاه کردم. دو تا پسر قد بلند و دو قلو جلومون وایساده بودن. متحیر داشتم به این شباهت دو تا برادر نگاه میکردم. پسری که سمت من بود توی چشم هام زل زده بود که گفت:

_ آراین! ببین چه چشم هایی داره.

داداشش گفت:

_ لپ های این رو ندیدی تو.

به پسره که اسمش آراین بود نگاه کردم. لپ لیلی رو گرفته بود و میکشید. لیلی هم با چشم های درشت شده داشت به پسره نگاه میکرد. وای! الانه که لیلی بترکه. هنوز فکرم تموم نشده بود که صورت لیلی یهو سرخ شد و سر پسره جیغ کشید.

دستت رو بکش مفسد فی الارض، برو لپهای ننهات رو بکش عوضی کج تربیت. لپ ندیدی بد ترکیب؟ میخوای همچین بکوبم تو صورتت که قلمپی لپ در بیاری؟ دست لیلی رو کشیدم و با صدایی که به گوش پسرها برسه گفتم:

_ وای ببخشید خیلی رو لپ هاش حساسه.

لیلی سرم داد کشید .

– ولم کن نشونشون بدم لپ کشیدن دختر مردم چه عواقبی داره.

یهو عصبی شدم و داد زدم.

– بس کن لیلی.

سمت پسرها برگشتم و سرشون بدتر از لیلی جیغ زدم.

– شما هم خیلی بی جا کردین به لپ هاش دست زدی. لپ دوست داری گمشو لپ لپ بخور
لپ هات قلمبه شه، مفسد جامعه.

پسرها کپ کرده بودن. پسره دست داداشش رو کشید و گفت:

– این ها دیگه کین؟ بیا بریم آرین، تا جون دارم دیگه به دختری نزدیک نمیشم.

پشتشون رو کردن به ما و راهشون رو رفتن. سمت لیلی برگشتم و به هم دیگه نگاه کردیم.
یهو همزمان شروع کردیم به خندیدن. از زور خنده روی زمین ولو شدم. لیلی اشک هاش رو
پاک کرد و گفت:

– خیلی باحال بودی گیسو، لپ لپ رو از کجا آوردی تو؟ در

حالی که میخندیدم گفتم:

گمشو تو هم، عصیم کردی با اون صدای نکرهات.

لیلی از جاش بلند شد و دستش رو به من داد. دست لیلی رو گرفتم و از جام بلند شدم. در طول
راه همهاش میخندیدیم. لیلی گفت:

_ گیسو یادت نره صدقه بندازی ها؟

_ برای چی؟

_ والله با این همه خندهای که کردیم میترسم دنیا بهمون برینه.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

_ | این چه حرفیه لیلی؟

نزدیک خونه بودیم. کنار در خونه وایسادم و گفتم:

_ نمیای داخل؟

لیلی نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_ نه، ساعت دو بعد از ظهر کلاس دارم.

_ باشه خداحافظ.

لیلی دستش رو برام تکون داد و وارد خونه شون شد. من هم کلید رو داخل در حیاط چرخوندم

و وارد شدم. روی سنگ فرش های باغ راه میرفتم و فکر میکردم. با خستگی وارد خونه شدم و

سلام کردم. مامان از آشپزخونه خارج شد و گفت:

_ خسته نباشی دختر گلم. خوش گذشت؟

پالتوم رو درآوردم و سمت مامان رفتم. گونهایش رو بوسیدم و گفتم:

خیلی خوب بود. مامان ناهار چی داریم؟

_ ته چین مرغ درست کردم مادر، دست و صورتت رو بشور من هم میز رو میچینم.

بعد از این که دست و صورتم رو آب زدم وارد آشپزخونه شدم. روی صندلی نشستم که مامان گفت:

_ خب، چه خبر؟

لبخندی زدم و تمام ماجرای امروز رو براش تعریف کردم. مامان با صورتی سرخ شده از خنده گفت:

_ از دست شما شیطون ها، لیلی هم بلائیه برای خودش.

خندیدم و گفتم:

_ آره، خیلی شیطونه؛ ولی یه روح لطیف و شکننده‌های داره که پشت این ظاهر بی خیالش پنهون کرده.

بعد از این که ناهار دو نفره مون رو میل کردیم، ظرف ها رو جمع کردم و شستم. رفتم توی نشیمن و خودم رو روی کاناپه ولو کردم. تلویزیون رو روشن کردم و فیلم مورد علاقه‌ام رو گرفتم. یه ساعتی از فیلم گذشته بود که گوشیم زنگ خورد. بلند شدم و گوشیم رو از توی جیب پالتوم درآوردم و جواب دادم.

_ جانم لیلی؟

لیلی با صدایی حرصی گفت:

_ مگه نگفتم صدقه بنداز نکبت؟ ابرو هام بی

اختیار بالا پریدن و گفتم: چه طور مگه؟

_ هیچی، میخواستی چی بشه؟ یه استاد نجسبی اومده بود برای ما، باید بودی و میدیدی.

همچین قهوه‌هایم کرد که تمام تنم اسهالی شد.

صورت‌م رو درهم کردم و گفتم:

_ اه بس کن لیلی، حالا این چه ربطی داشت به صدقه؟

_ ربط داره خواهرم، بین، باز این ییوست اومد خداحافظ.

دماغم رو چین دادم و خنده‌های کردم. دخترهی دیوونه. به اتاقم رفتم و ساعت گوشیم رو برای

دو ساعت دیگه گذاشتم. یه کمی خسته بودم و نیاز به استراحت داشتم. سرم رو گذاشته بودم

روی بالشت که چشم هام گرم شدن و به خواب رفتم. با نوازش های دستی چشم هام رو باز

کردم. مامان بالای سرم نشسته بود. با دیدن چشم های بازم لبخندی زد و گفت:

_ دخترم رهی اومده دنبالت که باهم برین بیرون.

تو جام نیم خیز شدم و گفتم:

_ بیرون؟ کجا؟

مامان دستی به سرم کشید و گفت:

_ نمیدونم مادر.

از جام بلند شدم که مامان از اتاق بیرون رفت. وارد سرویس بهداشتی شدم و صورتم رو شستم. یه تیپ ساده؛ ولی بسیار شیکی زدم. فقط یه رژ صورتی کم رنگ به لب هام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. رهی با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:
سلام، خوبی.

لبخندی مصنوعی روی لب هام نشوندم و گفتم:

_ سلام، خوبم تو چه طوری؟

چشمکی تحویل داد که شرمم شد. باهم از خونه بیرون زدیم. با صورتی سرخ شده سوار ماشینش شدم. دقایقی به سکوت گذشت که پرسیدم.

_ خب، کجا میخوای من رو مهمون کنی؟ سرش رو

با لبخند سمت من چرخوند و گفت:

_ یه جای خیلی خوب.

سرم رو پایین انداختم. حس خیلی بدی داشتم. حس میکردم دارم به مسیح خیانت میکنم.

(مسیح)

با خستگی زیاد وارد خونه شدم. به مامان و بابا که توی نشیمن نشسته بودن و چای میخوردن سلام کوتاهی کردم. یه راست سمت اتاقم رفتم و واردش شدم. لباس هام رو از تنم بیرون آوردم. حوله‌ی تن پوشم رو از توی کمد بیرون کشیدم و وارد حمام اتاقم شدم. شیر آب داغ

رو باز کردم تا وان پر بشه. همین که وان پر شد. شیر رو بستم و آروم داخلش خزیدم. سرم رو با خستگی به لبهی وان تکیه دادم و چشم هام رو بستم. آرامش به آرومی به سلول های تنم تزریق میشد و حس شادابی رو توی وجودم زنده میکرد. با احساس سردی آب چشم هام رو باز کردم. از داخل وان بیرون رفتم و آبش رو خالی کردم. یه دوش کوتاه گرفتم و موهام رو شستم. حولهی تن پوشم رو پوشیدم و از حموم خارج شدم. یه

ست ورزشی پوشیدم و بدون این که موهام رو خشک کنم از اتاق بیرون رفتم. سمتنشیمن حرکت کردم. کنار بابا نشستم و به عمه سلام کردم.

_ خوبی عمه؟

_ زنده باشی عزیزم.

یه نگاه به اطراف خونه انداختم. سرم رو سمت عمه برگردوندم و پرسیدم .

_ گیسو کجاست عمه؟

عمه سرش رو سمتم گرفت و گفت:

_ مادر رهی اومد دنبالش رفتن بیرون.

اخمهام توی هم کشیده شدن.

_ بیرون؟ برای چی؟

عمه به نشانه‌ی ندونستن ابروهایش رو بالا انداخت و دستش رو کج کرد. تند از جام بلند شدم و برگشتم توی اتاقم. با یه حرکت گوشیم رو چنگ زدم و تند شمارهایش رو گرفتم. با صدای الوش به خودم اومدم. با فک قفل شده‌ای شروع کردم به صحبت کردن.

_ بین گیسو، یه سوال ازت میپرسم بدون چون و چرا جوابم رو میدی، فهمیدی؟ با

صدایی که ترس تویش مشهود بود گفت:

_ بله.

دستم رو به کمرم گرفتم و گفتم:

_ کجایی؟

کافه...

سریع گوشی رو قطع کردم و یه شلوار لی پوشیدم و پالتو مشکی رنگم رو برداشتم و پوشیدم. تند از خونه خارج شدم و توجهی به صدا زدن‌های بابا و مامان نکردم. رهی عوضی، میدونم امشب میخواد که به گیسو اعتراف کنه؛ ولی کور خونده. هرگز نمیذارم این اتفاق بیفته.

(گیسو)

توی کافه رو به روی هم دیگه نشسته بودیم. رهی لبخندی زد و گفت:

_ قهوه‌ات رو بخور.

دستم رو جلو بردم. فنجون قهوه رو برداشتم و به لب هام نزدیک کردم. قهوه‌ی تلخ رو مزه مزه کردم. تلخی این قهوه بی شباهت به روز های من نبود. چشمهام رو به هم فشردم. سرم درد میکرد و ناخودآگاه یه جور زمزمه هایی رو توی گوشم میشنیدم. دلم گواهی خبر بد رو میداد. دستی روی دستم که روی میز بود نشست. سرم رو بلند کردم و به رهی چشم دوختم.

_ گیسو حالت خوبه؟ رنگت پریده.

لبخند اجباری روی لبهام نشوندم و گفتم:

_ رهی میشه بری سر اصل مطلب؟ رهی

صداش رو صاف کرد و گفت:

مدتیه میخوام یه چیزی رو بهت بگم. جراتش رو نداشتم؛ ولی الان، میخوام دلم رو بزخم به دریا و حرف دلم رو بهت بگم.

لب پایینیم رو به دندون گرفتم و سرم رو انداختم پایین. زمزمه وار گفتم:

_ رهی، من جوابم منفیه.

سرم رو بلند کردم و به رهی متحیر چشم دوختم.

تک خندهای کرد و متعجب پرسید.

_ یعنی چی؟ آهی کشیدم و

گفتم:

– متاسفم، تو پسر خیلی خوبی هستی؛ اما من نمیتونم به تو فکر کنم؛ چون قلبم متعلق به کس دیگهای شده.

لبخند تلخی زد. سرش رو پایین انداخت و گفت:

– مسیح، نه؟

گوشهی لبم رو گزیدم و سکوت اختیار کردم. صدای گوشیم سکوت سنگین رو شکست. از توی کیفم بیرون آوردمش و به صفحه چشم دوختم. با دیدن اسم مسیح دستهام یخ بست. با دست های لرزونم جواب دادم.

– الو؟

– بین گیسو، یه سوال ازت میپرسم بدون چون و چرا جوابم رو میدی، فهمیدی؟ آب

دهنم رو قورت دادم و به رهی که موشکافانه نگاهم میکرد چشم دوختم.

بله.

– کجایی؟ آروم لب

زدم.

– کافه...

بی هیچ حرفی گوشه رو قطع کرد. رهی پرسید .

– مسیح بود؟

گوشی رو توی دست هام فشردم و گفتم:

– آره، داره مییاد این جا.

اخمهاش رو توی هم کشید. دست به سینه به صندلی تکیه کرد و به فنجون قهوه‌ی سرد شده
زل زد. آروم بهش گفتم:

– بهتره که تو بری.

بدون این که نگاه کنه گفتم:

– نه میمونم.

– آخه...

چشم هاش رو سمت من سوق داد و خیلی جدی گفتم:

– گفتم میمونم .

ساکت سر جام نشستم. سر دردم بیشتر شده بود و گاهی سرم گیج میرفت. دقایقی به سکوت
گذشت که در کافه محکم باز شد. از ترس توی جام پریدم و به مسیح عصبی چشم

دوختم. سمت من اومد و دستم رو محکم گرفت و کشید. دنبالش به بیرون کافه کشیدهمشدم
که یهو دست دیگهام اسیر دست رهی شد. بین این دوتا پسر عمو گیر افتاده بودم. هر دو مثل
ببر های زخمی به هم نگاه میکردن. مسیح از زیر دندون های چفت شده اش غرید:

– دستش رو ول کن.

رهی بدون این که دستم رو ول کنه به مسیح نزدیک شد و گفت:

– بهش گفتم دوستش دارم، میدونی چی بهم گفت؟

مسیح با صورتی سرخ شده و رگ گردن متورم شاخ به شاخ رهی شد و زمزمه وار گفت:

– دهنتم رو ببند و گرنه خودم دندونهات رو توی دهنتم خورد میکنم .

دستم زیر فشار دستهایشون در حال له شدن بودن. ترسیده بهشون زل زده بودم. قلبم مثل

گنجیشک توی سینهام کوبیده میشد .

رهی تک خندهی عصبی کرد و گفت:

– تو چی کارهای؟

یهو لحنش رو عوض کرد و دستش رو به سینهی ستبر مسیح کوبید و گفت:

– چرا هی رگ غیرتت براتش باد میکنه؟ مسیح

دندونهاش رو به هم میسایید.

ضربهی دیگهای به سینهی مسیح زد و گفت:

– من دوستش دارم و تو...

مسیح دستم رو ول کرد و یقهی رهی رو توی پنجهاش گرفت و با صدای بلندی داد زد.

_ گیسو زنه عوضی.

بلافاصله مشتتوی صورت رهی فرود آورد. مات و مبهوت شده به لب های مسیح نگاه میکردم. صدایش اکو وار توی گوشم میپیچید. زمزمه ها توی گوشم بیشتر شدند و غرش مسیح هم بهشون اضافه شده بود. سرم تیر بدی کشید و چشم هام سیاهی رفتند. تلو تلو خوردم و روی زمین سقوط کردم و در عالم بی خبری فرو رفتم. با درد چشم هام رو باز کردم. آروم سر جام نشستم. موقعیتم رو درک نمیکردم. من این جا چیکار میکنم؟ خواستم بلند بشم که دستم سوخت. به سِرمی که توی دستم بود چشم دوختم. نگاهی به اتاقم انداختم. اتاق نیمه تاریک بود، احتمالاً شبه. من که حالم خوب بود. چرا سِرم دستمه؟ یهو تمام اتفاقات توی ذهنم زنده شد. نه این امکان نداره! حتماً برای این که رهی رو بجزونه این حرف رو زده. باید حتماً ازش بپرسم که چرا این حرف مزخرف رو زده. سِرم رو از دستم بیرون کشیدم که خون با سرعت از دستم خارج شد. دستمالی دور دستم پیچیدم. بی توجه به دردش از جام بلند شدم و وایسادم که سرم گیج رفت. دستم رو به سرم گرفتم و چشمهام بستم. کمی بعد که حالم بهتر شد چشمهام رو باز کردم. چراغ اتاق رو روشن کردم. رو به روی آئینه وایسادم و به خودم نگاه کردم. دستی به صورت رنگ پریدم کشیدم. آروم قدم برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. هرچی به نشیمن نزدیک میشدم صدای گفت و گو واضح تر میشد. وارد نشیمن شدم که همه با دیدنم سکوت کردن. نگاهی به جمع انداختم. همه حضور داشتن. زن دایی هام کنار هم نشسته بودن و به من نگاه میکردن. رهی با اخم به من چشم دوخته بود و پاش رو تند روی سرامیک ها میکوبید. پای چشم چپش کبود شده بود و رد خون مردگی روی لبش نمایان بود. دایی احمد و مامان با غم نگاهم میکردن. چشمهام رو قفل مسیح کردم. نگاهش رو ازم دزدید و سرش رو

پایین انداخت. نکنه حقیقت داره؟ دایی حامد اون سکوت سنگین رو شکست. به مبل کنارش اشاره کرد و گفت:

– بیا بشین دخترم .

آروم سمتش حرکت کردم و روی مبل نشستم. چشمهام فقط مسیح رو میدید؛ اما اون حتی یک بار هم سرش رو بلند نکرد و به چشمهام نگاه نکرد. سکوت زجرآور جمع رو تنها صدای تیک تاک ساعت میشکست. دایی با اون صدای پر جذبه‌اش شروع کرد به حرف زدن .

– این اتفاق مربوط به شش سال پیشه.

مکثی کرد و دستی به لب هاش کشید. آب دهنم رو قورت دادم و به صورت جدی دایی خیره شدم.

– گیسو و مسیح از بچگی باهم بزرگ شدن. مسیح همیشه هوای گیسو رو داشته.

آهی کشید و نگاهی به جمع انداخت.

– روز به روز وابستگی این دوتا به هم بیشتر میشد. طوری که گیسو وقتی مسیح میرفت مدرسه دم در مینشست و تا اومدنش از جاش تکون نمیخورد.

دایی لبخندی روی لبش نشست. گویا خاطراتش رو مرور میکرد. سرم رو سمت مسیح چرخوندم. نیم نگاهی به من انداخت و باز نگاهش رو از من دزدید.

– گیسو بزرگ شد و وارد مدرسه شد. توی مدرسه همیشه گریه میکرد و مسیح رو میخواست. مجبور شدیم اون ها رو توی مدرسه ای ثبت نام کنیم که تایمشون یکی بود.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و با دقت به حرف های دایی گوش سپردم.

_ کار هر روز مسیح این بود که بعد از مدرسه میرفت دنبال گیسو و کل روز رو باهم میبودن. روز به روز گیسو بزرگتر میشد تا این که ...

دایی مکئی کرد. از حرف های دایی نفسم منقطع شده بود. حالم دم به دقیقه با شنیدن حرف های دایی بدتر میشد. بغض قصد جونم رو داشت، نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. برای بار چندم به مسیح نگاه کردم که نگاه خیره ای اون رو غافلگیر کردم. عمیق به چشمهای هم دیگه زل زده بودیم. چشمهای مهربونش غمگین شده بودن. اشک دیدم رو تار کرد. سرم رو پایین انداختم تا چشمهای خیس از اشکم رو نبینه.

_ تا این که پدرم یهو تصمیم گرفت که این دو تا بچه به هم محرم بشن .

نفس توی سینهام حبس شد. نمیتونستم درست نفس بکشم. نفس های عمیق میکشیدم. پس حقیقت داره. تا به الان فکر میکردم یه شوخی احمقانه بیش نبوده. سرم رو بلند کردم و ناباور به دایی چشم دوختم. همه متحیر به لبهای دایی چشم دوخته بودن .

دایی جرعه های آب نوشید و ادامه داد.

_ اون روز من و حنانه مخالفت جدی کردیم؛ ولی بابام روی تصمیمش جدی بود.

نیشخند صداداری زدم و با بغض گفتم:

_ یعنی چی؟

دایی سرش رو سمت من چرخوند و گفت:

– به شرط گذاشت که انجامش سخت بود. گفت اگه به هم محرم نشن باید قید هم دیگه رو بزنی. واقعاً جدا کردن شما دوتا از هم دیگه برای ما کار سختی بود.

خنده‌ی عصبی کردم و گفتم:

– دایی ما اون موقع بچه بودیم، من همهاش دوازده سالم بود. چه طور ممکنه پدر بزرگ این قدر بی رحمانه تصمیم بگیره؟

دایی آهی کشید و سرش رو به پشتی تکیه داد.

– پدرم یه آدم متعصب بود. وقتی علاقه‌ی زیاد شما دوتا رو به هم دید، نتونست بیتفاوت از این موضوع کناره گیری کنه .

از جام بلند شدم که با صدای پرتحکم دایی سر جام میخکوب شدم.

– تا حرف هام تموم نشده کسی حق نداره از جاش بلند بشه.

ناچار سر جام نشستم. قلبم در حال آتیش گرفتن بود. من این همه مدت ازش دوری میکردم در حالی که اون محرمم بود. هه، خیلی جالبه. دایی پوفی کشید و ادامه داد.

– این خبر رو از همه پنهون کردیم. پدرم وصیت کرده بود که هیچ کس از این قضیه بویی نبره. تا اتمام ششمین سالگرد؛ یعنی توی تولد نوزده سالگی گیسو، به طور رسمی و دائم عقد بشن.

رهی با شنیدن این قضیه از جاش بلند شد و تند از نشیمن بیرون رفت. کمی بعد صدای کوبیده شدن در ورودی به گوش رسید. با صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

– ولی این بی انصافیه، من فقط دوازده سالم بود اون موقع.

مامان دستم رو توی دستش گرفت و با مهربونی گفت:

– عزیزم ما تو رو مجبور به کاری نکردیم، تو و مسیح راضی بودین. فقط یه صیغهی محرمیت سادهست.

– چرا چیزی به من نگفتین؟ ماما صورتم

رو نوازش کرد و گفت: – بعد تصادف

نمیتونستیم به این زودی بهت بگیم،

دکترت هر نوع خبر هیجان انگیز پرو برات

منع کرده بود. ما به فرصت نیاز داشتیم تا

بهت بگیم.

با صدای دایی صورتم رو سمتش برگردوندم، با اخم های توهم خیلی جدی گفت:

– اگه راضی نیستین همین فردا برای باطل کردنش میریم محضر؛ اما من هم همون شرط پدرم

رو براتون میدارم. خوب فکرهاتون رو بکنید.

دایی نگاهی به من و مسیح انداخت و گفت:

_ اگه فکر میکنید الان میتونین بدون هم به زندگیتون ادامه بدید بیاید باطلش کنیم. اگر که نه...

دایی مکثی کرد و ادامه داد .

_ دیگه رسماً دائمیش میکنیم.

دایی از جاش بلند شد و چشمه‌هاش رو به من دوخت.

_ حتی اگه یک نفرتون بیاد...

چشمه‌هاش رو از من گرفت و به مسیح مغموم نگاه کرد.

_ نفر دوم هم مجبوره که بیاد.

به مسیر رفتن دایی چشم دوخته بودم. کسی دستم رو آروم توی دستش گرفت. سرم رو چرخوندم و به مسیح نگاه کردم. آروم از جام بلندم کرد و راه اتاقم رو در پیش گرفت. وارد اتاقم شدیم و روی تخت نشستیم، اون هم کنارم جا گرفت. دست زخمیم رو توی دستش گرفت و آروم دستمال رو از دور دستم باز کرد. چسب زخمی از داخل جیبش بیرون آورد و روی رگ پاره شدهام چسبوند. اشک دیدم رو تار کرد. به صورت خوش تراشش نگاه کردم. با بغضی که توی گلوم جا خوش کرده بود گفتم:

_ چرا چیزی به من نگفتی؟

پلکی زدم که اشک روی گونهام سر خورد. با دستش اشک روی گونهام رو پاک کرد. با صدایی که غم داشت گفت:

– میترسیدم.

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم .

– از چی؟

طره ای از موهام رو که روی صورتم افتاده بود پشت گوشم زد و زمزمه وار گفت:

– از این که دیگه نباشی.

به چشمهای تیرهای خیره بودم. سرش رو پایین انداخت و با کمری خمیده از اتاق خارج شد. چونهام از بغض لرزید. سرم رو پایین انداختم و دست هام رو محکم به هم فشردم. این همه مدت من توی عشق مسیح میسوختم؛ ولی اون شوهرم بود. از کلمهی شوهر یه حس عجیب و خاصی وجودم رو قلقلک داد. نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت. یعنی مسیح هم من رو دوست داره؟ نکنه فردا برای باطل کردن صیغهی محرمیتمون بره محضر؟ صورتم رو با دستهام پوشوندم. قطرات اشک صورتم رو خیس میکردن. دلم از همه گرفته بود. از جام بلند شدم و پنجرهی اتاقم رو باز کردم. به عقب برگشتم و چراغ اتاق رو خاموش کردم. سمت پنجره قدم برداشتم و به آسمون مشکی رنگ؛ اما پر ستاره چشم دوختم.

قطرهی اشکی روی گونهام سر خورد. نسیمی به آرومی شروع به وزیدن کرد. موهام رو به بازی گرفت. هق هقم رو توی گلوم خفه کردم که سرعت وزش باد بیشتر شد. چشمهای سرخم رو باز کردم و به باغ نگاه کردم. سایهی مسیح رو توی اون تاریکی تشخیص دادم.

به پنجره‌ی اتاقم خیره بود. توی اون تاریکی چشم هامون چیزی رو نمیدید؛ اما با قلب هامون به هم خیره شده بودیم. سرش رو پایین انداخت و آروم سمت ساختمونشون قدم برداشت.

از سرمای سوز آور زمستون لرزم گرفت. پنجره اتاقم رو بستم و روی تخت دراز کشیدم. خواب از چشم هام فراری شده بود. گوشیم رو باز کردم و به عکس پس زمینه گوشی چشم دوختم. عکس سلفی که مسیح گرفته بود. انگشتم رو روی صورت مردونه‌اش کشیدم. نگاهی به ساعت گوشی انداختم. ساعت سهی نیمه شب بود. از جام بلند شدم و پتو رو دور شونه‌هام انداختم. از اتاق بیرون رفتم و وارد تراس شدم. روی صندلی نشستم و پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و به ستاره‌ها چشم دوختم.

با صدای ماشین از جام پریدم. نگاهی به دور و اطرافم انداختم. توی تراس خوابم برده بود. به ساعت گوشیم نگاه کردم، ساعت هفت صبح بود. از جام بلند شدم و به ماشین مسیح که خارج میشد نگاه کردم. خیلی سردم بود. وارد خونه شدم که مامان رو در حال صبحونه خوردن دیدم.

_ سلام مامانی، صبحت بخیر.

مامان با لبخند به من نگاه کرد و گفت:

_ سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر.

نگاهی به پتو دور شونه هام انداخت و پرسید.

_ جایی بودی؟

لبخند تلخی زدم، کنارش نشستم و گفتم:

_ نه، دیشب بد خواب شدم. رفتم توی تراس نشستم که اون جا خوابم برد.

مامان با نگرانی به من چشم دوخته بود. از جام بلند شدم و بوسهای به سرش زدم و به اتاقم برگشتم. روی تخت نشستم و پاهام رو توی بغلم کشیدم. به دیوار رو به روم خیره بودم؛ اما هوش و حواسم توی اقیانوسی از افکار مختلف غرق بود.

در اتاقم باز شد. نگاهم رو از دیوار گرفتم و به مامان دوختم. نزدیکم شد و کنارم نشست. دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

– مطمئنی حالت خوبه؟ لبخندی

زدم و گفتم:

– حالم خوبه مامانی، جای نگرانی نیست.

مامان با غم نگاهم کرد و گفت:

– بار آخری که این طوری دیدمت...

مکثی کرد و سرش رو پایین انداخت. با صدای بغض داری گفت:

– وقتی برگشتم خونه خبر تصادف رو بهم دادن. الان ترسیدم، میتراسم از خونه برم بیرون و برگردم و بهم بگن بلایی سرت اومده.

بغلش کردم و زیر گوشش زمزمه کردم.

– اتفاقی برای من نمیوفته، دیگه به اون روز فکر نکن مامان خوبم. باشه؟

سرش رو تکون داد. صورتش رو بوسیدم. لبخند مهربانش رو بهم هدیه کرد و از اتاق بیرون رفت. یه ساعتی بود که توی اتاقم بودم. ذهنم در حال انفجار بود. نیاز به محیط باز برای فکر کردن داشتم. از جام بلند شدم و لباس بیرونی پوشیدم. پوزخندی روی لبم نشست. هه، حتماً مسیح رفته محضر. از خونه بیرون زدم و پیاده شروع کردم به راه رفتن. دستهام رو داخل جیبم گذاشتم. وارد یه برج تجاری بزرگ شدم. امروز احساس دیوونگی میکردم. حس میکردم قلبم در حال یخ بستنه. سوار آسانسور شدم و دکمهی آخرین طبقه رو فشار دادم. به چهرهی غم گرفتهی خودم چشم دوختم. چشمهام تیره شده بودن، مثل قلبم. در آسانسور باز شد. آروم به بیرون قدم برداشتم. سمت پله هایی که به پشت بوم ختم میشد حرکت کردم. بسم الله زیر لب گفتم و توی دلم دعا کردم که درش باز باشه. با فشار کوچیکی که به دستهی در وارد کردم، در به آرومی باز شد. لبخندی از خوشحالی روی لبهام نشست. به دور و اطرافم نگاه کردم مبادا کسی من رو دیده باشه. دزدکی وارد پشت بوم برج شدم. آروم سمت جلو حرکت کردم. پام رو روی لبهی ساختمون گذاشتم. تردید داشتم که پای دومم رو بذارم. ترس برم داشت. من که قصد جونم رو ندارم، پس این کارها چیه؟ پام رو از روی لبه برداشتم و به پایین نگاه کردم. نگاه کردن به پایین از یه برج بیست طبقه یه کار احمقانه بود. روی لبه نشستم و گوشیم رو از توی جیبم بیرون آوردم. دوربینم گوشیم رو باز کردم و یه سلفی گرفتم. توی اینستاگرام استوری گذاشتم و زیرش نوشتم "جایی برای تنفس ذهن" پشت عکس نمایی از ساختمونهای بلند دیده میشد. آهی کشیدم که بخار گرم از دهنم خارج شد. منتظر زنگ دایی بودم. اگه مسیح رفته باشه من هم باید میرفتم، این شرطی بود که دایی گذاشت. یعنی واقعاً مسیح راضی به این وصلت نیست؟ چشمهام پر از اشک شد. من بدون مسیح نمیتونستم، حالا که فهمیدم محرمه وابستگی نسبت بهش بیشتر شده بود. از جام بلند شدم و به پایین چشم دوختم.

اشک آروم آروم روی گونه‌های یخ زده‌ام سر می‌خورد و وجودم رو به آتیش میکشید. گریه‌ی آروم تبدیل به هق هق های آروم شد. هق هق های آروم تبدیل به جیغ شدن. با تمام قدرتم جیغ میکشیدم. گوش فلک از درد جیغ‌هام کر شده بود. صدای جیغ های المناکم اکو وار توی شهر پر از دود و درد میپیچید. زانوهام خم شدن و روی زمین سقوط کردم. به زمین چنگ زدم و نفس های عمیق کشیدم. گلوم به طرز فجیعی درد میکرد. حس میکردم کسی در حال بریدن گلومه. آروم که شدم لبخند بی جونی روی لبهام نقش بست. ذهنم خالی شده بود. قلب بیقرارم آروم گرفته بود. وجودم از هر چی درد و خستگی بود خالی شد. از جام بلند شدم و از برج بیرون رفتم. حس خوبی وجودم رو فرا گرفت . بدون هیچ دغدغهی ذهنی سمت خونه قدم برداشتم.

(مسیح)

پشت میزم نشسته بودم و به گیسو فکر میکردم. حتماً تا حالا رفته محضر؛ ولی عمراً بذارم این کار رو بکنه. گیسو تنها و تنها سهم منه و خواهد بود. با صدای زنگ گوشیم رشته‌ی افکارم پاره شد. سریع جواب دادم.

_ جانم عمه؟

صدای گریه‌ی عمه توی گوش‌ی پیچید که ترس و دلهره توی وجودم ریشه زد .

_ مسیح نیست، رفت، من دیگه تحمل ندارم.

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفتم:

– عمه درست توضیح بده چی شده؟

– گیسو نیست، امروز حالتهاش مثل روزی که تصادف کرد بود. حتماً یه بلایی سرش اومده.

خون توی رگهام منجمد شد. تند از جام بلند شدم. از تکرار تاریخ هراس داشتم. با عجله سوار ماشینم شدم و راه افتادم. از ماشین ها سبقت میگرفتم و با سرعت سمت خونه میروندم. کنار در خونه محکم پام رو روی ترمز فشار دادم. با عجله از ماشین پیاده شدم و سمت خونه دویدم. هرچی به ساختمون نزدیک میشدم صدای گریه‌ی عمه واضح تر به گوش میرسید. پاهام قفل شدن و به عمه خیره شدم. عمه با دیدنم گریه‌هاش بیشتر شد و نالید.

– مسیح من دیگه نمیکشم، برام پیداش کن پسر.

عمه از من چی میخواست؟ من خودم داغون تر از همه بودم. بی حرف فقط به عمه زل زده بودم. دستی روی شونهام نشست. چشم های بیروحم رو به بابا دوختم .

– هرچی بهش زنگ میزنیم جواب نمیده.

سرم رو کج کردم و زمزمه‌وار گفتم:

– نباید بهش میگفتیم، اون نباید میفهمید.

بابا شونهام رو فشرد و با تحکم گفت:

– آروم باش پسر، اتفاقی نیفتاده، اون حالش خوبه.

با همون حالت ادامه دادم .

_ فقط یه هفته، اگه یه هفته صبر میکردیم خودش باطل میشد. نباید بهش میگفتیم.

بابا اخمهاش رو توی هم کشید و گفت:

_ اون باید میفهمید چون حقش بود.

کنترل رو از دست دادم و سر بابا هوار کشیدم .

_ پس حق من چی؟ من هیچ حقی ندارم؟ حق من اینه که هر روز بسوزم؟ حق من اینه که جلوی خودم از زخم خواستگاری کنن؟ حق من چیه این وسط بابا؟ گفتم صبر کن گفتم چشم، من بی غیرت گذاشتم اون رهی بی شرف به گیسو نزدیک بشه و ازش خواستگاری کنه. بابا من از این نخواستنه شدن و طرد شدن خسته شدم .

صدام بغض داشت، درد داشت. با صدایی که تحلیل رفته بود ادامه دادم .

_ من میخوامش، حاضرم همهی دنیا رو به هم بریزم؛ ولی از دستش ندم.

(گیسو)

نزدیک خونه شدم. متعجب به ماشین مسیح که جلوی در پارک شده بود چشم دوختم. وا! چرا این جا ماشین رو پارک کرده؟ به ماشین نگاه کردم. این که سویچ روی ماشینه، چه بی فکر شده این پسر. سویچ ماشین رو برداشتم و قفلش کردم. وارد خونه شدم. هرچی به ساختمون نزدیک میشدم صدای داد مسیح واضح تر به گوشم میرسید. متعجب به صحنهی رو به روم نگاه کردم. این جا چه خبره؟ مامان روی زمین افتاده بود و گریه میکرد. زن دایی هم سعی در آرام

کردن مامان داشت. چیزی که بیشتر من رو حیرت زده کرد برخورد مسیح با دایی بود. سینه به سینه هم شده بودند و مسیح سر دایی هوار میکشید.

_ حق من اینه که جلوی خودم از زخم خواستگاری کنن؟ حق من چیه این وسط بابا؟ گفتم صبر کن گفتم چشم، من بی غیرت گذاشتم اون رهی بی شرف به گیسو نزدیک بشه و ازش خواستگاری کنه. بابا من از این نخواسته شدن و طرد شدن خسته شدم.

صدای مسیح بغض داشت. بی اختیار من هم بغض کردم. چی کشیدی تو مسیح؟ با صدای آرومی چیزی به دایی گفت که نشنیدم. با جیغ مامان که اسمم رو صدا زد سرم رو سمت مامان برگردوندم. گریه رو از سر گرفت و با عجز گفت:

_ کجا بودی تو؟ چرا من رو نصف عمر میکنی؟

به مسیح نگاه کردم. با چشمهای قرمز شده به من خیره بود. سمت من قدم برداشت که دایی بازوش رو اسیر پنجه اش کرد. مسیح نگاهی به دایی انداخت و بازوش رو کشید. با قدمهای محکم به من نزدیک شد که از ترس قدمی به عقب رفتم. رو به روم وایساد که مجبور شدم سرم رو بلند کنم تا چهره اش رو بینم. با ترس داشتم نگاهش میکردم. انتظار هر نوع برخوردی رو از مسیح داشتم. با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت:

_ کدوم گوری بودی؟ تو عادت داری هر جا بری به کسی نگی؟ چرا جواب نمیدی؟ لال شدی؟ چونهام از بغض لرزید با صدای مرتعشی گفتم:

_ دلم گرفته بود. رفتم به قدمی بزخم.

یه قدم بهم نزدیک شد و داد زد.

_ میمیری اگه بگی فلام قبرستون رفتم؟

دل نازک شده بودم. تحمل داد مسیح رو نداشتم. قطره‌های اشک روی گونه‌هام چکید؛ ولی مسیح کوتاه نمیومد. همین جور داشت سر من داد میزد.

_ خسته‌ام کردی گیسو. تو رو خدا یه کم بزرگ شو. خسته شدم از این که هم‌هاس مواظب تو باشم.

صورت‌م خیس از اشک شده بود .

_ من رو نمیخوای خب بگو، این اداها چیه در مییاری؟ دیگه

صبرم لبریز شده بود. سرش جیغ کشیدم .

_ ای کاش تو رو نمیخواستم، درد من اینه که تو رو میخوام.

حق هقی کردم و ادامه دادم.

_ نمیتونم بدون تو باشم. به تو عادت کردم. یه دقیقه هم بدون فکر کردن به تو نگذشته.

حق امونم رو بریده بود. نفس کم آورده بودم. صورت مبهوت شده‌ی مسیح از اشک‌هانتار

شده بود. یهو من رو محکم کشید توی بغلش و فشارم داد. شدت گریهام بیشتر شد.

بوسه‌های به سرم زد و با هیجان گفت:

_ به خدا نوکرتم، گریه نکن. غلط کردم دیگه گریه نکن.

اما گریهی من تمومی نداشت. با شنیدن حرفهای تمام دلتنگیم و غم هام از چشم هام بیرون میچکید. من رو کمی از خودش جدا کرد و صورتش رو مماس با صورتم کرد و گفت:

_ گریه نکن دیگه، وگرنه مجبور میشم خودم ساکت کنم.

چشمهام رو بستم و به تهدیدش توجهی نکردم. یهو با دستش فکم رو گرفت و لبهای داغش رو روی لبهای سردم گذاشت. چشم هام رو با ضرب باز کردم و شوکه به چشم های بستهای خیره شدم. آروم لب هاش رو از لب هام جدا کرد و چشم های سرخش رو به چشم هام دوخت. زمزمه وار گفت:

_ خیلی دوست دارم.

با صدای اهمی، مسیح سرش رو برگردوند و به دایی نگاه کرد. دایی با دست سعی در پنهان کردن لبخند کش اومده روی لب هاش بود. هنوز توی شوک کار مسیح بودم. به خودم که اودم خون توی صورتم جهید. از خجالت در حال آب شدن بودم. مسیح دستی به گردنش کشید و با خجالت گفت:

_ اصلاً یادم رفت این جا محل عمومیه.

دایی نزدیکمون شد و محکم به کتف مسیح زد و گفت:

_ تو این مورد به بابات رفتی پدر سوخته.

زن دایی با جیغ گفت:

_ حامد!

دایی خندهای بلندی سر داد و گفت:

_ جانم خانم؟

مامان خندهای کرد و گفت:

_ وای دقیقاً کپ همین صحنه بود.

زن دایی مشتی به بازوی مامان کوبید و گفت:

_ اِ حنانه تو دیگه بس کن.

زیر چشمی داشتم نگاهشون میکردم. روش رو نداشتم سرم رو بلند کنم. مسیح مچ دستم رو

گرفت و گفت:

_ با اجازه.

من رو سمت ساختمونشون کشید. دایی با خنده داد زد.

_ هول نباش پسر.

مسیح سرش رو سمت دایی چرخوند و گفت:

_ هرچی باشم به بابای خودم رفتم.

تقریباً داشتم دنبالش میدویدم. در اتاقش رو باز کرد و هر دو واردش شدیم. در اتاق رو پشت

سرش بست و رو به روم وایساد. سرم رو پایین انداختم و دستهام رو توی هم پیچوندم. دستش

رو زیر چونهام گذاشت و سرم رو بلند کرد. با خجالت نگاهش کردم. بالبخند مهربونش خیره نگاهم میکرد. طاقت نیورد و من رو بغل کرد. زیر گوشم زمزمه کرد.

— میدونی از کی منتظر این اتفاق خوب بودم؟ همیشه این صحنه ها رو توی ذهنم مجسم میکردم. تو رو یه رویای دست نیافتنی میدیدم. باورم نمیشه که تونستم قلبت رو به دست بیارم.

من رو از خودش جدا کرد. نگاهش کردم و گفتم:

— اگه من اعتراف نمیکردم تو باز چیزی نمیگفتی نه؟ دستش

رو نرم روی گونهام کشید و گفت:

— معذرت میخوام، میدونم اشتباه از من بوده. بیخودی هر دومون رو اذیت کردم.

دستم رو کشید و روی تخت نشست. من هم کنارش روی تخت نشستم. دستش رو دور شونهام انداخت و دستم رو توی دستش گرفت.

— خیلی دوستت دارم گیسو.

من منی کردم. از گفتنش کمی خجالت میکشیدم. چشمهام رو بستم و تند گفتم:

— منم دوستت دارم.

قهقهه‌ی مردونه مسیح بلند شد. با خجالت نگاهش کردم که گفت:

— چه لبو شده عشق من! از چی خجالت میکشی آخه جوجه؟

لبخند شرمگینی زدم و صورتم رو با دست هام پوشوندم. مسیح خواست دست هام رو کنار بزنه؛ ولی محکم دست هام رو به صورتم فشردم.

_ لجبازی میکنی آره؟

خندیدم که شروع کرد به قلقلک دادنم. وول میخوردم و با صدایی بلند میخندیدم.

_ مسیح تو رو خدا نکن، آخ دلم، مسیح نکن دیگه.

روی تخت افتاده بودم و مسیح بالای سرم نشسته بود. دست هاش رو از روی دلم برداشت.

بی حال نفس های عمیق میکشیدم. هر دو با لبخند به هم نگاه میکردیم روم خیمه زد و صورتش رو مماس با صورتم کرد. نگاهش رو به لب هام دوخت. دوباره به چشم هام نگاه کرد که اجازهام رو با پلک زدن صادر کردم. لب هاش رو روی لب هام گذاشت و عمیق بوسید. تو حس و حال خودمون بودیم که در محکم باز شد و به دیوار کوبیده شد. از ترس سرم رو بلند کردم که دماغ محکم خورد به پیشونی مسیح. مسیح بیچاره هم هول شد، خواست از جاش بلند شه که از تخت افتاد پایین. ناله های سر دادم و دماغ دردناکم رو گرفتم. با چشم های اشکی به مزاحم بیشعورمون چشم دوختم. لیلی با هیجان داشت نگاهمون میکرد. یهو با صدای جیغ جیغویی گفت:

_ وای خدا! باورم نمیشه. بالاخره شما دوتا به هم رسیدین.

دست هاش رو به گونه هاش زد و گفت:

_ یه عروسی خوشگل تپل تپل افتادم.

شروع کرد به قر دادن و کل کشیدن. در همون حال چرت و پرت هم میگفت.

_ هو هو، عروس چه قدر عنتره دوماذ از اون بدتره. هو هو، دست ها بالا، آ باریکالله.

چرخي زد و رقص باباکرم رفت. هاج و واج داشتم به لیلی نگاه میکردم. به مسیح نگاه کردم دیدم روی زمین ولو شده و با دهن باز به حرکات نامیزون لیلی چشم دوخته. سرم رو بلند کردم که نگاهم به در اتاق خورد. رهی با دهن باز و چشمهایی قد نعلبکی به لیلی نگاه میکرد. از جام بلند شدم و به لیلی نزدیک شدم تا آبرومون رو بیشتر از این نبرده. دستشو و کشیدم و گفتم:

_ لیلی بسه آبرومون رو بردی با این کولی بازیها.

سر جاش وایساد و با خوشحالی نگاهم کرد .

_ وای گیسو یعنی از دست چ*سنالههات راحت میشم؟

پوکر فیس نگاهش کردم که خودش رو جمع و جور کرد. به رهی نگاه کردم و گفتم:

_ رهی کاری داشتی؟

رهی بالاخره چشم هاش رو از روی لیلی برداشت. به من چشم دوخت و گفت:

_ آره، عمه حنانه گفت پیام جلوی این رو بگیرم مزاحمتون نشه.

لیلی سمت رهی برگشت. یه نگاه به من انداخت و گفت:

_ منظورش کیه؟

رهی دست هاش رو روی سینهاش قفل کرد و گفت:

_ به دیوونه این جا بیشتر نیست.

لیلی با چشمهای درشت شده به رهی نگاه کرد. وای خدا باز هم دعوا؟

_ پسرهی یلغوز بیخاصیت، من دیوونهام؟ دیوونه تویی با اون مغز نخودیت. کج تربیت.

رهی قدمی به عقب رفت و گفت:

_ باشه بابا توهم.

عقب گرد کرد و با لحن آرومی گفت:

عجب گیر آدم خری افتادم.

لیلی هینی کشید و دستش رو به دهنش گرفت. به من نگاه کرد و گفت:

_ به من گفت خر؟ اومدم درست

کنم گفتم:

_ نه بابا صد رحمت به خر.

چشمهای لیلی گرد شدن. نفسم توی سینهام حبس شد.

_ نه یعنی صد رحمت به تو.

چشم های لیلی دیگه بیشتر از این گشاد نمیشدن. دست مسیح رو گرفتم و یه لبخند ضایع زدم. لیلی دستهاش رو جلوی صورتم مشت کرد و با لحنی خشن گفت:
_ میدونم چیکارش کنم.

به بیرون دویدم. یه نگاه متعجب به مسیح انداختم و با عجله دنبال لیلی دویدم. لیلی همون طور که میدوید صندلهای ابریشمش رو درآورد و دنبال رهی دوید و گفت:
_ پسرهی کره خر، به من میگی خر؟ رهی با
دیدن لیلی پا تند کرد و داد زد.

_ یا حسین! این دیگه کیه؟ جون هرکی دوست داری ولم کن.

لیلی دنبال رهی میدوید و من دنبال لیلی. با داد گفتم:

_ لیلی ولش کن غلط کرد گفت خری.

رهی همون جور که دور خونه میدوید گفت:

خودت غلط کردی.

مسیح با شنیدن این حرف رهی از جاش بلند شد و گفت:

_ به زن من میگی غلط کردی؟ الان حالت میکنم.

مسیح هم افتاد دنبال رهی. یه وضع ناجوری بود. چهار نفر آدم دنبال هم دیگه میکردن. از خندیدن زیاد و دویدن نفس کم آوردم. جایی وایسادم و خم شدم. با صدای بلند بهشون

خندیدم. چند دور دور خونه چرخیدن که آخر سر همشون از خستگی روی زمین ولو شدن. مسیح نفس نفس میزد و از خستگی چشمه‌هاش رو بسته بود. لیلی خودش رو کشون کشون به رهی نزدیک کرد و صندل ابریش رو محکم کوبید فرق سر رهی. رهی بیچاره سرش رو گرفت و آخی گفت. با دیدن این صحنه همه با صدای بلند شروع کردن به خندیدن. به لیلی نگاه کردم. همون طور که روی زمین پهن بود لبخند پیروزمندانهای زد و گفت:

_ بالآخره زدمت.

با خنده نزدیکشون شدم. دست مسیح رو گرفتم که از جاش بلند شد. دستش رو دور گردنم حلقه کرد و بوسهای به گونهام کاشت که از خجالت لپ هام سرخ شدن. صدای اعتراض لیلی بلند شد.

_ بیاین من رو بلند کنین بعد عشق بازی کنین بی تربیت ها.

چشم غرهای به اون رفتم و سرم رو سمت مسیح برگردوندم. با صدای دایی نگاهمون رو سمتش سوق دادیم.

_ بچه ها بیاین این جا باهاتون کار دارم.

هر چهارتامون سمتشون رفتیم و کنارشون نشستیم. دایی لبخندی بهمون زد و گفت:

همگی میدونیم چند روز دیگه تولد گیسو هستش، من و نفیسه تصمیم گرفتیم عقد و عروسی گیسو و مسیح توی تولد گیسو باشه.

مات داشتم به دایی نگاه میکردم. تکیهام رو از روی مبل برداشتم و با اضطراب گفتم:

– دایی این که خیلی زوده، من هنوز آمادگیش رو ندارم.

مامان هم لبخند ملیحی زد و به دایی گفت:

– آره راست میگه داداش، خیلی زوده که .

خواستم چیزی بگم که مسیح من رو کشید توی بغلش. دستش رو روی دهنم گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد.

– اگه به کلمه دیگه حرف بزنی من میدونم و تو. برای من این چند روز اندازه‌ی چند ساله بعد تو میگی زوده؟

با برخورد نفسهای داغش به گوشم به حالی شدم. سرم رو تکون دادم که دستش رو از روی دهنم برداشت. کمی ازش جدا شدم تا بتونم به خودم مسلط بشم. چندتا نفس عمیق کشیدم و به حرف های دایی گوش سپردم.

– خواهر من، این دوتا جوون الان چند ساله که به هم محرمن. خوبیت نداره بیشتر از این بمونن. در ضمن شما نگران چی هستی؟ خونهی مسیح که آماده‌ی آماده‌ست. فقط خرید لباس عروسی و کت و شلوار میمونه که اون هم دیگه پای این دو جوونه. تالار هم که با خودم، دعوت فامیل و آشنا هم با شما خانم هاست.

دایی سمت رهی برگشت و گفت:

– رهی عمو گل کاری ماشین مسیح هم کار توئه .

رهی به نگاه به مسیح و من انداخت و گفت:

– به روی چشم، یه داداش بیشتر که ندارم.

با لبخند به رهی نگاه کردم که اون هم لبخند مهربونی تحویل داد. یه حس خوبی تمام وجودم رو فرا گرفته بود. باورم نمیشد که چند روز دیگه عروسی من و مسیحه. دایی از جاش بلند شد و به مسیح نزدیک شد.

– باباجون تو و گیسو فردا میرین رشت عمه کتایون رو میارین این جا، باشه پسرم؟

– مسیح چشمی گفت که دایی خم شد و پیشونیش رو بوسید.

لیلی با صدای بلند گفت:

– پس من چی کار کنم؟ بهش

نگاه کردم و گفتم:

– تو ساقدوش منی.

پوکر فیس نگاهم کرد و گفت:

– نه پس، فکر کردی میذارم عروس شی و من ساقدوشت نباشم؟ من حتی لباسم انتخاب

کردم، فقط یه جفت میخوام که ساقدوش مسیح هم بشه.

یه نگاه خبیث به رهی انداخت و آروم نزدیکش شد. رهی خودش رو زد به کوچهی علی چپ و

بی راه برای خودش سوت میزد. لیلی دستی به بازوی رهی زد و با ناز و عشوه گفت:

– آقا رهی؟

رهی خودش رو مشغول خاروندن ته ریشش کرد. لیلی یه بار دیگه به بازوش زد و با همون لحن گفت:

_ آقا رهی صدام رو میشنوین؟

باز رهی بهش بی اعتنایی کرد. لیلی یه نگاه خشمگین به رهی انداخت. دستش رو بلند کرد و محکم پس سر رهی کوبید. از صدای بلندش یه لحظه همه جا رو سکوت فرا گرفت. رهی با چشمهای درشت شده به لیلی نگاه میکرد و یه دستش به پس سرش بود. لیلی لبخند ملیحی زد و گفت:

_ فکر کردم خدای نکرده بلایی سرتون اومده، گفتم بینم زندهاین یا نه که خدا روشکر هستین.

رهی با عجز داد زد.

_ چی از جونم میخوای تو؟ لیلی

ایشی کشید و گفت:

_ فکر کردی کشته مردهی چشم و ابروی ناقصتم؟ ساقدوش مسیح میشی، وظیفهته هم قبول کنی.

رهی خواست چیزی بگه که لیلی بهش چشم غره رفت. رهی بیچاره هم اخماش رو درهم کشید و چیزی نگفت. من و مسیح از خنده روده بر شده بودیم. دایی و زن دایی و مامان با خنده از جمعمون خارج شدن. رهی نگاهمون کرد و گفت:

_ آره دیگه شما بخندین، این عجوزه رو انداختین سر من دیگه چی میخواین؟ لیلی

با جیغ گفت:

_ عجوزه کیه؟

رهی به سرش کوبید و با گریهی ساختگی گفت:

_ خودمم، خودم.

از این دوتا خل و چل چشم برداشتم و به مسیح چشم دوختم.

_ مسیح؟

نگاهم کرد و با مهربونی گفت:

_ جانم؟

_ عمه کتایون کیه؟

با انگشتش ضربهای به دماغ زد و گفت:

_ عمهی باباست، یه پیرزن مهربون و لارژ.

متفکر به جلو خیره شدم سپس گفتم:

_ حالا چرا رشت زندگی میکنه؟ چرا کنار ما زندگی نمیکنه؟

– شوهرش رشتی بود، عمه هم دیگه اون جا کنار بچه هاش موند.

مامان داخل نشیمن شد و گفت:

– شما دوتا زوج عاشق، ناهار نمیخواین؟

با لبخند گفتیم الان میایم. لیلی با ناراحتی گفت:

– خاله ما هم این جا آدمیم، یکی هم ما رو صدا کنه آخه. دیگه کار روده هامون از خوردن هم دیگه گذشت. الان دارن به سمت قلب و عروقمون حمله میکنن.

مامان با لبخند گفت:

– زبون به دهن بگیر زلزله، شما دو تا هم بیاین.

مامان عقب گرد کرد و بیرون رفت. از جام بلند شدم که مسیح هم پشت سر من از جاش بلند شد. دستم رو دور کمرش حلقه کردم که اون هم من رو محکم توی بغلش فشرد. آرام قدم برداشتیم که با صدای آخ رهی به عقب برگشتیم که با دیدن صحنهی مقابلمون مسیح دستم رو کشید و سمت آشپزخونه رفتیم.

(لیلی)

گیسو و مسیح از جاشون بلند شدن و خیلی عاشقانه هم دیگه رو در آغوش گرفتن. عق، حال به هم زنهای بی فرهنگ. نمیگن دوتا جوون عزب این جا نشستن. حالا شاید دلشون خواست. رهی به دنبال مسیح و گیسو از جاش بلند شد. من هم از جام بلند شدم و پشت سر رهی راه

افتادم. کرم گرفته بود رهی رو اذیت کنم. لامصب چه قدر اذیت کردنش حال میده. از افکار خیشم ریز ریز خندیدم. آروم نزدیکش شدم و انگشت اشارهام رو مثل اسلحه مقابل رهی گرفتم. توی یه حرکت ناگهانی انگشتم رو محکم به پهلو رهی کوبیدم. رهی محکم توی جاش پرید و پهلوش رو سفت چسبید. با اخم سمت من برگشت و گفت:

– چته تو؟ چرا سیخونک میزنی؟

ریز ریز خندیدم. با دو گام خودش رو به من نزدیک کرد و روی صورتم خم شد. نیشم رو بستم و نگاهش کردم. با عصبانیت گفت:

– به روت خندیدم دم در آوردی آره؟ بین بچه صبر من هم حدی داره. بخوای روی اعصابم یورتمه بری قلم پاهات رو میشکونم، فهمیدی؟

خنثی داشتم نگاهش میکردم. نیشخندی زدم و با یه قدم فاصله بینمون رو کم تر کردم. سرم رو بلند کردم و مماس با صورتش کردم. طوری که اگه کسی ما رو میدید فکر میکرد داریم کارهای خاک بر سری میکنیم. سرم رو کمی کج کردم که رهی آب دهنش رو قورت داد. به سیبک گلوش که بالا و پایین میشد چشم دوختم. چشمهام رو خمار کردم و گفتم:

– بین، من رو اعصابت یورتمه نمیرم بلکه بندری میرقصم. مردش هم نیستی که قلم پاهام رو بشکونی.

عمیق توی چشم هاش نگاه کردم. حیرت و بهت رو به راحتی از چشم هاش میخوندم. یهو یه سیخونک دیگه به شکمش زدم که از درد تا کمر خم شد. از حالت جدیم خارج شدم و غش غش خندیدم. رهی همون طور که خم شده بود با صدایی که از ته چاه خارج میشد گفت:

_ ای تو روحت.

با خنده سلانه سلانه و با عشوه به سمت بیرون قدم برداشتم. توی آشپزخونه کنار گیسو نشستم که نگاهم به غذاها افتاد. یهو شکم یه صدای ناهنجاری داد که بقیه رو به خنده انداخت. رهی با صورتی سرخ شده و اخمهای درهم رو به روم نشست. بهش بی اعتنایی کردم. آب دهنم از دیدن قرمه سبزی خوش عطر راه افتاده بود. دست هام رو به هم مالیدم و گفتم:

_ تو رو خدا شروع کنید، از بس بزاقم رو قورت دادم احساس سیری میکنم.

(گیسو)

همه از حرف لیلی شروع کردن به خندیدن. دایی با بسم الله ما رو به خوردن ناهار دعوت کرد. در سکوت داشتیم ناهار میخوردیم که پایی از کنار پام رد شد. از ترس سرم رو بلند کردم که دیدم برای هم دیگه خط و نشون میکشن. هوف، باز اینها به جون هم افتادن. بی توجه به اون دو کله پوک به غذا خوردن ادامه دادم. بعد از ناهار مسیح پیشنهاد داد که بریم بیرون یه دوری بزیم. به طبقه بالا رفتم و آماده شدم. داشتم از پله ها میومدم پایین که مسیح بوق زد. نگاهش کردم و دستی براش تکون دادم. سرعتم رو بیشتر کردم و سوار ماشین شدم. مسیح نزدیکم شد و گفت:

_ چه خوشگل شد.

لبخند ملیحی زدم که صدای عق اومد. ترسیده به پشت ماشین نگاه کردم دیدم لیلی و رهی عقب ماشین نشستن. لیلی در حالی که دستش روی دهنش بود گفت:

_ ایش، حال به هم زن ها. این ادا و اطفاها چیه درمیارین؟ خجالت هم خوب چیزیه، مگه نه رهی؟

رهی در جوابش نچ نچی کرد و گفت:

_ آره واقعاً.

از حرص جیغی کشیدم و موهای لیلی رو کشیدم، در همون حال گفتم:

_ لیلی خیلی گاوی، برای چی خلوت ما رو به هم میزنی؟ لیلی

سعی در آزاد کردن موهاش بود.

_ گیسو موهام رو کندی، شما حیا نمیکنید ما رو این جا تنها ول میکنید؟ خب ما رو هم با خودتون ببرین.

موهاش رو ول کردم. سمت مسیح برگشتم و گفتم:

_ یه چیزی به این ها بگو.

مسیح شونههای بالا انداخت و ماشین رو روشن کرد. در طول راه من و مسیح با اخم های توی هم به جلو خیره بودیم و اون دوتا پت و مت عقب ماشین در حال بزن و برقص بودن. صدای آهنگ هم اون قدر بلند بود که حس میکردی قلبت قراره از جاش در بیاد. یه نگاه حرصی بهشون انداختم و ضبط رو خاموش کردم. صدای اعتراضشون بلند شد. مسیح با صدایی بلند گفت:

_ یه دقیقه آروم بگیرین، رسیدیم.

لیلی سرش رو از بین صندلی ها آورد وسطمون و با هیجان گفت:

_ آخ جون شهر بازی.

هر چهارتامون پیاده شدیم و وارد شهر بازی شدیم. با دیدن وسیله های بازی من و لیلی هیجان زده دویدیم سمتشون. مسیح و رهی رفتن تا بلیط بگیرن. وقتی برگشتن به هر کدوم بلیط کشتی صبا رو داد. هر چهارتامون ردیف آخر نشستیم. با حرکت دستگاه دست مسیح رو محکم توی دستم گرفتم. اوج گرفت و صدای جیغ بنفش دخترها هم بلند شد. وقتی میرفت بالا تمام ساختمون های شهر رو میتونستی ببینی. دوباره اوج گرفت که سرم رو برگردوندم سمت لیلی و نگاهش کردم. دو دستی رهی رو چسبیده بود و دهنش عین غار باز بود و جیغ میکشید. نمیدونستم به این وضعیت بخندم یا گریه کنم. بعد از چند دقیقه ای سرعت دستگاه کم شد و بعد وایساد. مسیح دستم رو گرفت و پیاده شدم. با صدای رهی به عقب برگشتیم. رهی لیلی رو بی جون توی دست هاش گرفته بود و با ترس نگاهمون میکرد. تند سمتشون رفتم و آروم به گونهی لیلی کوبیدم.

_ لیلی عزیزم چشم هات رو باز کن.

لیلی بی حال چشم هاش رو باز کرد و نگاهم کرد.

_ حالت خوبه قربونت بشم؟ بی

جون زیر لب گفت:

_ خدا جون حداقل حالا که مُرُدم یه دونه خوشگلش رو میفرستادی آخه این چیه اومده بالای

سرم؟

با بهت نگاهش میکردم. با حرص گفتم:

– چی میگی لیلی؟ فقط یه کمی فشارت افتاده همین.

رهی من رو کشید کنار و گفت:

– گیسو برو اون ور بذار بلندش کنم.

کنار رفتم که رهی اومد نزدیک لیلی شد. خواست بلندش کنه که مسیح دستش رو کشید و گفت:

– خجالت هم خوب چیزیه، این جا لندن نیست داداش من، مگه شهر هرته سرت رو انداختی پایین میخوای دختر مردم رو بغل بگیری.

مسیح سمت من برگشت و گفت:

– گیسو تو بلندش کن ببریمش اون جا.

دست لیلی رو روی گردنم انداختم که زیر گوشم گفت:

– یعنی اگه دستم به مسیح برسه، آخه تو چی کار به ما داری.

زیر گوشش آروم گفتم:

– آره والله، مسیح که نمیدونه کرم از خود درخته.

لیلی ایش آرومی کشید و صورتش رو برگردوند.

لیلی رو روی نیمکت گذاشتم که رهی گفت:

_ گیسو کنارش بشین تا برم براش آبمیوه بیارم.

کنار لیلی نشستم. خیلی بی حال بود. شونه هاش رو مالیدم که چشم هاش رو باز کرد. نگاهم کرد و گفت:

_ تو کی هستی؟

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_ حوریم.

_ مگه این جا جهنمه؟

_ نه عزیزم.

_ پس تو چرا این قدر زشتی؟ سرش

جیغ کشیدم.

_ لیلی همچین میزمنت که صدای بز بدی.

با صدای بلند خندید. روم رو ازش گرفتم و به مسیح نگاه کردم که دیدم یه لبخند روی لب هاشه و به افق خیرهست. لگدی به پاش کوبیدم که صدای آخش بلند شد. رهی نزدیکمون شد و گفت:

_ چه خبر شده؟

آرمیوه رو از دستش چنگ زدم و با حرص خوردمش. لیلی با خنده گفت:

– هیچی به خانم گفتیم حوری جهنمی بهشون برخورد.

از جام بلند شدم و گفتم:

– بریم ترن سوار شیم.

رنگ لیلی پرید که یه لبخند خبیث زدم. پسرها هم موافقت کردن. توی صف وایساده بودیم

که نوبتمون شد. زود رفتم و صندلی اول رو گرفتم. به لیلی اشاره کردم و گفتم:

– لیلی بیا کنارم بشین، پسرها هم کنار هم بشینن.

لیلی با ترس کنارم نشست و پسرها هم پشت سرمون نشستن. عاشق ترن بودم؛ اما برعکس

من لیلی مثل چی از ترن میترسید. ترن حرکت کرد و آروم آروم به سمت بالا اوج گرفت. لیلی

زیر لب مدام صلوات میفرستاد. به عقب برگشتم و به مسیح و رهی نگاه کردم. رهی به مسیح

گفت:

– داداش من پشیمون شدم بهش بگو نگو داره.

مسیح رهی رو سفت چسبید و گفت:

– راه فراری نیست.

دیگه چیزی نمونده بود که یهو با سرعت به سمت پایین حرکت کردیم. جیغ های کرکننده

من رو بیشتر هیجانی میکردن. لیلی دستم رو محکم توی دستش گرفت و با جیغ گفت:

_ گیسو تو رو خدا بگو نگه داره، آقا نگه دار جون نهات.

خندهی مستانه ای کردم و برای تلافی به لیلی گفتم:

_ تا نگی غلط کردم بار دیگه هم سوارت میکنم.

با جیغ گفت:

_ غلط کردی دخترهی بیشعور، بذار این کوفتی نگه داره بین چی کارت میکنم .

رسیده بودیم به پیچ گردونش، از هیجان جیغ کوتاهی کشیدم. با سرعت چرخید که گوشم از جیغ های لیلی کر شد. به عقب برگشتم تا ببینم مسیح و رهی در چه حالن. هر دو به هم دیگه نگاه میکردن و داد میزدن که مسیح یکی خوابوند توی صورت رهی. رهی هم همون طور که داد میزد یکی زد به صورت مسیح. از خنده روده بر شده بودم. بالاخره ترن از حرکت وایساد و پیاده شدیم. لیلی دستم رو گرفت و مثل پیر زن ها لرزون راه میرفت. به مسیح و رهی نگاه کردم. صورت هاشون سرخ شده بود؛ اما با خنده و هیجان هی بهم میگفتن:

_ خیلی خوب بود لامصب، بیا دوباره سوار شیم.

با یاد آوری حرکاتشون دوباره خنده ام گرفت. دستم رو به دهنم گرفتم و قهقهه زدم. اون شب با تمام خوشی هاش هم تموم شد. با صدا زدن های شخصی چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم. مسیح بالا سرم نشسته بود. خوابالود صبح بخیری گفتم که با مهربونی جوابم رو داد. دستی به موهام کشید و گفت:

_ زود باش آماده شو باید بریم دنبال عمه کتایون.

سر تکون دادم که از اتاق بیرون رفت. وارد سرویس بهداشتی شدم و صورتم رو شستم. تند لباس هام رو باز کردم و یه بافت آستین بلند شیری پوشیدم با شلوار چسبون مشکی. پالتوی سفیدم رو هم بیرون کشیدم و روی تخت پرش کردم. موهام رو گوجهای بستم. کلاه مشکی سرم کردم. همهی موهام رو پوشیده بود. شال گردنم رو روی گردنم انداختم و پالتوم رو دستم گرفتم. از اتاق بیرون رفتم و وارد آشپزخونه شدم. سرسری یه لقمهی بزرگ درست کردم و توی دستم گرفتم. صدای بوق مسیح شنیده میشد. مامان با عجله نزدیکم شد و سبدی بهم داد و گفت:

– بیا این ها رو با خودت ببر توی راه گشنهتون نشه. فلاسک چای هم داخلشه مواظب باش نریزه.

باشهای گفتم و پالتوم رو پوشیدم. شال گردن رو دور گردنم پیچوندم و تند بوت های سفیدم رو پوشیدم. سبد رو دستم گرفتم و تند از مامان خداحافظی کردم. در عقب ماشین رو باز کردم و سبد رو گذاشتم. کنار مسیح نشستم و گفتم:

– ببخش دیر شد باید از هفت خان مادر رد میشدم.

خندید و گفت:

– عیبی نداره، زیاد هم دیر نشده.

نگاهم به ساعت افتاد، ساعت شش صبح بود. بعد از ساعتی وارد اتوبان شدیم که گفتم:

– کی میرسیم؟

– یه بسم الله بگو، تازه حرکت کردیم مثل این که.

سرم رو به شیشه تکیه دادم و به سفیدی های زیبای برف خیره شدم. شاخه های درخت های عریان از برف پوشیده شده بودند. سفیدی شهر حس خوبی رو القا میکرد، برای منی که عاشق رنگ سفید بودم. کم کم چشم هام گرم شد و خوابیدم. با تگون های دستی چشم هام رو باز کردم. به مسیح نگاه کردم که گفت:

– چه طوری خوش خواب؟ پاشو یه چیزی بخوریم تا دوباره حرکت کنیم.

چشم هام رو مالوندم و از ماشین پیاده شدم. سبد رو از عقب ماشین برداشتم. مسیح زیر انداز کوچیکی پهن کرد. کفشهام رو درآوردم و نشستم. مسیح هم رو به روم نشست و دستهایش رو بهم مالید و گفت:

– خب بینم مادر زن عزیزم چی برامون پخته.

قابلمه کوچیک رو از سبد درآوردم و دوتا بشقاب و قاشق هم بیرون آوردم. به ته سبد نگاه کردم دیدم یه سفرهی کوچیک هم مامان گذاشته. لبخندی زدم و سفره رو پهن کردم. هویج پلوی خوش رنگ و خوش عطر رو داخل بشقاب ها کشیدم و ظرف ماست و سالاد رو هم باز کردم و جلوی مسیح گذاشتم. مسیح بسم اللهی گفت و شروع کرد. اولین ناهار دونفره مون رو میل کردیم و خیلی هم چسبید. مسیح نگاه ساعتش کرد و گفت:

– بدو جمع کن که به شب میخوریم.

چشمی گفتم و ظرف ها رو جمع کردم و برگردوندم داخل سبد. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. مسیح آهنگ شادی گذاشت و لبخندی بهم زد. من هم متقابلاً لبخندی زدم و صدای

ترانه رو بیشتر کردم. جاده خلوت بود. مسیح شروع کرد به زیگ زاگی رفتن. از ترس جیغ کشیدم و گفتم:

– مسیح میخوام لباس عروس بپوشم نه کفن.

مسیح مستانه خندید و گفت:

– ترس تو تا من رو توی گور نبری نیممیری.

مشتی به بازوش کوییدم و به حالت قهر نشستم. لپم رو محکم کشید و بوسید. از این حرکتش کیلو کیلو قند توی دلم آب میکردن. با لبخند خیرهاش شدم. نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

چیه؟

– خیلی خوشحالم که تو رو دارم.

تک ابرویی بالا انداخت و گفت:

– شیطونی میکنی؟ بذار برسیم خونهی عمه خانم تلافی شیطونی هات رو در میارم.

از یادآوری بوسه هاش شرمم شد. سرم رو برگردوندم تا لبخند ضایع رو نبینم. یه نگاه به جاده انداختم و گفتم:

– کی میرسیم پس؟

– زیاد نمونده الان میرسیم.

حدود یه ساعت بعدش به رشت رسیدیم. با رد کردن کلی کوچه پس کوچه کنار یه خونهی کوچیک توقف کردیم. هردو از ماشین پیاده شدیم و در خونه رو به صدا درآوردیم. صدای یه پیرزن به گوش رسید.

_ اومدم، مگه سر آوردین؟

متعجب به مسیح گفتم:

_ ما که همهاش یه بار در رو کوبیدیم.

مسیح شونههاش رو به معنای ندونستن بالا انداخت. در با صدای بدی باز شد و پیرزن تپل میلی رو به رومون وایساد. پیش دستی کردم و سلام کردم. چشمهاش رو تنگ کرد و به مسیح نگاه کرد و گفت:

_ حامد تویی؟ به من نگاه کرد و

گفت: احنانه تو هم این جایی؟

لبخندی زدم و گفتم:

_ نه من دختر حنانهام.

به مسیح اشاره کردم و گفتم:

_ این هم پسر دایی حامده، مسیح.

یه نگاه بد به مسیح انداخت و گفت:

– زبون نداری تو؟

مسیح دستی به گردنش کشید و گفت:

– شرمنده، خوبین عمه خانم؟ عمه کتایون

سری تکون داد و گفت:

– بیاین داخل هوا سرده.

خودش جلوتر از ما حرکت کرد. من و مسیح وارد شدیم. کنار هم دیگه روی زمین نشسته بودیم و به در و دیوارها نگاه میکردیم. عمه کتایون وارد شد که یه سینی چای دستش بود. از جام بلند شدم و سینی رو از دستش گرفتم. به سختی نشست و به ما چشم دوخت.

– خب، عقد و عروسیتون کیه؟

من و مسیح یه نگاه متعجب به هم کردیم که مسیح گفت:

– آخر همین هفته عقد و عروسیمونه.

عمه سر تکون داد و گفت:

اومدین دنبال من؟

هر دو سرمون رو تکون دادیم. عمه یه نگاه به بیرون انداخت و گفت:

– انشاءالله فردا صبح حرکت میکنیم.

مسیح گفت:

_ نه عمه خانم همین امشب برگردیم تهران بهتره، کلی کار نکرده داریم.

عمه یه نگاه سرد به مسیح انداخت و گفت:

_ حرف نباشه

مسیح بیچاره هم دیگه لال شد. یه قلب از چاییم رو خوردم که عمه گفت:

_ شام خوردین؟

یه نگاه به مسیح انداختم و گفتم:

_ نه عمه جون.

عمه به دیوار تکیه داد و گفت:

_ پس پاشو برای شوهرت غذا بپز.

تک خنده ای کردم و متعجب پرسیدم.

_ من؟

عمه با کنایه گفت:

_ نه پس عمه‌اش.

به مسیح نگاه کردم که یه لبخند روی لب هاش بود و گفتم:

_ آخه عمه جون من چیزی بلد نیستم.

عمه سری تکون داد و به مسیح گفت:

_ از الان بدبختی.

مسیح با صدای بلند خندید و گفت:

_ آخ گفتی عمه.

بغ کرده به عمه و مسیح نگاه کردم. عمه به نگاه مهربون به من انداخت و گفت:

_ پاشو مادر، پاشو کمکم کن غذا رو بکشم .

همون طور که از جاش بلند میشد گفت:

_ همه که از مادر آشپز زاییده نشدن، تو هم یاد میگیری.

صاف وایساد و به مسیح گفت:

_ قبلش حتماً به کپسول اطفاء حریق داخل آشپزخونهات بذار.

مسیح قهقهه ای زد که چپ چپ نگاهش کردم. از جام بلند شدم و پالتو، کلاه و شال گردنم رو

درآوردم و دنبال عمه به آشپزخونه رفتم. میز رو چیدم که عمه دیس برنج خوش عطرش رو

روی میز گذاشت. رو به عمه کردم و گفتم:

_ عمه بوی برنجت مست کنندهست.

عمه لبخند ملیحی زد و گفت:

– برنج زمین هامونه.

ابروهام رو بالا انداختم و با لبخند گفتم:

– جدی میگی عمه؟

عمه همون طور که خورشت قرمه سبزیش رو داخل کاسهی بزرگ میریخت گفت:

– آره مادر، ما این جا همه چیزمون از خودمونه. حتی این سبزی هایی که روی میزه هم مال باغچهی توی خون هست .

عمه کاسهی خورشت رو روی میز گذاشت و گفت:

– برو شوهرت رو صدا کن بیاد غذاش رو بخوره.

قبل از این که برم مسیح با عجله وارد شد و گفت:

– بوی عشقم مییاد.

دست به کمر جلوش وایسام و گفتم:

– عشقت نه؟

مسیح روی صندلی نشست و گفت:

– عزیزم من تو رو نمیشناسم.

عمه تک خنده ای کرد و به من گفت:

_ مردها همیشه موقع گرسنگی فقط شکمشون رو میشناسن.

من هم لبخندی زدم و کنار مسیح نشستم. واقعاً دستپخت عمه محشر بود.

_ عمه دستپختت عالیه، مگه نه مسیح؟

مسیح همون طور که تند تند لقمه میگذاشت داخل دهنش سر تکون داد.

بعد از غذا از عمه کلی تشکر کردم و ظرف ها رو شستم. سه تا استکان چای ریختم و وارد

نشیمن شدم. به عمه و مسیح تعارف کردم و کنار عمه نشستم. به عمه گفتم:

_ عمه شما و شوهرتون چه طور باهم آشنا شدید؟ آخه شما تهران بودین و شوهرتون رشت.

عمه استکانش رو روی نعلبکی گذاشت و گفت:

_ یه روز داشتم توی خیابون راه میرفتم که یه پسر سد راهم شد. خلاصه قصد اذیت کردن من

رو داشت. من هم شروع کردم به جیغ کشیدن. یهو یه پسر بلند قامت و خوش پوش که یه

شلوار کردی پاش بود و یه زنجیر هم دور دستش. مثل خفن ها راه میرفت و موهای فر فریش

توی باد میرقصید.

عمه آهی کشید و ادامه داد.

_ آره مادر، با دیدنش دل و ایمونم رو از دست دادم. همچین وا رفتم که اصلاً نمیتونستم ازش

چشم بردارم. مثل جنتنم ها اومد یقه ی پسره رو چسبید و کوبیدش به دیوار.

قهقهه ای زدم و گفتم:

_ وای عمه جنتلمن نه جنتنمن.

عمه یه نگاه برزخی به من انداخت که لال شدم. عمه گفت:

_ آره داشتم میگفتم، همچین سرش داد زد که پسره گرخید. پسره پا به فرار گذاشت و رفت.

مشتاقانه داشتم به داستان عاشقانه‌ی عمه گوش میدادم که نگاهم به مسیح افتاد. از خنده صورتش قرمز شده بود و بالشت رو گاز میگرفت. متعجب نگاهش کردم. وا! مگه عمه داره براش داستان طنز تعریف میکنه؟ همهی پسرها بی احساسن، ایش. عمه ادامه داد که نگاهم رو از مسیح گرفتم و به عمه دوختم.

_ برگشت سمت من و با اون صدای زمختش گفت:

_ همشیره! اذیتت که نکرد؟ من هم یه

نگاه پر از عِـوِشه انداختم.

عمه به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ این طوری.

عمه صورتش رو مظلوم کرد. چشم هاش رو درشت کرد و چندبار پلک زد. با شنیدن کلمهی

عِـوِشه به جای عشوه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند خندیدم .

همون طور که میخندیدم گفتم:

_ عمه خیلی باحالی.

عمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– پس چی فکر کردی؟ آره مادر همون طور که قیافهام رو این شکلی کردم با صدای نازک
گفتم:

– نه آقا، دستتون درد نکنه.

اون هم یه شاخه گل گرفت سمتم و گفت:

– با من ازدواج میکنی؟

من هم که آفتاب مهتاب ندیده پریدم بغلش و بله رو دادم.

بلند خندیدم و گفتم:

– وای عمه راست میگی؟

عمه یه نگاه خونسرد به من انداخت و گفت:

– نه.

مسیح دیگه نتونست بیش تر از این خفه بخنده یهو منفجر شد. متعجب نگاهشون کردم و
گفتم:

– یعنی چی عمه؟ همهاش الکی بود؟ عمه

دستش رو به کمرش زد و گفت:

– بینم تو فکر کردی ما قبلاً از این لوس بازی ها داشتیم؟ فکر کردی مثل الانه که دختر خودش شوهرش رو انتخاب میکنه؟ ما قبلاً هر کی میومد اگه باب میل پدر بود دخترش رو چادر چاقچور میکرد میدادش به طرف.

وا رفتم. با قیافه‌ی زاری گفتم:

– پس این همه مدت اسکولم کرده بودین؟ عمه با

خنده نگاهم کرد و گفت:

– نه، شاسکولت کرده بودم.

عمه و مسیح باصدای بلند خندیدن. من هم خندهام گرفته بود. عمه به پای مسیح زد و گفت:

– پاشو بدن گوریلت رو تکون بده یه آتیشی به پا کن که بلال گرفتم باهم بخوریم.

مسیح تند از جاش بلند شد و گفت:

– ایول به عمه‌ی خودم.

من و عمه مشغول گپ و گفت شدیم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم عمه کتابیون همچین آدم باحالی باشه. داشتیم می‌خندیدیم که مسیح صدامون زد. هردو به حیاط رفتیم و کنار منقل نشستیم. اون

شب یکی از بهترین شب های عمرم بود. هیچ وقت این قدر بهم خوش نگذشته بود. عمه

خمیازه ای کشید و گفت:

– مادر من خوابم گرفت، ساعت خوابم گذشته. من میرم تو اتاقم برای شما هم اتاق جفتی

رخت خواب پهن کردم.

به عمه شب بخیری گفتیم. مسیح به من نزدیک تر شد و دستش رو دور گردنم انداخت. من هم سرم رو به شونه اش تکیه دادم و به زغال سرخ رنگ داخل منقل چشم دوختم. مسیح بوسه ای به سرم زد. دقایقی به سکوت گذشت که گفتم:

— مسیح تو من رو از کی دوست داری؟ مسیح

نفس عمیقی کشید و گفت:

— بذار به داستان کوچولو برات تعریف کنم. به پسر بچه‌ی کوچیکی بود که عزیز کرده‌ی خانواده اش بود. همه دوستش داشتن از جمله عمه اش. عمه اش رو خیلی دوست داشت و همین طور عمه‌اش اون رو خیلی دوست داشت. به روز میفهمه که عمه اش قراره به بچه کوچولو به دنیا بیاره. دنیا براش تیره و تار شد، کلی گریه کرد و پیش عمه‌اش شکایت کرد که چرا میخوای یکی دیگه رو بیاری به جای من. ماه‌ها میگذشت و فینگیلی داخل شکم عمه‌اش بزرگتر میشد تا این که اون بچه کوچولو به دنیا اومد. وقتی اون بچه کوچولو رو داخل بغل عمه اش دید کلی حسادت کرد. عمه اش صداسش کرد. نزدیک عمه اش شد و به صورت بچه نگاه کرد. به دختر بچه کوچولو با لپ‌های صورتی و چشم‌های آبی بهش زل زده بود. قیافه اش رو دوست داشت. مثل عروسک‌ها بود. عمه اش تو گوشش زمزمه کرد که همیشه مواظب این عروسک باشه.

مسیح به چشم‌هام خیره شد و آروم زمزمه کرد.

— من از اون لحظه عاشقت شدم.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و لب های داغش رو روی لب هام گذاشت. لذت بخش ترین بوسهی عمرم رو تجربه کردم. از هم جدا شدیم و زمزمه وار گفتم:

_ من گذشتمام رو به یاد نمیارم؛ اما وقتی نگاهم به نگاهت افتاد عاشقت شدم. خیلی دوستت دارم مسیح.

لبخند مهربونش رو به صورتم پاشید و بوسه ای به پیشونیم زد. مسیح از جاش بلند شد و گفت:
_ دیر وقته بهتره بخوابیم تا صبح زود بیدار شیم.

از جام بلند شدم و دوشادوش هم سمت اتاق راه افتادیم. مسیح خسته خودش رو روی رخت خواب انداخت و گفت:
_ وای خدا چه قدر خسته ام.

همین جور وایساده بودم و نگاهش میکردم. خجالت میکشیدم کنارش بخوابم. اولین باری بود که قرار بود ما دوتا باهم بخوابیم. ترس برم داشته بود. یهو مسیح سرش رو بلند کرد و گفت:
_ تا صبح میخوای همین جور وایسی؟ بیا بخواب دیگه.

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

بینم از من میترسی؟

با ضرب سرم رو بلند کردم و گفتم:

_ نه، یعنی، خب چه طور بگم؟ من خجالت میکشم.

مسیح دستم رو کشید که اجباراً کنارش دراز کشیدم. من رو محکم توی بغلش گرفت و گفت:
 _ چند روز دیگه رسماً شوهرت میشم. از من نترس، کاریت ندارم .

سرم رو بلند کردم و گفتم:

_ من که گفتم نمی...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

_ هیش، فقط بخواب.

دستش رو آروم داخل موهام کشید که کم کم پلک هام سنگین شدن و روی هم افتادن. صبح
 با نور آفتاب چشم هام رو باز کردم. به موقعیتم نگاه کردم. سرم روی سینهی مسیح بود و پام
 دور پاهاش. تند از جام بلند شدم که متوجه خیزی روی بلیز مسیح شدم. وای باز با دهن باز
 خوابیدم. با دستمال پاکش کردم که مسیح بیدار شد. یه نگاه به من انداخت و گفت:

_ چی شده؟ هول شدم و

گفتم:

_ هیچی، آب ریخته رو بلیزت.

مسیح دستش رو تکیه سرش کرد و گفت:

گویا آب دهن گیسو نیست؟

قیافهام رو مظلوم کردم و گفتم:

– ببخشید.

مسیح خندید و گفت:

– قربون اون قیافهی زشتت برم.

اودم دعواش کنم که داد عمه بلند شد.

– بدوین بیاین دیر شد، بعد باهم لاو بترکونین.

من و مسیح ریز شروع کردیم به خندیدن. زود آماده شدم و از اتاق بیرون رفتم. عمه کنار در وایساده بود و طلبکار نگاهم میکرد. لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

– شرمنده عمه جون، بذارید کمکتون کنم.

ساک کوچیک توی دستش رو گرفتم و بلند کردم. یه کاور لباس سفید دستش بود پرسیدم.

– عمه این لباس کیه؟

عمه یه نگاه به کاور انداخت و گفت:

– خب معلومه دیگه، لباسه برای عروسی شما دوتاست.

خنده ای کردم و گفتم:

_ کی وقت کردین بگيرين آخه؟ عمه

دستم رو کشيد و گفت: خودم دوختم،

بدو بریم.

کنار مسیح داخل ماشین نشستم و به عمه که در خونه رو قفل میکرد زل زدم. کمی بعد عمه اومد و پشت ماشین نشست. مسیح ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. به عمه نگاه کردم و گفتم:

_ عمه جات راحت؟ اذیت که نیستی؟

عمه پاهاش رو دراز کرد و به در تکیه داد و گفت:

_ نه مادر خوبه.

در طول راه با صحبت های شیرین عمه کلی بهمون خوش گذشت. نمیدونم چه طور و کی خوابم برد. با تکون های دستی از جام بلند شدم. چشم هام رو به هم مالیدم و به طرف نگاه کردم. آيناز با لبخند بهم زل زده بود. گفت:

_ چه طوری عروس؟

جیغی از خوشحالی زدم و خودم رو توی بغلش انداختم. هردو کلی مسخره بازی درآوردیم که با صدای امید از آيناز جدا شدم.

_ هی زشتو! تو هنوز آدم نشدی؟ هنوز وحشی موندی؟

نگاهش کردم و دنبالش دویدم که اون هم شروع کرد به داد و بیداد کردن. نزدیک استخر شده بودیم که سرش رو سمتم چرخوند و زبونش رو درآورد یهو تلپ افتاد داخل استخر. غش غش بهش خندیدم. مثل موش آب کشیده شده بود. از استخر بیرون اومد دست هاش رو به آسمون گرفت و گفت:

_ خدا به جای شوهر یه عقل درست حسابی بهش میدادی خب.

نزدیکم شد و توی یه حرکت ناگهانی سرم رو زیر بغلش گرفت و با دستش یکی محکم به کلهام زد که از درد آخی گفتم. مسیح از اون ور حیاط داد زد.

_ هوی امید! زرم رو اذیت نکن که بد میبینی.

امید مثل دخترها ایشی کشید و من رو از خودش دور کرد و گفت:

_ بیا این هم تحفه ات.

با کلی سر و صدا وارد خونه شدیم که نگاهم به آقا ایمان افتاد. باهاش دست دادم و خیلی گرم باهم احوال پرسى کردیم. دایی رو بوسیدم. مامان رو محکم توی بغلم گرفتم و گفتم:

_ وای عشق من دلم برات یه ذره شده بود.

مامان خنده ای کرد و بوسیدم. شب شده بود و رهی و لیلی به جمعمون هم اضافه شده بودند. ما جوون ها داخل باغ نشسته بودیم و مسخره بازی در میآوردیم. به قول مسیح گودبای مجردی به پا بود. رو به آینه از کردم و گفتم:

_ آینه از چه طوری اومدین ایران؟ اون هم بی خبر.

آیناز دستش رو دور بازوی امید حلقه کرد و با لبخند گفت:

_ داریم مامان بابا میشیم.

شوک زده داشتم نگاهشون میکردم. یهو تصور کردم امید بابا بشه. پقی زدم زیر خنده.
امید گفت:

_ ها دیوونه چته؟

همون طور که میخندیدم گفتم:

_ اصلاً نمیتونم باور کنم که تو قراره بابا بشی.

از جام بلند شدم و آیناز رو محکم بغل کردم و گفتم:

_ مبارکتون باشه عزیزم ان شاءالله بچهتون به شما نره.

همگی هم که پایه یک صدا باهم گفتن آمین. صورت آیناز از حرص سرخ شده بود. سر جام
نشستم و گفتم:

_ خب تصمیمتون چیه؟

امید به جای آیناز جواب داد.

_ خب گفتیم تا موقع زایمان آیناز کنار مادرش باشه. اون جا کسی رو نداریم و برای آیناز
سخته.

با سر حرفش رو تایید کردم . خواستم یه عکس دورهمی بندازم که متوجه نبود گوشیم شدم. پاشدم و به خونهی دایی رفتم. هرچی نزدیک تر میشدم ناخودآگاه پاهام فرمان ایست رو بهم میدادن. به حرف هاشون گوش دادم. صدای دایی اومد که گفت:

_ در این مورد من تصمیم رو به عهدهی حنا میذارم، این زندگی اونه و اون باید برایش تصمیم بگیره .

آقا ایمان گفت:

_ حنا خانم نظر شما چیه؟ مامان

بعد از مکثی گفت:

_ جواب من منفییه.

آقا ایمان با صدایی که خش دار شده بود گفت:

من چند سال پیش شکست خوردم؛ اما این بار نمیتونم از دستت بدم. خواهش میکنم یه کم بیشتر فکر کن.

کمی سرک کشیدم و نگاهشون کردم. مامان از جاش بلند شد و سمت خروجی اومد. سریع دور شدم و به جمع برگشتم؛ اما همهی فکرم پیش مامان بود. از بقیه عذر خواهی کردم و طبقهی بالا رفتم. در اتاق مامان رو به صدا درآوردم و وارد شدم. کنارش روی تخت نشستم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

_ جانم مامان؟ کاری داری؟ دستش رو توی

دستم گرفتم و گفتم:

_ مامانی چرا جواب منفی دادی؟ مامان پشت

چشمی نازک کرد و گفت:

_ فال گوش وایساده بودی؟

_ نه اتفاقی شنیدم.

مامان دسته ای از موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

_ انکار نمیکنم، یه زمانی عاشقش بودم. عشقش هم توی همون زمان جا موند. دیگه الان جایی

توی قلبم نداره. من هم دیگه سنی ازم گذشته. با این سن ازدواج کنم که چی بشه؟ _ مامان تو

همه‌هاش چهل سالته. خودت که میبینی من دارم ازدواج میکنم. دوست ندارم تنها بمونی، کی

بهتر از آقا ایمان؟ مامان خونسرد نگاهم میکرد.

_ من تنها نیستم، دایی هات رو دارم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

_ من به نظرت احترام میذارم.

مامان سرم رو بوسید و گفت:

– برو پیش عشقت عزیزم.

از اتاق مامان خارج شدم و وارد اتاقم شدم. سرم درد گرفته بود. لباس راحتی تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم. به ثانیه نکشید که خواب رفتم. صبح زود داشتم صبحونه میخوردم تا من و مسیح بریم برای خرید های عقد و عروسی. یهو در خونه باز شد و مسیح با سروصدا وارد خونه شد. اسمم رو صدا زد که گفتم:

– جانم مسیح توی آشپزخونهام.

وارد آشپزخونه شد. یهو دستم رو کشید و من رو برد داخل حیاط. حرصی سرش جیغ کشیدم.

– مسیح چی کار میکنی؟ وسط باغ

بودیم که گفت:

– چشم هات رو ببند.

– چی میگی مسیح؟

دوتا دستم رو توی دست هاش گرفت و با تحکم گفت:

– گفتم چشم هات رو ببند.

چشم هام رو بستم که گفت:

تا نگفتم باز نکنی ها؟

زیر لب باشه ای گفتم. آروم آروم شروع کردیم به راه رفتن.

_ مسیح الان مییافتم.

_ نترس هوات رو دارم.

دقیقاً نمیدونستم کجا هستیم. یهو ایست کرد و گفت:

_ باز نکنی ها؟

دست به سینه وایسام و با چشم های بسته گفتم:

_ باشه باز نمیکنم.

صدای تیکی اومد که متعجب شدم. مسیح رو پشت سرم حس کردم. لب هاش رو به گوشم

چسبوند و گفت:

_ حالا باز کن.

چشم هام رو باز کردم و به صحنهی رو به روم خیره شدم. با دهن باز به مسیح نگاه کردم که

گفت:

_ تولدت مبارک عشقم. مبارکت باشه.

دستم رو به دهنم گرفتم و گفتم:

_ وای مسیح تو دیوونه ای.

دوباره به ماشین خیره شدم که صندوقش باز بود و کلی بادبادک صورتی داخلش بود. یه

بادبادک به عدد بیست هم بود. با خنده گفتم:

ولی مسیح من نوزده سالم همیشه ها نه بیست.

مسیح دست هاش رو کمرش زد و سرش رو کج کرد.

_ نه دیگه شما نوزده سال رو تموم کردی و وارد دومین دههی زندگیت شدی. شما دخترها همیشه خودتون رو به سال کوچیک تر میکنین.

خنده ای کردم و چیزی نگفتم، مگه میشد مسیح رو قانع کرد.

_ مرسی مسیح، واقعاً غافلگیر شدم. فکر میکردم به خاطر عقد و عروسی کاملاً فراموش کردی.

_ اختیار داری خانم، یه گیسوی زشت بیشتر نداریم که.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

_ این هم سویچ ماشینت، حالا بدو آماده شو که دیر شد.

بعد از این که آماده شدم هردو سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. دیشب با رهی و لیلی کلی حرف زدیم تا قبول کنن با ما بیان خرید و کمک کنن. کنار یه مرکز خرید نگه داشتیم و هردو پیاده شدیم. همین که وارد مرکز خرید شدیم قیافهی خندون لیلی و قیافهی خشمگین رهی جلوی دیدمون اومد. حتماً باز لیلی یه کرمی ریخته که این پسر عصبیه.

نزدیکشون شدیم و سلام کردیم. مسیح گفت:

_ خب اول از خرید های گیسو شروع میکنیم که خیلی زمان بره.

چپ چپی نگاهش کردم و دست لیلی رو کشیدم. لیلی گفت:

_ اول لباس رو بگیریم یا حلقه؟

همون طور که مغازه هارو با چشم هام رصد میکردم گفتم:

نه اول لباس.

لیلی دستم رو سمتی کشید و گفت:

_ خب این جا که لباس عروس نیست، باید بریم طبقه سوم.

وارد آسانسور شدیم و به طبقه سوم رفتیم. بعد از کلی گشتن و پرو کردن به هیچ نتیجه ای نرسیدم. خسته خودم رو روی صندلی انداختم که مسیح کلافه گفت:

_ یعنی بین این همه لباس عروس هیچ لباسی مد نظرت نیست؟ نیم

نگاهی بهش انداختم که فروشنده نزدیکمون شد و گفت:

_ یه طرح هست که تازه دستمون رسید. فکر کنم این رو بپسندین.

با دیدن لباس کلی ذوق کردم. دقیقاً همونی بود که میخواستم. یه لباس پفی و آستین دار که از قسمت سینه و آستین هاش سنگ دوزی شده بود و روی دامنش طرح های زیبایی بود که با سنگ های ریز براق تزئین شده بود. لباس سنگین و زیبایی بود. با بهت داشتم خودم رو توی آئینه نگاه میکردم. لیلی با چشم های نمناک و صدای بغض آلود گفت:

_ وای گیسو ماه شدی.

با صدای فروشنده سرم رو برگردوندم .

– بیا عزیزم این تور رو روی سرت تنظیم کنم .

از سکویی که روش وایساده بودم پایین اومدم تا تور رو روی سرم تنظیم کنه. بعد از دقایقی گفت:

– تموم شد، خیلی زیبا شدی عزیزم.

دوباره خودم رو توی آینه نگاه کردم و لبخندی زدم. زیباییم رو چند برابر کرده بود. یه تور بلند که نخ های سنگ دوزی شده روی پیشونیم به حالت تاج افتاده بود. اجازه ندادم مسیح من رو توی لباس ببینه. میخواستم غافلگیرش کنم. زود لباس رو از تنم درآوردم و بیرون رفتم. قرار بود لباس یه روز قبل از روز عقد تحویل بگیریم. دست مسیح رو گرفتم و گفتم:

– خب حالا بریم حلقه رو بخریم.

مسیح نیشخندی زد و گفت:

– روز عقد سوپرایزت میکنم.

سر جام وایسادم و گفتم:

– یعنی چی؟

– یعنی وقتی تو داشتی لباس رو پرو میکردی من خودم رفتم انتخاب کردم و خریدم.

پا تند کردم و با حالت قهر ازش جدا شدم. سمت کت شلوار های مردونه رفتم که مسیح دستم رو کشید. سوالی نگاهش کردم که گفت:

_ اون هم سوپرایزه.

حرصی پام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

_ مسیح خیلی بد جنسی.

سمت لیلی رفتم و دستش رو گرفتم و کشیدمش. لیلی متعجب گفت:

_ چته؟ چیزی شده؟ لبخند خبیثی

زدم و گفتم: مردها از چه چیزی

خیلی بدشون میاد موقع خرید؟

لیلی لب هاش رو ورچید و گفت:

_ خب...

یه نگاه متحیر به من انداخت و گفت:

_ نگو که میخوای...

حرفش رو قطع کردم و سرم رو تکون دادم. چند ساعتی از خرید هامون میگذشت. من و لیلی خرسند دست تو دست هم انداخته بودیم و دور پاساژ میچرخیدیم و از هر چیزی که خوشمون میومد میخریدیم. یه نگاه به مسیح و رهی انداختم که دلم براشون سوخت. هردو عرق از سر و روشون میریخت. دست هاشون پر از کیسه های خرید بود. دلم نیومد بیشتر از این اذیتشون کنم. سمتشون رفتم و گفتم:

– خب بریم، دیگه چیزی نیاز ندارم.

هر دو نفس آسوده ای کشیدن و جلوتر از ما از مرکز خرید خارج شدن. من و لیلی دنبالشون رفتیم و داخل ماشین نشستیم. رهی هم آخ و اوخ میکرد و لیلی سر به سرش میذاشت. به دست های مسیح نگاه کردم. رد های کیسه خرید روی انگشت هاش نمایان بود و سرخ شده بودند. آروم صداش زدم که سوالی نگاهم کرد.

– ببخشید مسیح اذیتت کردم، آخه تو حرصم رو درآورده بودی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– فدای اون دل کوچولوت برم.

بی اختیار چشم هام پر از اشک شد. با بهت و حیرت نگاهم کرد و گفت:

– گیسو! چیزی شده؟

لبخندی زدم و نم اشک رو از چشم هام گرفتم.

– نه، فقط خیلی خوشحالم که شوهری به مهربونی تو نسیم شده.

لیلی وسط احساساتمون پارازیت انداخت و گفت:

– اهم، گیسو جان تو خونه و اتاق مسیح سکانس هندی اجرا کن. جان من جلو ما دوتا از این کارها نکنید.

عصبی سمتش برگشتم و گفتم:

_ اصلاً تو چرا به حرف هامون گوش میدی؟ ما که آروم حرف میزدیم.

لیلی ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

_ نه دیگه، مگه میشه دوتا عروس دوما عاشق کنارم بشینن و من فضولی نکنم؟

پوفی کشیدم و به بیرون چشم دوختم. یک هفته مثل برق و باد گذشت. توی این یه هفته اون قدر سگ دو زدیم تا تونستیم همهی کارها رو راست و ریست کنیم. باصدای آرایشگر چشم هام رو باز کردم.

_ پاشو عزیزم، تموم شدی.

از روی صندلی بلند شدم و وارد اتاق پرو شدم. با کمک شاگرد آرایشگره لباس عروسم رو تنم کردم. شاگرده رفت تا آرایشگره رو صدا کنه تور رو روی موهام تنظیم کنه. همهی آینه های سالن رو پوشونده بودن تا خودم رو نبینم. لحظه شماری میکردم تا خودم رو ببینم. هیجان خاصی داشتم. همه اش فکر میکردم یه خواب شیرینه. هنوز هم باورم نشده بود که من و مسیح به هم رسیدیم. آرایشگر بعد از این که تور رو روی سرم تنظیم کرد من رو سمت بیرون از اتاق راهنمایی کرد. سلانه سلانه قدم برمیداشتم. لیلی رو از دور دیدم که داشت با گوشی حرف میزد. نگاهش که به من خورد مات خیره می شد. با دهن باز نگاهم میکرد. نزدیکش شدم و گفتم:

_ چه طور شدم لیلی؟

لیلی بعد از دقایقی از بهت دراومد و گفت:

_ خیلی ماه شدی گیسو، شبیه پرنسس ها شدی.

یهو چشم های خوشگلش پر از اشک شد و شروع کرد های های گریه کردن. آروم بغلش کردم و گفتم:

_ عزیز دلم چرا گریه میکنی؟ با گریه

گفت:

_ هیچ وقت فکر نمی کردم تو عاشق بشی و عروس شی. همیشه به فکر این بودم که چه اندازه

دبه ای بگیرم تا تو رو ترشی بندازم. کی فکرش رو میکرد این منم که ترشیدهام؟

آرایشگر ها شروع کردن به خندیدن. از خودم جداش کردم و به صورتش نگاه کردم. تمام آرایشش به هم ریخته بود.

_ لیلی یه نگاه به صورتت بنداز شبیه زامبیها شدی.

یهو ساکت شد و گفت:

_ راست میگی؟ همه اش تقصیر توئه.

سمت آرایشگر رفت و دستش رو کشید و گفت:

_ دستت طلا یه طوری آرایش من کن امشب از ترشیدگی درام.

آرایشگر خنده ای کرد و شروع کرد به درست کردن آرایشش.

به آرایشگر نگاه کردم و گفتم:

– قرار نیست من خودم رو بینم؟

– چرا عزیزم، بیا رو به روی آینه وایسا تا خودت رو ببینی.

پرده رو از روی آینه برداشت و من به دخترک زیبا روی رو به روم چشم دوختم. باورش سخت بود که این دختر با آرایش لایت و زیبا و لباس پرنسسی من باشم. لیلی همون طور که زیر دست آرایشگر بود گفت:

– این قدر به خودت زل نزن تموم میشی، چیزی برای مسیح نیمونه ها!

همون موقع یکی از دخترها اومد گفت دوما اومده دنبال عروس. استرس تموم وجودم رو فرا گرفته بود. نمیدونستم از خوشحالیه یا نگرانی. آرایشگر شنلم رو روی دستش گذاشت و من رو سمت بیرون هدایت کرد. سالن آرایشگره یه حیاط بزرگ داشت که اطرافش رو درخت های کاج احاطه کرده بودن و جلوهی زیبایی رو درست کرده بود. از پله های سالن پایین اومدم و سرم رو بلند کردم. مسیح رو با لبخند دل فریبش جلوی روم دیدم. با اون کت و شلوار زیبای دومادیش مثل شاهزاده های قصه های کودکی شده بود. همون قدر زیبا و با وقار. آروم ستم قدم برداشت و دستهی گل رو مقابلم گرفت. دسته گل مورد علاقه ام رو توی دستم گرفتم که پیشونیم رو بوسید. همون موقع صدای دست و جیغ دخترهای داخل سالن بلند شد. سرم رو چرخوندم دیدم همه جلوی در سالن وایسادن و نگاهمون میکردن. لبخندی زدم و من رو سمت ماشین برد. شنلم رو از دست آرایشگر گرفت و روی شونه هام انداخت. کمک کرد داخل ماشین بشینم. ماشین رو دور زد و سوار ماشین شد. به صورتم خیره شد و گفت:

– میخوای دیوونهام کنی؟

ملیح خندیدم که چشمکی حواله ام کرد. زیر لب زمزمه کردم.

_ خیلی جذاب شدی مسیح.

ناگهان نرم بوسه ای به لب هام زد و گفت:

_ تو بیشتر وروجک.

در طول راه مسیح آهنگ شادی گذاشته بود و همراهش لب خونی میکرد. کنار در تالار توقف کرد. ماشین رو دور زد و کمک کرد پیاده بشم. همین که وارد تالار شدیم فشفشه های قشنگی از کنارمون روشن کردن. با هیجان خندیدم و به عزیزترین کسانم خیره شدم. سمت سفره عقد رفتیم و هر دو روی صندلی ها جا گرفتیم. عاقد جلوتر از ما اومده بود. استرس گرفته بودم. دست مسیح رو محکم توی دستم گرفتم که مسیح بوسه ای به دستم زد. به خودمون توی آینه خیره شدم. خیلی به هم میومدیم. کتاب قرآن رو باز کردم که سورهی رحمن اومد. زیر لب آیه های زیباش رو میخوندم و توی دلم برای خوشبختیمون آرزو میکردم. با فشار دست مسیح از قران چشم برداشتم و به جمع خیره شدم. همه خیره من بودن. به مامان نگاه کردم که با آرایش چه قدر خواستی شده بود. عمه خانم با اون کت و دامن بلند و خوش دوخت که چند سال اون رو جوون تر کرده بود. به دایی هام نگاه کردم که با لبخند نگاهم میکردن. نفس عمیقی کشیدم و با صدای رسایی گفتم:

_ با اجازهی بزرگترها بله.

همه شروع کردن به کل کشیدن و جیغ و دست. به چهرهی مهربون مسیح نگاه کردم و خوشبختیم رو توی چشم هاش دیدم. همین که کنارمه یعنی خود خوشبختی.

(*دوسال بعد*)

با صدای جیغ معراج تند از خواب بیدار شدم و به سمت تختش رفتم. آروم توی بغلم گرفتمش و شروع کردم به تکون دادنش؛ اما معراج خیال آروم شدن رو نداشت. مدام جیغ میزد و گریه میکرد. کلافه سمت مسیح رفتم و تکونش دادم. با چشم های خمار نگاهم کرد و گفت:

_ جانم گیسو؟

_ پاشو معراج اذیتم کرده، نمیدونم چشه فقط گریه میکنه.

مسیح به سختی از جاش بلند شد و معراج رو از دستم گرفت. دستی به گردنم کشیدم و خیره ای این پدر و پسر شدم. مسیح از اتاق خارج شد و به سمت نشیمن رفت. من هم دنبالش رفتم و روی کاناپه دراز کشیدم. مسیح معراج رو روی مبل گذاشت و شروع کرد به بازی کردن باهاش. معراج هم غش غش میخندید. از خنده های فندوقم دلم قنچ میرفت. به این دوسال فکر کردم. تا فوق دیپلم معماری بیشتر نتونستم بخونم؛ چون معراج رو حامله شدم و ویار خیلی بدی داشتم. به خاطر همون بی خیال درس شدم. آقا ایمان بالاخره تونست مامان رو راضی کنه و الان یه زوج خوشبخت بودن. لیلی هم بعد از یک سال تونست رهی رو تور کنه و الان یه دختر ملوس تو راهی داشتن. با صدای داد مسیح سرم رو برگردوندم دیدم معراج روی باباش خراب کاری کرده. با دیدن این صحنه از ته دل خندیدم.

"زیباترین آغاز را با تو تجربه کردم.

پس تا زیباترین پایان با تو میمانم." پایان